رمانسرای آفرا
کانال رمان
@RomanSaray_afra
گپ درخواست رمان
@darkhastrooman

نذار از نفس بیوفتم
نویسنده: پریسا حصیری

سخت است غرق شدن در روزهای پر از تکرار و
تفکراتی
...که جز خستگی چیزی برایت ندارد
...آنقدر خسته
که فقط میتوانی بنگری به دردهایی
که
نمک به زخم لحظههای تنهاییت
...میپاشند
... و گاهی در حسرت لحظه ها
آنقدر آه میکشی و بغض میکنی
...تا آشکار نگردد عمق دردهایی که در دلت پنهان مانده
خسته از عبور ثانیه ها که به دلخواه خود میگذرند
و تو هیچ نقش و سهمی در ثبت و گذر این
...!لحظهها نداری
و همچنان خسته و دردمند
...از روزهای خوبی که با یک دنیا امید
رسیدنش

!میدانی

...را به انتظار میکشیدی

گاهی فقط باید چشم دوخت به نگاه و مهربانی

»خداوندی« که خوب میداند

!حال دلت اصلا ً خوب نیست

در چوبی سفید که با پنجرههای کوتاه رنگی بود را هل دادم؛ صدای قیژ مانندی ازش

برخاست و اتاق نه متری را چهارطاق نمایان کرد. قدم اولم

را سنگین برداشتم و با

دستم ذرات معلق گرد و خاک را در هوا تکان دادم. چشمان بیاشتیاقم را به گوشه و

کنار چهار دیواری گرداندم؛ دیدن اتاق فرسوده با دیوارهای ترک خورده حال خرابم را

بهم ریخت و بغض به گلویم چنگ انداخت، اما

.را بسته بود، قورت دادم و خودداری کردم

جلوی یک مرد غریبه جای گریه و شیون نبود. با تک سرفهای به پشت سرم برگشتم

و با لبخند

کریه شاگرد املاک روبرو شدم. کلید را دور انگشت اشارهاش چرخاند و با نگاه

هرزهاش تمام بدنم

نگفتین آخرش چند؟

.کشیدم

را رصد کرد! با دیدن نگاه هوس آلود مرد روبرویم رعشهای ب ه

:بدنم افتاد، اما خودم را نباختم

-

با لبخند یک طرفهی گوشهی لبهای باریکش یک قدم به سمتم برداشت و من تمامً ا

خود را عقب

- .اگه با ما راه بیای کمتر حساب میکنم

انتهای حرفش چشمکی به سمتم روانه کرد و زبانش را به روی لبانش کشید. قلبم

محکم

من دوری خواهم کرد از همه کسانی

که بخواهند به تنها امیدم آسیب برسانند. « با نفرت تنهای محکم به تن لا غر و

.نحیفش زدم و از خانه ی کلنگی بیرون آمدم

- خ

انم کجا میری؟پس معامله چی؟

دندانهایم را محکم روی هم ساییدم. تیز به سمتش برگشتم و تمام نیروی

جمع شده در

:انگشتانم را روی صورت منفورش پیاده کردم

- .معامله داریم تا معامله

بزاق جمع شده در دهان خشک شدهام را جلوی پایش انداختم و بدون توجه به

چشمهای قرمز و آماده

ی شکارش، از آن خانهی بی در و پیکر بیرون زدم. با عصبانیت

در پیادهروها راه رفتم و به

3

به قفسهی سینهام کوبید و استرس مانند موریانه به جانم افتاد؛ جنین کوچکم

« با درک ترسیدنم، به شکمم چنگ انداخت و

غدهی انباشته شدهای که راه

!زمین و زمان بد و بیراه گفتم .دلم برای خانهی گرمم تنگ شده بود هرچند اجباری

اما همان خانهی اجباری را به سرگردانیام در این آفتاب گرم و سوزان ترجیح

بود؛

.میدادم

با دیدن

پارک روبرویم قدمهایم را آهستهتر برداشتم و خودم را به آن طرف خیابان

رساندم. بدن سنگین و کوفتهام را زیر سایه درخت صنوبر روی صندلی رها کردم؛

پاهای زق زق زدهام را از

کتانیام بیرون کشیدم و پوزخندی به ناخنهای مانیکور شدهام زدم. دیگر تمام شد

هفتهای سه

- .خانم، خانم

!بار آرایش گاه رفتن، دیگر تمام شد تمام دلخوشیهای م ِن بی کس

با تکان خوردنم، خط بطلانی به روی افکارم کشیده شد و به سمت پسر بچهی

کوچکی که

.جعبههای آدامس در دست داشت برگشتم

- .خانم توروخدا یه بسته آدامس بخرین

:قلبم برای التماس صدایش فشرده شد و اشک دوباره در کاسهی چشمانم حلقه زد

- .من پولی ندارم کوچولو

:دستی به موهای بورش کشیدم و با صدای لرزانم گفتم

-

.برو عزیزم

:پسر بچه دستش را داخل جعبه کرد و بستهای آدامس را روی صندلی گذاشت

-

.بگیرخانم، از طرف من

چانهام از مهربانی کودک روبرویم لرزید و قطرهی اشک مهار نشد نیام بر روی گونههایم

.ممنونم

.لغزید

-

چه خوب این بچه چیزی فراتر از سنش درک داشت و بزرگتر از او حتی به گرد پای او

« هم نمیرسیدند. پسربچه لبخند شیرینی به قلب زخم خوردهام زد و با

»خداحافظی

از من دور شد. با نگاهم رفتنش را بدرقه کردم و با دستهای لرزانم بستهی آدا

مس را

چشمانم شدند و جلوی دیدم را گرفتند؛ لعنتیها نگذاشتند

.روی جلد سبز طعم آدامس را ببینم

.روی گونههایم را پاک کردم

به کجا رسیده بودم؟ کسی که

گرفتم. قطرههای اشک سد

بزاق جمع شده در دهانم را با صدا قورت دادم و با لبهی آستین مانتویم اشکهای لنگر

انداخته به

دستمال مخصوص برای هر کارش داشت حالا باید با

.لبهی آستینش صورتش را پاک کند! پوزخندی به افکار قد نکشیدهام زدم من بی

رحمانه رانده شده بودم از همهی زندگیام و کسی نبود حتی دستهایم را

بگیرد؛ حالا با

این افکارم فقط چنگ میزدم به طناب پوسیده شدهی گذشته. آهی کشیدم

و نگاه

آدامس دل و رودهام

بیفروغم را به مشت گره کردهام دادم و انگشتان سفیدشدهام را دانه دانه از هم باز

کردم. با نمایان شدن جلد سبز آدامس نعنایی میان کف دستم لبخندی زدم و بی

تعلل بعد از باز کردنش در دهانم گذاشتم، ولی طعم و بوی تند

.را پیچاند و باعث شد کنار صندلی بالا آورم

بیحال در جایم نیم خیز شدم و دستم را روی شکم منقبض شدهام گذاشتم. کودک

معصومم از گرسنگی غذایی میخواست و با آدامس نمیشد سرش را شیره بمالم. به

اطرافم نگاهی انداختم و با نفس عمیقی از جایم بلند شدم، بدن لرزانم را تا لب

استخر پارک کشاندم و صورت م

تعفنم را شستم. هوا رو به تاریکی بود و من مانده

بودم به کجا پناه ببرم! با چشمان سوزناکم به دور و اطرافم نگاهی انداختم و با دیدن

.طلافروشی روبروی پارک، کلافه از جایم بلند شدم و از در خروجی پارک بیرون رفتم

بیاراده نگاهم به سمت بستنی فروشی کنارش کشیده شد؛ هوای
را از
تابستان گرم و
سوزاننده بود و داشتم له له میزدم برای بستنی قیفی! با یادآوری بیپولیام نگاهم
:دستگاه بستنی روبرویم کندم و وارد مغازهی طلافروشی شدم
- .سلام
:طلافروش لبخندی مهربان به صورتم پاشید و گفت
-
.سلام دخترم
آخرین نگاهم را به حلقهی در دستم انداختم؛ با بی قراری از انگشتم بیرون کشیدم
:و روی میز منبت کاری شده گذاشتم
- .میخوام بفروشمش
:طلافروش عینک ذرهبینی را روی چشمانش جابهجا کرد
-
بلها « گفتم. طلا فروش نوچ نوچی کرد و زیر لب
حلقهی ازدواجت رو میخوای بفروشی؟
بغضم را به سختی فرو دادم و » ی
!چه دوره و زمونهای شده
:گفت

-

:خواستم لبهای مهر و موم شدهام را از هم باز کنم و بگویم

-

.خانه و زندگیت را ویران کردند

تو از درد چه میدانی؟ چه میدانی یک هفته اسم سیاه شدهی شناسنامهات، تو را از

خانه بیرون کرده و تو را هرزه نامیده؟! تو چه می فهمی از خدا بی خبرها انگ هرزگی

به پیشانیات چسباندند و

- .میشه هفتصد تومن

:با زبان، لب های خشکم را تر کردم و با کنترل چانهی دوباره لرزانم گفتم

-

.ولی من این رو یک و خوردهای گرفته بودم

:حلقهی تک نگینم را به سمتم هل داد و با اخمهای روی پیشانیاش گفت

-

.بیشتر از این نمیتونم بخرم

م به حال بیکسیام سوخت! در این برههی تنهایی کسی را نداشتم که حمایتم کند؛

.بیکسیام انگار گوش فلک را کر که نه، پر کرده بود که همهاینگونه به من میتاختند

:نیشخندی زدم و متنفر از این پیرمرد ظاهرنما گفتم

-

دل

.قبول

چشمهای کم سویش از پشت عینک برقی زد و با باز کردن دخ لش پول را شمرد

.و به سمتم گرفت

-

.خیرش رو ببینی

خواستم بگویم تو خیرش را نبینی، ولی لبهای کش آمدهام را بهم دوختم و با

»

.خداحافظی« از دستم را به داخل جیبم گذاشتم و پول را در مشتم فشردم

.ترسیدم همین مغازه بیرون زدم

آورده بودم را از دست بدهم. آنقدر

تند راه رفتم و تنه به مردم زدم که انگار دزدی کردهام و درحال فرارم! با دیدن

.کوچهای باریک قدمهایم را محکم تر برداشتم و با عجله در آن پیچیدم

اندک سرمایهای که با حلقهی ازدواجم به دست

گوشهای ایستادم و با استرس پول دسته شده را از جیبم بیرون کشیدم و یک

اسکناس ده هزاری

ازش جدا کردم. مضطرب سرم را بالا آوردم تا موقعیت را بسنجم؛
بادیدن کوچه ی خلوت از هر آدمی نفس آسودهای کشیدم و پول را دوباره در جیبم
:قرار دادم. پوفی کشیدم و دستم را نوازشگونه روی شکمم کشیدم
-
یم پیچید و مرا تا مرز خفه شدن کشید. یاد حرف
.الان مامان میره برات غذا میگیره عزیزکم
بغض مانند طنابی دور گلو
.زن ها در حاملگی حساس میشوند
:دکتر افتادم که میگفت
-
درست است من حساس شدهام، ولی کسی را ندارم تا مرا در آغوش بگیرد و
اشکهای گاه و بیگاهم را با دستش پاک کند و بگوید غصه نخور تمام میشود. با
صدای پیچیدن جیغ بچه ها
.بستنی قیفی میخوام
برای خودتون؟
در کوچه، پاتند کردم و بیرون زدم. با عجله خودم را به
:کنار بستنی فروشی رساندم و به فروشندهاش که پسرجوانی بود گفتم
-

:پسر متعجب نگاهی به قد و هیکلم انداخت و گفت

-

:خجالت را کنار گذاشتم و پردهی بیحیایی را به جایش نشاندم

- ح

.املهام، هوس کردم

پسر سریع چشمهایش را روی شکم برآمدهام برگرداند و با ترحم نگاهی به من

:انداخت

-

.بیاین داخل بخورین

من ترحم نمیخواستم، دلسوزی نمیخواستم من از این دنیا اثبات بیگناهیام را

میخواستم تا با

- .ممنون

:آن انگ هرزگیام را پاک کنم

را گفت. پولش را حساب کردم و

بعد از گرفتن باقی ماندهی پولم از آنجا دور شدم. کنار دیواری دور از چشمهای

»بستنی را به دستم د اد و به آرامی »هرجور راحتین

کنجکاو مردم ایستادم و اولین گاز را به بستنی زدم. چشمهایم از خوشمزگیاش بسته

.شد و هومیگفتم؛ شهد شیرینش بدجور زیر زبانم مزه کرد

طعم خوش وانیلیاش

انگارجان تازهای به جنینم داده بود که شکمم مورد اصابت لگدهای شیرینش قرار

.گرفته بود

لبخندی زدم و برای شوق لگدهایش، گازهای پیاپیای به بستنی زدم و نگاه تمسخر

آمیز مردم را نادیده گرفتم. آنها چه میدانستند وقتی در این بیکسی برایت جز یک

جنین پنج

ماهه نمانده و تو دلخوش میمانی به همین لگدهای بی امانش! آخرین

گازم را به بستنی زدم و با ولع قورت دادم. دور دهانم را با دست پاک کردم و با

.لبخند محوی سرم را بالا آوردم

با دیدن پسر بچهی نوجوانی که با دوستانش گوشی به سمتم گرفته بودند و کرکر

میخندیدند

:اخمها یم درهم رفت. با قدمهای مصمم به سمتشان رفتم و داد زدم

- اینجا چه خبره؟! از چی داشتین عکس میگرفتین؟

یکی از آنها که بزرگتر از بقیه نشان میداد، دستانش را مانند قلدران باز کرد و

روبرویم

:قرار گرفت

- از طرز بستنی خوردنت، اشکالی داشت؟

به سمت دوستانش چرخید و با هم به خنده افتادند. گلویم از بغض به خس خس

:افتاد و اشکهای مزاحم را دوباره به چشمهایم برگرداند

- از من عکس میگرفتین؟

.مانتوی نازک و نخیام را کنار زدم و شکم برآمدهام را به نمایش گذاشتم به درک که

گناه

!میکردم؛ گناه از این بالاتر که من بیگناه از همه رانده شدم ، حتی از خدای خودم؟

:چشمهای متعجبشان را فاکتور گرفتم و گفتم

-

!از حامله عکس گرفتن داره؟ ازبستنی خوردنش

:پسر اخمهایش را توی هم کرد و با شرمندگی گفت

- .شرمنده آبجی

:رو به دوستانش کرد و با ابهتی که در صدایش بود گفت

-

ن را تکان دادند و » ی گفتند. با لبخند غمگینی به سمتش

» باشها

:رفتم

-

.همتون پاک میکنین، همین الان

دوستانش سرشا

از کارت خوشم اومد. اگه یه روزی بچهم پسربود مثل تو مرد بارش میارم؛ نه مثل

.باباش نامرد

.با حرفم تکانی خورد و چشمهای متعجبش را به صورتم دوخت نیشخندی زدم و با

قلبی آکنده از غم از او دور شدم. نم

این آسمان به کجا پناه ببرم! مثل هرشب به امامزادهها، یا با همین اندک پول به

مسافرخانه بروم؟

« :در خیالم به خودم نوچی کردم و گفتم

امشب را بروم مسافرخانه، فردا شب را چه

کنم؟ با این پول میتوانستم یک اتاق اجاره کنم؛ پول غ

ذا! نمیدانم آن هم خدا کریم

.دستم را در جیب گشاد مانتویم گذاشتم و با حسرت به ویترینها نگاه کردم

آخ مرد نامردم مرا به کجا آواره کرد؟ من به او پناه آورده بودم که او هم مرا از

9

».است

یدانستم مقصدم کجاست و قصد دارم امشب زیر

کاشانهی خود بیرون راند! آهی سوزناک از اعماق قلبم کشیدم و خود تنهایم را بغل

.فتگر م

با دیدن لباسهای نوزاد پشت ویترین مغازهای در جایم ایستادم و با خوشحالی به

.آنها زل زدم

از دیدن سرهمی آبی که خرگوشی رویش داشت و گوشهایش آویزان بود ذوق

زده شدم و

.دستانم را بهم کوبیدم

لبم را از خوشحالی بین دندانهایم گرفتم، دستم را روی شکمم گذاشتم و پچ پچ وار

.الان مامان میره برات میخره

:گفتم

-

قدم اول را روی پلهها گذاشتم و با مکث راه نرفته را پس گرفتم و ناامید خودم را

عقب کشیدم. با کدام پول در این مغازه ی لوکس قدم بگذارم؟ اینها را بیخیال... من

که اصلا ً نمیدانستم کودک بطنم دختر است یا پسر! چانهام لرزی

د. از گرمی هوا بود یا

از سردی این روزهایم؟ خودم به حرفم خندیدم! مگر گرمی هوا تن گرگرفته را لرز

میاندازد!؟ پوفی کشیدم و راهم را دوباره به سمت

.پارک کج کردم

.امشب را باید چارهای می کردم، تنها پناهم همان پارک خلوت بود چشمهایم را به

سنگ فرش خیابان دوختم و قدم

هایم را شمردم. با نمایان شدن آسفالت خیابان سرم

را بالا آوردم. پارک مثل امروز خلوت بود و جان میداد برای یک خواب راحت. چه قدر

من انس گرفته بودم به این روزهای تلخم! با بلند شدن بوق از کنار گوشم از ترس

هینی کشیدم و خودم را وسط خیابان دیدم! شکمم تیر کشید و درد

.در تمام بدنم پیچید

طاقت فرسایی

با نفس نفس خودم را به پارک کشاندم و روی صندلی خودم را رها کردم و نفس

.عمیقی کشیدم

!دستم را روی شکمم به شکل دورانی نوازش کردم. کودکم ترسیده بود آخ اگر او نبود

« این اتفاق بهترین اتفاق زندگیام میشد. تند زبانم را گاز گرفتم و

»خدایی نکردهای

گفتم. مادربزرگم همیشه میگفت: »بچه نور چشم مادره. اون باشه، دنیا نباشه مادر

راست میگفت! حالا که فکر میکنم اگر الان نداشتمش دق کرده بودم و سر

به بیابانها میگذاشتم. با پیچیدن صدای موتوری در پارک خوف کردم و خودم را روی

.صندلی جمع کردم

موتور آرام در پارک دور میزد و کلاه ایمنی مشکی بر سرش داشت. از استرس

ناخنهایم را در مشتم فرو کردم و فشاردادم. چشمهایم به همراه موتور دور زد و

قور ت میدهم و نگاهم را به سمت چراغ

دقیقاً چرخهایش جلوی من ایستاد. از وحشت قلبم به تپش افتاد و بوم بوم به

سینهام کوبید؛ بزاق جمع شده در دهانم را

.های روشن خیابان انعطاف دادم

- .سلام

با پیچیدن صدای زنی در گوشهایم با تعجب برگشتم و چشمهایم در چشمهای

سیاهی مانند قیر

:گره خورد. با گیجی به کلاه در دستش نگاه انداختم و گفتم

- !شما روی موتور بودی؟

:از موتور پیاده شد و با لبخ ند خودش را کنار من روی صندلی پرت کرد

- !چیه تعجب داره؟

به سمتش برگشتم و با ابروهای بالا رفتهام گفتم:

-

خب...خب من تا حالا ندیده بودم.

آدامسش را در دهانش محکم چرخاند و قهقهه زد:

-

معلومه از اون پولدارایی!

چشمکی زد و لبانش را کج کرد:

-

این وقت شب اینجا

چی کار میکنی؟ نکنه فرار کردی؟!

نیشخندی زد و ادامه داد:

-

حتماً ددی جونت پول نداد و تو هم قهر کردی هوم؟!

پوزخندی به این همه خوش خیالیاش زدم:

« .غمی نداره

- به تیپ و قیافهی من میخوره پولدار

باشم؟با نگاهش لباسهایم را برانداز کرد

و گفت:

- .نه معلومه مثل من پول تو جیبت نیست

آهی کشیدم و دستانم را پیچکوار به سینهام گره زدم و نگاهم را به آسمان دادم:

-

...من پول داشتم، زندگی داشتم ولی

:به طرفم برگشت و با کنجکاوی به من زل زد

-

ولی چی؟

اصلا ً ً ً ً ً چرا باید به یک غریبهی از راه رسیده حرفم را بگویم و راز زندگیام را فاش

!کنم؟

-

.هیچی بیخیال شو

:دستش را به دور لبانش کشید و با اخمهای گره کردهی پیشانیش گفت

-

.تو صدات خیلی غم داره

:به چشمهایم زل زد

-

.و چشمهات یه رازی پشتش پنهون شده

:دستم را روی شکمم گذاشتم و گفتم

-

.رازم اونقدر درد داره که با شنیدنش نمیتونی از فکرش بیرون بیای

چشمهای گرد ش

- !تو حاملهای

:دهاش روی شکمم ثابت ماند و با لبخند گفت

،:نگاهم پی مانتوی کنار رفتهام رفت و با شادی که در صدایم مشهود بود گفتم

-

.اوهوم

:با لبخند دندانهنمایی دستش را روی شکم برآمدهام گذاشت و گفت

-

.خدا به پدر و مادرش ببخشه

:لبخند به روی لبهایم زهر شد و تلخی اش وجودم را گرفت

- .پدر نداره

:با دهان باز صورت، جدیام را آنالیز کرد و در چهرهام به دنبال آثار شوخی میگشت

-

چطور ممکنه؟

:بینیام را چین دادم و از حرص غریدم

-

.تو یه یک تصادف فوت کرد

:برق چشمهایش یکباره خاموش شد وگفت

-

خیلی متأسفم، دوستش داشتی؟

چه میگفتم

به غریبه ی کناردستم؟ میگفتم داشتم ولی حالا ندارم؟! یا بگویم من به خورشید دل بسته بودم و عشق زیادش زد چشمهایم را کور کرد؟!

ه -ن.

لبانش را پیچاند و با ابروهای بالارفتهاش گفت:

-

چه صریح!

تلخ شدم؛ به همان تلخی که خودش باعث و بانیاش بود:

-

هیچ وقت تو زندگیم به

چشمهات چه رنگیه؟ هرچی نگاه میکنم نمی فهمم!

چند پوک از هوا استشمام کردم و گفتم:

-

خاکستری؛ مثل...بیخیال.

سیگاری از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

-

میکشی؟

زل زدم به سیگار، دلم بدجور هوس کرده بود ممنوعهای زندگیم را رد کنم ولی

مانعی وجود داشت؛ مانعی به اسم جنینم.

- .نه نمیکشم

با فندک آتشی به سیگار در دستش زد و عمیق از سیگارش کام گرفت:

13

.اندازهی دوست نداشتنش مطمئن نبودم

:به چشمهایم نگاهی کرد و با گنگی گفت

- !نمیدونی چه آرام بخشیه

:به دودی که از دهانش خارج میشد زل زدم و گفتم

-

اسمت چیه؟

:پاهایش روی هم انداخت و گفت

- .نازگل، البته صدام میزنن نازی همه کاره

:به طرف من برگشت و با دودی که به صورتم روانه کرد گفت

-

اسم تو چیه؟

با آه نگاهم را به آسمان بیستاره دادم؛ نه مثل رمانها ستاره سوسو میزد و نه قرار

بود باران

.ببارد، ولی هوای دلم بدجور ابری شده بود

!ب- هارم، البته صدام میکنن بهارنارنج

***

.درب آبی آهنی خانه را آرام هل دادم و با لبخند پشت درخت توت سنگر گرفتم

کیه- ؟

خودم را به درخت چسباندم و دستم را جلوی دهانم گرفتم که مبادا بخندم و رسوا

.شوم

-

بهارم، بهارنارنجم؟ تویی مادر؟

آخ من چطور دوام میآوردم برای این شی رین زبانیهایش! از پشت درخت

بیرون رفتم و به سمتش پرواز کردم؛ با دیدنم کنار چشمهایش چین خورد

.مادر به قربونت بره بهارنارنجم

:وگفت

-

:دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوس آبداری از صورت چروک خوردهاش گرفتم

-

غبار پیری رویش نشسته بود به صورتم کشید و

.همیشه دلبری کن نذار قایم شم

دستهای چین خوردهاش که

:با چشمهای اشکیاش گفت

- .مادر نمیدونی تا بری و بیای چی می کشم

انتهای آویزان شدهی روسریاش را بلند کرد و به روی چشمانش کشید. نا

خواسته

اخمی کردم

:وگفتم

:انداخت و گفت

شما دوست داری من عذاب بکشم؟

خطی عمیق به چهره ی مهربانش

-

.بیا بالا مادر، پدرت چشم انتظارت بود تا بیای

:از صورتم بود گفتم

.خدا نکنه مادر عذابت برای دشمنات باشه

:دستم را کشید و با لبخند گفت

-

-

کیفم را بر روی تراس انداختم و به سمت حوض رفتم. چشمکی زدم و با لبخندی که

همیشه جزئی

- .شما برو پیش مجنونت تا بیام، البته قبلش یه سرفهای میکنم

:با دستش به صورت سفیدش کوبید و لبش را بین دندانهایش گرفت

-

.خدا مرگم نده دخترهی چشم سفید

:دستم را پر از آب کردم و به سمتش ریختم

-

.بدو برو تو، دلبری نکن نرجس خاتون

***

مشت شدند. من دیگر حتی یک پرتقال نارس نبودم

.بهارنارنج! چه اسم قشنگی

دستانم روی دسته صندلی

.خوشم نمیآد

-

.چه رسد به بهارنارنج

-

بغض گلوگیرم راه تنفسم را بست و دستهایم محکمتر دور دستهی صندلی چفت

.شدند

-

.اتفاقاً خیلی اسم باحالیه

:با شدت نفسم را به بیرون فوت کردم و دستی به مژگان خیسم کشیدم

- .منم یه زمانی دوسش داشتم

:چشمهای مشکی و براقش را باریک کرد و گفت

-

مثلا ً چه زمانی؟

همان زمانهایی که نرجس خاتونم بود و حاج بابایم! دلم پرکشید برای آغوش

گرمشان و بهارنارنج

- .زمانی که خودم بودم

.گفتنهایشان

:مردمکهایش را متعجب در کاسه چشمانش گرداند و گنگ گفت

-

!خیلی عجیبی

:با پوزخندی به سمتش برگشتم و گفتم

-

مخترع سراغ داری؟

:چهرهاش را از تعجب درهم کرد و گفت

-

!چی؟

:لبم را بین دندانهایم گرفتم و تکرار کردم

-

.مخترع

به روی صورتم نیم خیز شد و موهای فر شدهاش روی چشمهایم ریخت؛ با دست از

روی چشمانم

چ- ه خبرته؟

:کنارش زدم و گفتم

:آب دهانش را با مکث قورت داد و گفت

- مخترع میخوای چی کار؟

:چشمهای پر از ندامتم را به نگاه سرگردانش دوختم

-

.میخوام یه چیزی اختراع کنه تا برگردم به گذشته

که آنها هم به من گوشزد کردند زمانهای از دست رفته

گذشته گفتنم در صدای هشدار عقربه های ساعت پارک که عدد دوازده را نشان

میداد گم شد و چه قدر دردآور

.هرگز برنخواهند گشت

- .من دیگه باید برگردم خونه، تو هم برو

:نگاهش را به عقربههای مشکی ساعت داد

-

.خانواده ات تا الان دیگه باید نگرانت شده باشن

حرفش درد داشت و دردش مثل یک نیزهی تیز به قلبم فرود آمد وخونابهها یش

قطره قطره در

:ریهام خالی شدند و نفسم را بند آوردند

- .باشه الان میرم

:پاهایم بر روی زمین خشک شدند و نگاهم در چشمهای پرتردیدش گره

خوردند

-

چیزی شده؟

:کلاه ایمنی مشکی رنگش را بر روی سرش قرار داد و با بالا زدن شیشهاش گفت

-

؟ ترسید بودم! خواستم بگویم مرا هم با خودت ببر، من امشب در این

.امیدوارم بازم ببینمت

دروغ چرا

.تاریکی حتی از صدای وزوز مگسها هم وحشت دارم

:با روشن شدن موتورش، دهان بازم را بستم و زمزمه کردم

-

.امیدوارم

شیشه کلاهش را پایین کشید و با گاز دادن از محوطهی پارک بیرون رفت. با رفتنش

بغض نفس گی

رم سرباز کرد و قطره قطره بر روی صورت منقبض شدهام فرود آمدند و

.من چقدر امشب به یک آغوش گرم محتاج بودم

***

.آخرین نگاه سرد و یخیاش را به دختر کنار دستش داد و کلافه از جایش بلند شد

نمیتوانست؛ این مورد از پسش بر نمیآمد .چهرهی معصوم دختر روی تخت به او

اجازه

نداد پیش رود و تمام کند کار بیشرمانهاش را. دستهایش را در موهای لخت و

مشکیاش فرو کرد و نگاه گرفت از تختی که قرار بود بازی کند با آبروی یک دختر

!بچهی هجده ساله به جرم عشقی آبکی

با بلند شدن صدای زنگ گوشیاش خدا خواسته از تخت نفرت انگیز برخاست و به

.سمتش رفت

با دیدن اسم روی گوشی دستهایش مشت شدند و اخمهایش جایشان را در

:پیشانی بلند و مردانهاش پیدا کردند

.ب- گو

:نفسهای لرزانش را از پشت گوشی فوت کرد و گفت

-

.نکن قیاس، برادر من نکن

چشمهایش را بست؛ نه از درد . از حرفهایی که میدانست این گوشاش در است و

آن طرفش روازه

:

د

- حرفهات تموم شده میثاق خان؟

میثاق دستهایش را از درد به دور فرمان ماشیناش چفت کرد و حرفی نداشت برای

برادر پر از

عقده و نفرتش:

- .حرفهام برای تویی که گوش شنوا نداری آره تموم شده

قیاس زهرخندی زد و ارتباط را قطع کرد. کسی چه میدانست این مرد به ظاهر

قوی و پر

کینه شانههای ستبر و مردانهاش پر است از هقهقهای بیصدا. قفل

گوشیاش را باز کرد و به سمت باکس پیامها رفت و برای شماره مورد نظر نوشت:

«

.من رفتم، ولی از این به بعد، بیشتر مواظب خودت و عشقهای الکی باش این

با بلند شدن صدای گوشی دختر با خیالی آسوده کولهاش را برداشت

».دفعه من گذشتم... دفعه بعدی درکارنیست

پیام را فرستاد و

و از اتاق

هتل بیرون زد. با غرور همیشگیاش از پلههای مارپیچی پایین رفت و روبروی

متصدی قرار گرفت

:و گفت

.اتاق نوزده یه ساعت دیگه میره

:کارت بانکی را به سمتش گرفت

- .تصویه کن

:مرد با حالت مشکوکی ک ارت را از دستش گرفت و گفت

-

با خانمتون دعواتون شده؟ از

حرص دندان قروچهای کرد و

:گفت

-

.کارت تموم شد بده برم

:مرد مبهوت، سرش را بالا آورد و کارت را به دستش داد

- .بفرمایید

با عصبانیت کارت را گرفت و از هتل بیرون زد. دستش را در جیب شلوار جینش فرو

کرد و زل زد

به چراغ های روشن خیابان و دوباره یاد آن روز کذایی در ذهنش جان

گرفت و دل دل زد برای

.بوی عطر تنش و قیاس گفتن هایش که هنوزم در گوشهایش طنین می

انداخت

چشمهایش را از درد بست و قطره اشکی سمج بر روی ته ریش تازه جوانه زده اش

سرخورد و بر روی لب های بی رنگ و لرزا

- .آقا تورو خدا وایستین

.نش فرود آمد

دستی بر روی صورتش کشید و به پشت برگشت و با دیدن یک پیرزن با چشمهای

اشکی قلبش

:فشرده شد

- .بفرما حاج خانم

:پیرزن روبرویش قرار گرفت و کاغذی به دستش داد

-

پسرم این عکس دخترمه... ندیدیش؟

:چشمهایش در چشمهای خاکستری دختر در عکس گره خورد و لب زد

.ن- ه

پیرزن چادر را بر روی صورتش کشید و گریه کنان از او دور شد. دستش را بالا برد و

:گفت

- !حاج خانم عکس

اما پیرزن دور شد و عکس در دستش ماند. دوباره نگاهی به عکس انداخت و

دهانش گس شد؛ شاید او هم طمع یکی مثل خودش شده بود. عکس را در جیب

اش قرار داد؛ شاید توانست کارخیری بکند و او را پیدا کند. قدم زنان راهش را به

روبروی پنجره اش ایستاد و به برق

سمت مقصد همیشگی اش کج کرد و دقیقً ا

.روشن اتاق اش زل زد

ناخواسته بغض به گلویش هجوم آورد و قطره های درشت اشک بر روی صورت اش

غلتیدند و

دستهای مشت ش ده اش را روی پیشانی اش کوبید. با صدای قی‌ژ در یک حرکت آنی

:سرش را بالا برد و زل زد به افسونگرش که با دهان باز نگاهش می کرد

- !غیاث

:دلش زیر و رو شد و با لبخند تلخی گفت

-

.جون غیاث

.برو غیاث، بابام ببینتت قیامت به پا می ه

کن

:نگاهی به پشت سرش کرد و با بغض گفت

-

:خطی به پیشانی اش انداخت و غرید

-

.به درک، تا نیای پایین نمیرم نسیم

:نسیم ناچار سرش را تکان داد و با تشویش گفت

-

!فقط دو دقیقه

:غیاث پوزخندی زد و گفت

-

.بیا پایین

.نسیم پنجره را بست و به اتاقش برگشت و شالی برسرش انداخت نگاهی به برق

خاموش اتاق پدر و ماد

:مشکی اش را به نگاه غمبار مرد روبرویش دوخت

20

رش کرد و پاورچین پاورچین از خانه بیرون زد. در حیاط را به

آرامی باز کرد و چشم های

- واسه چی اومدی اینجا؟

:غیاث بغض تنیده در حنجره اش را قورت داد و لب زد

-

.دلم برات تنگ شده بود

نسیم چشمهایش را روی هم فشار داد و قط ره های بلوری اشک روی صورت مانند

ابریشم اش فرود آمدند:

- .غیاث برو؛ ما دیگه رسیدنمون به هم محاله

غیاث دستهایش را بالا برد و با سر انگشت اش قطره ی لرزان در چشمهایش را

گرفت و به لب

هایش نزدیک کرد:

- چطور بذارمت و برم؟

: دندانهایش را به روی هم فشار داد و غرید

-

.زندگیش رو نابود میکنم

نسیم با زبان لب هایش را تر کرد و با استرس انگشت هایش را در هم پیچاند:

-

...غیاث داری تلاش بیخود می کنی. چون...چون

چشمان خیس از اشک اش را به زمین دوخت و آهسته گفت:

-

.دارم ازدواج میکنم

تقویم یخ زد و قلب غیاث در سینه از حرکت اش جا ماند:

- !چی؟

نسیم موهای بیرون زده از شال اش را با دست به داخل هل داد و لرزان گفت:

-

.خواهش میکنم دیگه اینجا نیا

غیاث نگاهش به حرکت لب های افسونگرش خشک شد و با بغضی که صدای

:مردانه اش را در برگرفته بود گفت

-

.نسیم با من این کارو نکن

نسیم دستهای مشت شده اش را پشت سرش پنهان کرد؛ چگونه میتوانست حاشا

!کند واقعیتی را که خود در تصمیم آن نقشی نداشت

- .مواظب خودت باش

:غیاث درمانده پیراهن اش را در چنگ گرفت و زار زد

-

نسیم؟

نسیم پیراهن اش را از چنگ غیاث بیرون کشید و پشت به غیاثی کرد که میدانست

عشق اش تا

ابد در سین

.خداحافظ

ه اش می تپد و قرار است محرم کسی شود که فقط اسم

:همسرش را به یدک می کشد

-

به داخل خانه برگشت و در را بست؛ با شانه های لرزان پشت در سر خورد و هق هق

های بلندش

را در نطفه خفه کرد. غیاث با شانهای خمیده دستهایش بر روی در بسته شده خشک

شد و لعنت

.کرد به طالع نحس اش که همه دار و ندارش را به باد داد

چشمهای به خون نشسته اش را بست و قسم خورد باعث و بانی این وصال

.نرسیده را نابود کند

***

نگاه وحشت زدهام را به انتهای خیابان دادم، اما دریغ از ماشینی که از این خیابان

.نحس رد شود

درد بیشتر در بدنم پیچید و نفسم را بند آورد و حرکات کودکم را کندتر از دقایق قبل

.کرد. بغضم عمیق تر شد و ناامید خود را روی جدول خیابان رها کردم دستهای لرزانم

.را بر روی شکمم گذاشتم و شوری اشک را در دهان تلخم حس کردم

.با کف دستم بر روی صورت خیسم کشیدم و کلافه از جایم بلند شدم درد ای

ن بار در

کمرم پیچید و توان باقی ماندهام را از من گرفت و صدای خفه ی شده هق هقم را

در این خیابان طلسم شده

آزاد کرد. دست گرم آشنایی به بازویم چنگ انداخت و

:صدای نگرانش گوشهایم را نوازش کرد

-

بهار؟

لب هایم را از درد بین دندانهایم گرفتم و با امیدی که در دلم جو انه زده بود خود را

:در آغوشش رها کردم

-

وای نازگل تویی؟

:دستهایش پشتم را نوازش کرد و با بهتی که در صدایش به خوبی حس میشد گفت

-

تو این جا چیکار می کنی؟ مگه دیشب نرفتی؟

:خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و دوباره چشمه ی اشک در چشمهایم جوشید

-

!بچه م

:نازگل چشمهایش را روی شکمم زوم کرد و با وحشت گفت

- بچه چی؟

دستهایم را روی شکمم قلاب کردم و هق زدم:

-

لگد نمی زنه!

مردمک هایش را در کاسه چشم گرداند و با دستپاچگی گفت:

-

پس چرا اینجا وایستادی؟

پشت دستم را روی لب هایم خیس و لرزانم گذاشتم و گفتم:

-

از صبح منتظر ماشینم، ولی نیست.

دستهایم را کشید و با چشمهایش موتورش را نشان داد و گفت:

-

مگه نازگل مرده؟

خودم را به او سپردم و همراه کسی رفتم که چراغ ناامیدی ام را با کمک اش روشن

کرد.

***

مقنعهام را از سرم بیرون کشیدم و تارهای لجوج سیاه رنگم را پشت گوشم گذاشتم

بی صدا کنار.

تخت اش نشستم و دستم را پشت پلک چشمهای رنجورش کشیدم.

- تا بیای بالا، قرص رو که خورد خوابش برد.

به سمت صدایش برگشتم و با عذاب به صورت خیس اش نگاه کردم:

- .قرار نبود گریه کنی نرجس خاتون

دستش را بند دامن مشکی اش کرد و وارد اتاق شد و کنارم نشست:

-

.دیگه دردهاش با قرص هام آروم نمی شه

چشمهای حلقه زده از اشکم را به سمت پدرم برگرداندم و متوجه نفس های

سنگینش شدم:

-

.یکم دیگه کار کنم می بریمش دیالیز شه، حاج بابام قویه

مادر دستهایم را گرفت و با بغضی که صدای مهربان اش را خش دار کرده بود گفت:

-

ه سمتش برگشتم و اوج صدایم را کنترل کردم تا دل عزیزترینم را نرنجانم:

.من شرمنده ی تو شدم

تیز ب

کی گفته شما شرمنده ی من باشی؟مگه شما گفتی؟ من با میل و رغبت خودم

.خواستم

ن تکان دادم و نگاه ناامیدم گل های قالی را به هدف

.من برم یه چایی بیارم تا خستگیت در بره

سرم را به سمت بالا و پایی

.دستت درد نکنه نرجس خاتونم

.صدای آهش را در گلو خفه کرد

-

:دستش را بند تخت حاج بابا کرد و از جایش برخاست

-

:گرفتند

-

دستهایش را بر روی زانوهایش گذاشت و لب های چروک خورده اش را بین

دندانهایش گرفت و

قلبم از دیدنش مچاله شد و قطره های اشک صورت منقبض شدهام را زینت

.بخشیدند

***

دستمال را بر روی شکمم که لزج شده بود کشیدم و نگاه پرتشویشم را به اخمهای

تو هم دکتر

:دادم

- اتفاقی برای بچهام افتاده؟

نازگل دست یخ زدهام را فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-

آروم باش، چیزی نیست.

ولی من فقط دلم میخواست از دهانش یک »همه چی خوبه« ی محکم بشنوم

و نفس حبس شدهام را آزاد کنم و خلاص شوم از این همه اضطرابی که مرا از

آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟

پا در آورده بود.

-

بزاق جمع شده در دهانم را به سختی فرو دادم و نگاه خجولم را به سقف سفید بالا

سرم دادم:

-

را محکم روی برگه کوبید و با عصبانیت غرید:

دیروز...فقط بستنی.

مهر در دستش

خب وقتی نمیتونین از یه بچه مراقبت کنین چرا اصلا ً حامله می! - شین؟

نازگل با اخم خودش را جلو کشید؛ درجایم نیم خیز شدم و دستهایش را در انگشتانم

گره کردم:

-

نازگل می شه کمکم کنی؟

:چشمهای سؤالی اش را به سمتم برگرداند و با دست دکتر را نشان داد

...ا- ما

:با عجز نگاهش کردم و گفتم

-

! ً لطف اا

.پوفی کشید و با چهره ی درهم اش مشغول بستن دکمه های مانتویم شد با

:کمک اش از تخت پایین رفتم و روبروی میز دکتر ایستادم

-

همه چی خوب بود؟

دکتر به سمتم برگشت و از بالای عینک اش براندازم کرد؛ ابرو های تاتو شده ی

:هشتی اش را به هم پیچاند و گفت

- !تا خوب شدن چی باشه

.انجام بدی

:نفس عمیقی کشید و ادامه داد

-

پسره؟

بله حال پسرت فعلا ً خوبه، ولی یک سری آزمایش هست که باید حتماً ا
:با شنیدن اسم پسر شوق در رگ هایم دوید و با لبخند گفتم

-

.با خوشحالی به سمت نازگل برگشتم و با لبخند دلنشین اش مواجه شدم
- .مبارکه

:جرعهای از لبخندم را فرو دادم و رو به دکتر گفتم

-

. ً چ ش م حتما

:در با شدت باز شد و مردی با عصبانیت وارد اتاق شد

-

دکتر از جایش دستپاچه بلند شد و با لکنت

خانم این چه وضعیه زنم داره از درد میمیره شما اینجا
نشستی؟

!سلام آقای سبحانی من نمیدونستم

:گفت

-

:مرد انگشت اشاره اش را به سمت دکتر دراز کرد و گفت

-

.اگه بلایی سر زن و بچه م بیاد این بیمارستانو رو سرتون خراب میکنم

دلم از حمایت مرد روبرویم گرفت. من هم از همین مرد ها میخواستم با
همین

ن«میم» ها ! ه از آ نهایی که فقط حرف اول میم اش را به یدک می کشیدند و آخرش

.را با » ن تمام می کردند

- بریم بهارجان؟

» نو

:چشمهای نمناکم را به سمت نازگل سوق دادم و لب زدم

-

.بریم

.از کنار آن مرد گذشتیم و از اتاق بیرون زدیم

صدای داد زنی که اسم میثاق را صدا میزد در گوشهایم پژواک شد؛

یعنی همان مرد که

در اتاقدیدم بود؟! من آن لحظه کسی را داشتم صدا بزنم تا نازم را بکشد ؟ خودم

!جوابم را میدانستم

.نداشتم، نداشتم... من بی کس تر از این حرفها بودم

بهار؟ بهار چته؟

:به سمت نازگل برگشتم و قطره اشکی درشت بر روی صورتم غلتید

.من کسی رو ندارم

:نازگل مرا در حجم گرم آغوش اش حل کرد و کنار گوشم زمزمه وار گفت

.هیش چیزی نگو

ناخن هایم را در پهلویش فشردم و خیسی چشمانم مانتوی بنفش اش را لک

:انداخت

!متأسفم

:مرا از آغوشش بیرون کشید و با مهربانی نگاهم کرد و گفت

.بسه دختر

:نگاه اش را به مانتوی خیس ا ش دوخت و چهره اش را درهم کرد

!با لبخند محوی نگاه اش کردم ؛ من مهربانی زیر پوستی این دختر ناآشنا را به نگاه کن چه بلایی سر مانتوم آورده! دختر انقدر زر زرو؟

مهربانی عریان مثلا

.خانوادهام ترجیح میدادم

بری- م؟ چشمهای خیسم را به دستان دراز شده اش دادم و با چفت شدن

:دستهایمان با بغض گفتم

.بریم

.با هم وارد اتاقک آسانسور شدیم و نازگل دکمه ی همکف را فشار داد خودم را در

.آیینه ی آسانسور بر انداز کردم، ولی من دیگر همان بهار سابق نبودم

چشمهایم!چشمهایم دیگر رنگ و برق همیشگی را نداشت، جزغم که در آن لانه کرده

ا پخش شدن صدای زن که رسیدن به همکف را اعلام کرد، از تونل افکارم

بیرون آمدم. نازگل با گوشه های شالش خودش را باد زد و

.بود. ب دیگه دارم خفه می شم

:کلافه گفت

در باز شد و نازگل خودش را به بیرون پرت کرد .بار دیگر خودم را در آیینه نگاه کردم

و با مرتبکردن روسری ساتن

آبی رنگم، به پشتم برگشتم و سینه به سینه ی مردی

:عصبانی با ابروهای پهن و گره خورده اش شدم

.ببخشید

:دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و با پوزخندی گفت

مادمازل کارشون تموم شد؟

از خجالت لبم را بین دندانهایم گرفتم و با سری پایین افتاده از کنارش گذشتم، ولی

صد

.ایش را که میگفت »زن ها ناقص العقلن« را شنیدم و چشمهایم گرد شدند

،دختری با سن و سال کم

!غیاث وایستا

گریان از کنارم گذشت و با آرایش فجیعی که بر صورتش

:داشت به سمت آسانسور رفت و جیغ زد

شانه هایم را از تعجب به بالا انداختم و به سمت نازگل قدم برداشتم؛ اما ع جیب

چهرهی این مرد در ذهنم تداعی شد و... و مرا به یاد آن مرد حمایتگر در اتاق دکتر

انداخت!

***

قبل از این که وارد آسانسور شود، در بسته شد. غیاث نفس آسودهای کشید و

چشمهای سوزناکش را بست و سرش را به پشت تکیه داد. به خاطره بی احتیاطی

اش خود را لعنت کرد که پا

ی این دختر سمج را تا اینجا کشانده بود. چشمان

. مخموراش را باز کرد و در آیینه به خود زل زد

متوجه سفیدی موهایش در کنار شقیقه هایش شد، ولی برایش مهم نبود وقتی

نسیمی دیگر برایش وجود نداشت. باز هم نسیم و باز هم آزرده شدن...! دلش

دستهای مشت شده اش را بالا کشید و قصد داشت به آسانسور بکوبد که در باز

شد و مردی باتعجب نگاهش کرد.

مشت گره شده اش را با مکث پایین کشید و با تنه به مرد روبرویش از کنارش

گذشت؛ مغزش دیگر قادر نبود حتی یک ببخشید کوتاه بگوید. کلاه آفتابی اش را بالا

تر کشید و روبروی ایستگاه پرستاری ایستاد .با
چشمهای مشکی اش که دل هر
:جنس مؤنثی را زیر و رو می کرد به پرستار جوان زل زد و گفت
- .مریم ایزدی، حامله اس
پرستار جوان که دختری سبزه رو و بانمکی بود به غیاث زل زد و با لبخندی روی لبش
:گفت
-
نسبتی با ایشون دارین؟
غیاث از کلافگی دستش را بر روی ته ریشش کشید؛ شاید زمان دیگری بود از این
بازی خوشش
شماره ی اتاق؟
می آمد، ولی الان برایش فقط مریم مهم بود و بس. دستش را بر
:روی میز کوبید و غرید
-
پرستار با ترسی نشسته در چشمهایش آب دهانش را قورت داد و خودش را بر روی
کامپیوتر خم
:کرد
.بردنشون اتاق عمل

لگدی در هوا زد و

-

مشت اش را بر روی کف دستش خالی کرد و لعنتیای نثار خودش

کرد .با دو از پله ها رفت و در راهروی بخش زایمان پیچید؛ میثاق را دید که در

راهروی طویل بیمارستان قدم می زند و کلافه است. دلش میخواست برادری کند و

میثاق در آغوشش بگیرد و مانند کودکی هایشان جایشان عوض شود

و حالا او باشد

که میثاق را آرام می کند و دوایی برای درد هایش میشود، ولی با یادآوری آن روزها

باز هم کینه بود که در دلش رخنه کرد و باعث شد قلب یخ زده اش برنده شود. با

اخمی که در پیشانی اش جا خوش کرده بود، با قدم های بلند خودش را به او رساند

:و گفت

م- یثاق؟

میثاق به گوشهایش شک داشت ممکن نبود غیاث تا این جا بیاید ،ولی صدای

.خودش بود. قلبش از خوشحالی به تکاپو افتاد و به پشت سرش برگشت با دیدن

چهره ی همیشه اخموی برادرش

غم به دلش نشست، ولی لبخندی تصنعی زد و

:گفت

-

:ه در اتاق عمل اشاره کرد و گفت

سلام غیاث، باور کنم که تویی؟

غیاث با چشمهایش ب

- !حالش چطوره؟ مگه چند روز دیگه موعدش نبود؟

میثاق از نگرانی برادرش خوشحالی اش دو چندان شد، ولی باز هم جلوی نمایان

شدن لبخندش را

:گرفت و با چهره جدی اش گفت

.آره، ولی مثل اینکه بچه م عجله داشت

:غیاث زهرخندی زد و با طعنه گفت

-

-

.تو این خانواده عجول بودن یه عادته

:میثاق زهر کلام اش را گرفت؛ اما خودش را به در بیخیالی زد و گفت

-

چرا چند وقته نمی ری خونه؟ به فکر مامان نیستی؟

:غیاث دلش پرپر میزد برای بوی عطر تن مادرش؛ اما خیلی چیزها برایش مهم تربود

-

.من نیومدم اینجا که بازخواست بشم فقط و فقط برای مریم اومدم

فقط را برای تأکید حرفش گفت تا میثاق فکر نکند برای او آمده و بال و پری به

.فکر و خیال اش د

- ...بابا

نده

غیاث انگشت اشاره اش را بر روی بینی اش گذاشت و از لای به لای دندان کلید شده

:اش غرید

:روی گیجگاه اش فشرد و گفت

.اسمش رو نیار، نیار

انگشتش را بر

-

- .اینجا قفل می کنه

:چشمهای قرمزش را به میثاق دوخت و لب زد

-

.برای من پدری وجود نداره

:راهش را به سمت پله کج کرد و رو به میثاق مغموم گفت

-

!برای من مرده

میثاق هاج و واج برادر پرکینه اش را نگریست. در باورش نمیگنجید

برادرش از

عشقی

:جدی اش گفت

-

یک ساله، اینچنین آتش بگیرد وشعله هایش زندگی آرام و بی صدایشان را

بسوزاند. غیاث برای بار آخر

.من رو نبین الان اینجا وایستادم و دارم آروم باهات حرف می زنم

: دستش را به تخت سینه اش کوبید و ادامه د

اد

- .پدرت اینجا رو آتیش زده، منم کاری میکنم تو آتیش دست و پا بزنه

میثاق چندبار پلک زد و دهانش را باز کرد تا بگوید از این کینه دست بکش، اما جز

اصوات بی معنا کلمهای از حنجره اش خارج نشد. غیاث پوزخندی به ح ال برادرش زد

و با چشمان غمگینش که

- .پدرشدنت مبارک

:سعی در پنهان کردن ش داشت گفت

احافظی آرامی کرد و با دو از پله ها

میثاق چشمان نمناکش را به برادرش دوخت! شاید غیاث حقی در این زندگی

داشت که با کسی که عاشقش بود ازدواج کند و صاحب فرزندی شود

مثل

خودش، مثل پدرش. اما پدرش چوب حراجی به این عشق زده بود که جمع

کردنش کار هر کاسبی نبود. غیاث بی جان خد

.پایین رفت و از بیمارستان بیرون زد

نگاه پر از خشمش را به میثاق دوخت و با صدای بم و

دلش داد زدن میخواست ...دادی از جنس نسیم؛ دادی از عشقی که امشب محرم

دیگری میشد

بیرون کشید و بر

.و او حتی حق نگاه کردن به چشمهای دلربایش را هم نداشت

عینک آفتابی اش را از جیب پیراهن چهار خانهای کرم رنگش

روی چشمهای خیسش گذاشت تا سایه بانی باشد برای اشک هایی که هر لحظه

.خودشان را در چشمهایش پدیدار می کردند

را میگفت و

برای اولین تاکسی دستش را دراز کرد و سوار شد و آدرس خانهای را داد که برای

همه خانه بود برای او جهنم. باید امشب حرفهای تلنبار شده ی دلش

برای همیشه از آنجا گم

میشد. با صدای راننده ی تاکسی که رسیدن را به او گوشزد کرد، نگاهش را از

.پنجره گرفت و با حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شد

نگاهش در بزرگ و قهوه‌ای رنگ را نشانه گرفت؛ یادش آمد آن روزها چقدر برای

این رنگ سر میثاق غر زده و آخر

حرف میثاق برنده ی میدان شده بود. دستهای

مشت شده اش را باز کرد و بر روی دکمه ی آیفون گذاشت و دوبار پشت هم فشرد

.با صدای » ه

:نشست

-

.غیاثم

رویا از شنیدن صدای غیاث زبانش بند آمد .باورش نمیشد ته تغاری و نور چشمش

.برگشته باشد

:دستش را بر روی دکمه فشرد و با اشک هایی که از شوق می بارید گفت

-

.بیا بالا غیاثم، بیا نور چشمم

غیاث دستش را بر روی گلویش فشرد و دستی به چشمهای خیسش کشید؛ در این

زندگی

.بزرگ را هل داد و قدم های لرزانش را به داخل برداشت

غرورش برایش مانده بود که نمیخواست از دست بدهد؛ حتی به بهای

خو

شحالی مادرش. در

کی « مادرش، دلش زیر و رو شد و بغضی به بزرگی یک توده در گلوییشww

چشمان دلتنگش را به دور حیاط پر از درخت کاج گرداند و برای گل سرخی غنچه

شده خم شد.

یادش آمد نسیمش عاشق گل سرخ بود! با یاد آوری آن روزها باز هم آتش کینه اش

شعله ور شد و بر سر دلش تشر زد که ه

مادر گریانش ایستاد:

یچ هم دلش برای این خانه تنگ نشده بود.

این بار قدم های لرزانش را پس زد و با گام های بلند روی سنگ فرش حیاط، که

مقتدر بودنش را به رخ می کشید روبروی

- .سلام

رویا با ولع نگاهش را به سرتاپای غیاث دوخت و با دلتنگی او را در آغوش

پرمهرش جای داد و

بنای گریه سر داد؛کسی چه میدانست رویا نفسش بند این

ته تغاری تخس اش بود؟!

ر دلش غوغایی برپا شده بود که غرور

او را بالاجبار از آغوشش بیرون کشید و صورت درهم دور دانه اش را با دستهای

لرزانش قاب گرفت و مهر دلتنگی اش را با لب های خیسش روی اجزای صورتش

حک کرد. غیاث کلافه خود را عقب کشید، ولی د

:مردانه اش نقش پررنگی در این دل دل زدن ها داشت

- !بسه

رویا با داد غیاث وا رفت و نگاه پرتشویش اش را در به چشمهای سرما زده ی

پسرش دوخت و با

- !غیاث

:بغض آشکاری گفت

غیاث انگشت شست اش را بر روی لب هایش کشید و از پشت قاب عینکش به

قطره های درشت اشک که از چشمان سبز مادرش جاری بود زل زد و قلبش فشرده

شد. دلش میخواست بی هوا او را در آغوش بکشد و مثل همیشه، به عادت کودکی

اش موهای کوتاهش را نفس بکشد و جان

- شوهرت هست؟

.بگیرد از عطر خوشش

رویا چانه اش از سنگ دلی پسرش لرزید؛ حاج رسو ل با قلب مهربان پسر همیشه

خندانش چه کرده بود؟

- .بالاس، تو اتاق کارش

غیاث زهرخندی زد و بی هیچ حرفی از کنار مادرش عبور کرد. رویا دستهای

مشت شده ی

:پسرش را در دستانش گرفت و نالید

- چرا انقدر سخت میگیری؟

غیاث چشمهایش به گل سرخ غنچه شده ی حیاطشان خشک شد و ب ی ا صدا

.عاشق نشدی تا ببینی بدون اون زندگیت چقدر تلخ می شه

:سمتش برگشت و کنار گوشش نجوا کرد

:خشدارش گفت

-

رویا چشمانش را از درد بست و حق را به او داد و بی هیچ حرفی دستش را رها

کرد. غیاث به

من دیگه پسرخوبی برات نمی شم؛ به فکر میثاق باش که امروز پدر می شه و

شما، شمایی که

-

.ادعاتون گوش فلک و پر کرده کنارش نیستید

:رویا لب هایش را از تعجب باز کردو گفت

-

چی؟

غیاث بی کلام از کنارش گذشت و از پله های مرمر سفید بالا رفت و درخانه را باز

کرد .نگاهش هیچ کجا را کنکاش نکرد و فقط پله های مارپیچی در چشمهایش پر

رنگ شد. عین

ک را از

روبروی در مشکی که با برجسته کاری های لوزی شکل طلایی رنگ بودند ایستاد

و نفس های کشدارش را به ریه هایش منتقل کرد. دستهایش را روی دستگیره

گذاشت و به سمت پایین

کشید .حاج

رسول با باز شدن در، خودکار دستش بر روی برگه ها خشک شد و

.چشمهایش در چشمهای طوفانی پسرش تلقی کرد

34

چشمانش برداشت و در جیبش گذاشت؛ با عجله از کنار مبل

.ها گذشت و از پله ها بالا رفت

:از جایش بلند شد و گرهای به ابروهایش انداخت

-

تو اینجا چیکار می کنی؟ با

دستش به در اشاره کردو داد

:زد

-

:گرانه گفت

.برو از این خونه بیرون؛ تو دیگه پسر من نیستی

غیاث با

- !نوچ نوچ حاج رسول و انقدر تلخ؟

حاج رسول پر خشم از پشت میز کارش بیرون آمد و با پرت کردن عینکش ،رو به

روی غیاث ایستاد و دستش را بلند کرد تا بکوبد بر صورت پسری که برایش

حکم تمام دار و ندارش را

...این کارت رو به پای این می ذارم که روزی پدرم بودی

:پوزخندی زد و ادامه داد

-

آرامش ساختگی به چهارچوب در تکیه داد و لبخندی تلخ بر روی لب هایش

نشاند و اغوا

داشت؛ ولی غیاث دستش را در هوا گرفت و از لا به
:لای دندان کلید شدهاش گفت

-

.زد از سردی نگاه پسرش

.و احترامت برام واجب بود؛ ولی دیگه تکرارش نکن

دستش را رها کرد و حاج رسول یخ

- اینجا اومدی این اراجیف رو بگی؟

غیاث اشک حلقه زده در چشمانش را پشت پرده ی پلک هایش پنهان کرد و فریاد
:کشید

-

.زندگیم رو گرفتی باید تقاص پس بدی

حاج رسول دستش را در جیب شلوار پارچهای طوسی رنگش گذاشت و پشت به

غیاث ایستاد و

:مبارزه با عذاب وجدانش گفت

،اون دختر وصله ی ما نبود، اونم از امشب حق یکی دیگه می شه خوبیت نداره به

ناموس مردم

-

.چشم داشته باشی

غیاث با شنیدن حقیقتی تلخ، تمام وجودش آتش گرفت و رگ پیشانی اش به نبض

.افتاد

رویا از دور نظاره گر دوئل پدر و پسر شده بود و آه و ناله اش را در سینه اش پنهان

کرد و آرام آرام برای زندگی برباد رفته شان اشک می ریخت. غیاث کف دستش را بر

روی در کوبید و با دادی

که رگ های بیرون زده پیشانی اش را به نمایش گذاشته

:بود، گفت

-

دم از ناموسی می زنی که مال خودم

بود؟

مشتش را پیاپی به قلبش کوبید و

:فریاد کشید

-

.سهم این قلب بود؛ تو گرفتیش ...تو

انگشت اشاره اش را به سمت حاج رسول گرفت و چشم بست به تمام س الهایی

: که پدر صدایش

زد

.زندگیم رو گرفتی، دار و ندارت رو میگیرم

:لگدی به در زد و آهسته گفت

-

-

.بشین و تماشا کن

حاج رسول نگاه پشیمانش بدرقه ی رفتن پسرش شد و چشمه ایش در نگاه

.پرحرف رویا گره خورد

***

.زر ورق را در دستم مچاله کردم و در سینی رنگ و رو رفته ی روبرویم انداختم

-

لبخندی به مهربانی اش زدم و

سیر شدی؟ میخوای یه ساندویچ دیگه

سفارش بدم؟

.نه ممنون

:گفتم

-

:پول را از جیب مانتویش بیرون کشید و با نگاه به فروشنده گفت

- .تا تو دستهات رو بشوری من برمیگردم

مات پول در دستهایش شدم؛ یعنی قرار بود او پول خوردن مرا حساب کند؟ حقارت

در تک تک سلول هایم نفوذ کرد و قلبم را به هق هق انداخت. دوست داشتم قلبم را

« از جایش بیرون می کشیدمش و میگفتم

تو خفه شو« که هر چه خار و خفت

کشیدم از بی اختیاری توست. با حالی خراب، بغض گردو شده در گلویم را قورت

.من خودم حساب میکنم

...من خودم

:دادم و از جایم بلند شدم

-

:مبهوت نگاهم کرد و لب زد

-

دستم را بر روی میز کوبیدم و چشمها روی من زوم شد؛ اما غرور باقی ماندهام برایم

مهم تر از این

:چشمهای کاوش کننده بود

- .گفتم خودم حساب میکنم

از پشت چشمهای تارشدهام نگاهش کردم و با عجزی که در صدایم هویدا بود، لب

:زدم

-

! ً لطف اا

:خودش را عقب کشید و به سمت در خروجی قدم برداشت

-

.زودتر بیا، بیرون منتظرم

لبخند کنج لب هایم خودنمایی کرد و کودکم لگدی به پهلویم زد و این یعنی نشانه ی

راضی

،بودنش. با خوشحالی به سمت فروشنده رفتم و بعد حساب کردن پول ساندویچ ها

بیرون آمدم و

.کنار نازگل رفتم

- .ببخشید اگه منتظر موندی

:با اخم دستهایش را در جیب مانتویش گذاشت و گفت

-

.خیلی دیر نکردی

حساب کردی حالت جا اومد؟

:پوزخند زد

-

من به مهربانی هایش خو گرفته بودم و عادت به زخم زبان این دوست از راه رسیده

.نداشتم

:دستم را دور بازویش حلقه کردم و به سمت خودم برش گرداندم

-

چیزی شده؟ ازم ناراحت شدی؟

:چشمهایش گیر سنگ ریزه های زیر پایش بود

.ن- ه

:دستهایم از روی بازوهایش سر خورد و روی دستهای داغش افتاد

- .چرا، ناراحت شدی

:نگاه براقش را به چشمهایم دوخت و با کج خلقی گفت

-

.مثل یه خواهر پیشتم

من اگه قرار بود حساب کنم صدقه نبود، فقط میخواستم بدونی اگه کسی رو نداری

باور کنی من

زانو هایم از حرفهایش سست شد .حرفهایش برای این قلب درد کشیده

شیرین بود

.و شیرینی اش نه تنها زده نمیشد، بلکه برایم به مزه ی قند و عسل بود بی اختیار او

را در آغوشم گرفتم و محکم فشردمش؛ دوست داشتم بداند حرفهایش چقدر برایم

ارزش داشت و حاضر بودم این

حرفش را به عنوان عتیقه در موزه ی قلبم به یادگار

.بسه خفهام کردین دختر

:گفتم

.بگذارم

-

او را از خود دور کردم و شال عقب رفته اش را روی موهای زیتونی رنگش بالا

کشیدم و متعجب

- کردین؟

:به دور و اطرافم نگاهی انداختم و گیج گفتم

-

.فقط من بودم

:دستهایش را بغل کرد و با چشمهای باریک شده اش گفت

-

:کم بر آمدهام گذاشتم و با فشرده شدن گلویم گفتم

پس پسرت این وسط چی؟

دستم را بر روی ش

- .آخ یادم رفته بود

:با شانه هایش تنهای به من زد و با تندی گفت

-

چیه هی فرت و فرت بغض می کنی؟ حالا اسمش رو چی

می داری؟

اشک از لا به لای مژه هایم بر روی شکمم فرود

:آمد و لب زدم

.ا- مید

:متعجب نگاهم کرد و گفت

-

!چرا امید؟

نگاهم را به خورشید درحال غروب دادم و گوش سپردم به صدای ماشین ها که با

.سرعت از کنارمان میگذشتند و من فکرم در چرای نازگل وول می خورد چیزی

نداشتم بگویم، زندگی ام در مه غلیظی گم شده بود که دستم فقط بند همین امیدی

بودی که میتوانستم دوام بیاورم و

- .هر بچهای امید مادرشه

:شاهرگ این حیات را نزنم

نازگل دستم را کشید و همراه خود به آن طرف خیابان برد و با چشمهایش صورت

خونسردم را

- .بگو

:کنکاش کرد. با لبخند تصنعی به سمتش برگشتم و گفتم

موهای فر زیتونی اش را کنار گوشش گذاشت و چشمهای کنجکاوش را ازم دزدید و

:گفت

-

چرا هیچ وقت اسم پدرش رو نمی آری؟ اگه هم مرده باشه و تو دوستش نداشته

باشی بازهم پدر

.اون بچه می شه

بغضم در گلویم جا باز کرد، مانند کودکی که نباید هیچ وقت به سمت شکلاتی که

دوستش دارد برود و با شنیدن اسمش بغض می کند. حال من، حال همان کودک به

شکلات نرسی

.ده اش بود

!چشمهای خیسم را باریک کردم و دستی به شکمم کشیدم .راه گریزی نبود؛ بود؟

-

!پدرش زنده اس

:سریع به سمتش برگشتم و با بغض آشکاری که تمام بدنم را به لرز انداخته بود، گفتم

-

.حق نداری چیزی ازش بپرسی

با درماندگی بغضم را قورت دادم .کاش باران میزد و پیک ر گر گرفتهام را با شلاق

.هایش آرام می کرد

- بهارنارنج؟

آخ کاش این گونه صدایم نمی کرد ...کاش گذشته ی شیرینم را به این ح ال خرابم

.گره نمیزد و به یادم نمی آورد من هم روزی در دانه ی پدر و مادرم بودم با غمی که

میدانستم در مردمک

چشمهایم جولان میدادند، نگاهش کر دم؛ کاش از چشمهایم پی به حقیقت های

.زندگی ام می برد که در کولاک بهمن دفن شده بود

***

:کنار چشمهایش چروک خورد و با عجز نگاهم کرد و گفت

-

بهار نارنجم چرا اون مرواریدها رو می ریزی؟

:دستمال مچاله شده در دستهایم را بر روی مژه های خیسم کشیدم و با لبخند گفتم

- .گریه چیه مادر من؟! انگشتم تو چشمهام رفته

« آهی کشید و به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد و زیر لب ذکر

خدایاشکرت« را

زمزمه کرد. از جایم بلند شدم و مانتو مشکی چروک خوردهام را روی جا لباسی

آویزان کردم و به سمت

:همم گفتم

آشپزخانه قدم برداشتم؛ کنار در تکیه دادم و با اخمهای تو

- بهداد زنگ نزد؟

:مادر استکان چای را زیر شیر سماور برد و با بغض نشسته در صدایش گفت

-

!پسرت بی عرضه اس؟

:مادر آخرین استکان چای را پر کرد و در سینی قرار داد

-

چه ربطی به دختر مردم داره وقتی

.همچین پسری بره به درک

!بهار اون برادرته

.نه مادر،اون دختر معلوم نیست زیر گوش برادرت چی خونده که از راه به درش کرده

:با پوزخندی دستهایم را بغل گرفتم و با حرص گفتم

-

.حق داری، ولی تو که میدونی بهدادم همچین پسری نبود

:سینی چای را از دستش گرفتم و با عصبانیت غریدم

-

:مادر ابرو های پرپشت و سفیدش را تو هم کرد وبا اخم گفت

-

:سینی چای را بر روی اپن کوبیدم و با چشمهای نم گرفتهام گفتم

-

اون یادش نبود که یه خواهر داره و یه پدر مریض و یه
مادر پیر؟
:ل آستین مانتویم گذاشتم و با بستن دکمه هایش گفتم
.کجا می ری مادر؟ بشین من دیگه حرفی نمی زنم
دستم را به داخ
- .میرم تا مغازه و برگردم
باید میرفتم، باید میرفتم و تا کوه دردم را به روی دوش این خانه و
نرجس خاتونم
و حاج بابایم
.آوار نکنم
***
نازگل دستم را گرفت و نگذاشت با خاطرات گذشتهام زمین بخورم و به
خاک سیاه
.بنشینم
-
.بهار متأسفم، من نباید تو زندگیت دخالت کنم
41
از آشپزخانه بیرون زدم و مانتو و شالم را از
.جالباسی چنگ زدم

.چشمهایم را روی هم گذاشتم و خودم را چفت نرده های پشتم کردم حرفهایی که

:خواستم به او بگویم را در ذهن درهمم هجی کردم و به زبان تلخ شدهام آوردم

-

نازگل؟

:چشمهای خمار شدهام را باز کردم و به او دوختم

ب- ه

...دنبال گذشتهام نباش

.ببین من رو، من با گذشتهام دارم تاوان می دم

:گفت

:خودم را نشان دادم و با زهرخند گفتم

-

چشمهای نمناک اش را باز و بسته کرد و با بغضی که تارهای صوتی صدایش را

لرزان کرده بود

- .باشه

با نفس عمیقی از جایم برخاستم و رو به روی نازگل قرار گر فتم .انگشت های

:کشیده اش را در دستهای سردم جا دادم و با لبخندی گس گفتم

.خیلی خوشحال شدم که داشتمت، بابت تمام کمک هات ممنونم

:متعجب دستهایش را بیرون کشید و با غم گفت

-

-

!بهار

:انگشت اشارهام را روی بینی ام قرار دادم و گفتم

-

.هیس! من باید برم؛ من راهی ندارم

قدم های سستم را به عقب برداشتم و با چکیدن قطره اشکی بر روی گونه های

.سوزناکم، پشتم را به او کردم و به قدم های لرزانم سر و سامانی دادم من در این

قصه ی پرحادثه مقصر بودم و

نمیخواستم نازگل مرحم زخمهایم باشد، میخواستم قطره های چرکین گذشتهام

تنبیهای شود

.برای روز های شیرینی که با لجبازی از دستش دادم

ناامید نگاهم را به انتهای دمپای شلوارم دادم و با خستگی به حرکت شان در باد نیم

سوز این آفتاب پرتابش نگاه می کردم .با صدای ترمز ماشینی نزدیک پاهایم جیغی

کشیدم و با چشمانی که از وحشت بسته شد، بر روی زمین افتادم

. دستهای لرزانم را

بر روی قلب پر تپشم گذاشتم و چشمانم را تا آخرین حد ممکن باز کردم

و با دیدن

،پاهای سالمم نفس پر استرسم را به بیرون فوت کردم. با صدای باز شدن در ماشین

.خودم را نیم خیز کردم؛ ولی دردی در زانویم پیچید و نالهایی از گلویم خارج شد

-

خانم حالتون خ ؟

وبه

اباورش را به چشمهای خیسم گره زد و لب

،چشمهایم بر روی آسفالت خیابان خشک شد و انگار کسی دستهایم را می کشید

ولی من گوشهایم را در کنار این صدای آشنای زیادی غریبه جاگذاشته بودم.با زانو

زدنش جلوی پاهایم نگاه خشک شدهام را بالا آوردم و به چشمهای عسلی نگرانش

دوختم. با دیدنم دهانش باز شد و گاه ن

ن

!بهار

:زد

-

نه نمیتوانست خودش باشد؛ نمیتوانست خود نامردش باشد که همانند یک غده

ی سرطانی در

سلول سلول زندگی ام نفوذ کرده بود و با ترکیدن دمل چرکین اش

.دار و ندارم را به گند کشید

با نزدیک شدن دستش به سمت صورتم خودم را ع قب کشیدم و با چانه های لرزانم

!به من دست نزن

:گفتم

-

با پوزخندی دستهای خشک شده اش را پایین کشید و رو به مردم درحال تماشا

:گفت

-

.دارین به چی نگاه می کنین؟ برین رد کارتون

مردم احاطه کرده ی اطرافم پراکنده شدند و زیرلب حرفهایی زمزمه کردند. دوباره

نگاه عسلی

:تلخش را به سمتم برگرداند و با اخمهای درهم اش گفت

- !توآسمون ها دنبالت بودم، روی زمین پیدا شدی

:نگاهش را بر روی شکم بر آمدهام قفل کرد و از بین دندان کلید شده اش غرید

- این حروم زاده رو پس نداختی؟

حرفش مانند پتک بر سرم آوار شد و باعث شد قطره اشک لجوج در ک ی

.چشمهایم بر سرزمین ابدی شان فرود آیند

اسه

با ضرب از جایم بلند شدم و درد پیچیده در کمر و پایم را به جان خریدم تا کودک

حلال تر از

.حلالم، حرامزاده خوانده نشود

- چیه؟ اون پس فطرت انقدر برات مهم بود؟

بغض بی امان به گلویم فشار می آورد و باعث سکوت مرگ بارم در برابر حرفهای

تلخش بود که مانند شلاق بی رحمانه به روحم می تاخت. دستم را از پشت کشید و

دو دستش را روی بازوهایم قفل کرد و با چکیدن قطره اشکی درشت بر روی صورت

:سه تیغ کرده اش که همیشه عاشقش بودم، نالید

-

:صورت خیسم کشید و گفت

چرا بهار؟چرا با من این کار رو کردی؟

با پشت دستش بر روی

تو پاک تر از گلبرگ ها بودی، کی خواست که دست از پاک بودنت بکشی؟
-

حرفهایش مثل ناقوس مرگ در گوشهایم زنگ خورد و حجم نفرتم را بیشتر کرد. با

تمام توانم

:دستش را از روی صورتم کنار زدم و جیغ کشیدم

- .آره آره بچه ی من حرومزاده اس؛ دیگه نمیخوام ریختت رو ببینم

چشمانش از شدت عصبانیت قرمز شدند و ناخمنهایش را در گوشت بازویم فرو کرد و

:غرید

-

.حالیت میکنم با کی طرفی، تو هنوز شهرام رو نشناختی

:فشار دستش را از روی بازوهایم برداشت و به سمت ماشینش رفت

-

:فرتش را به شکمم داد و گفت

- .دلم نمیخواد اسم هرزهای مثل تو شناسنامهام رو سیاه کنه

...زودتر میای دادگاه طلاقت رو میگیری

نگاه پر ن

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و نادیده گرفتم لگد های سرسام آور امیدم را که

انگار وجود

پدرش را به خوبی حس کرده بود. چشمانم را برای بار آخر به نگاه

:پرخشم اش گره زدم و گفتم

-

.منتظرباش

:مشت گره کرده اش را به سقف ماشین کوبید و با نیشخندی گفت

-

.یه روزی پشیمونیتم می بینم

چهرهام از عمق درد حرفهایش جمع شد، اما زبانم را به سقف دهانم چسباندم تا

حرفهای ناگفته ی دلم را یکباره به زبانم جاری نکنم. با مکث سوار پ‌ژو پارس

نقرهای رنگش شد و ا

ب

گذاشتن عینک دودی بر روی چشمانش با سرعت از کنارم رد شد و ندید جسم و

روحمم در برابر

.حرفهای ناعادلانه اش مچاله شد

باز هم آوارگی و باز هم خسته شدن من از این زندگی که سر نخ اش از دستهایم در

رفته بود و

امیدی به پیدا کردنش نداشتم. با قرار گرفتن دستی روی چش مهایم بند دلم پاره شد

:و با وحشت گفتم

- کیه؟ چی شده؟

با خوردن نور به چشمهایم قدمی به عقب برداشتم و به سمت مخالف برگشتم .از

دیدن چهرهای آشنا با لبخند زیبایش، نفس حبس شدهام را پس زدم و متعجب

:گفتم

-

:با اخم گفت

!نازگل تویی؟ از کجا پیدام کردی؟

نازگل دستهایش را بغل گرفت و

- .یه درصد فکر کن من به حرفهات اهمیتی بدم

.نسیم خنکی از قلبم رد شد و با خوشحالی خودم را در آغوش امنش رها کردم

.پک عمیقی از سیگار گرفت و با انزجار به دختر نشسته روی پاهایش نگریست

دلش این همه منزجر بودن را نمیخواست، اما خودش را محکوم کرده بو ه

کارهایی که میدانست با پخش شدن طبل رسواییش، حاج رسول از میدان به در

.خواهد شد

د ب

:با لمس شدن سینه اش، با غرور به چشمان آبی دختر روبرویش زل زد و گفت

-

همیشه اینجایی؟

.اینجا مال عمومه

دختر قری به سر و گردنش داد و با رها کردن موهای

:بلوندش روی شانه های ظریفش گفت

-

غیاث دو دستش را بر روی کاناپه باز کرد و چشمان نافذش بر روی لب های قلوهای

و اناری رنگش

:متوقف کرد

- تو برادر زاده ی سپهری؟

:دختر کمی خودش را روی سینه ی غیاث خم کرد و با لبخندی متظاهر گفت

-

.آره، اسمم سایه اس

غیاث دستش را برای جام بلوری که با نوشیدنی قرمز پرشده بود دراز کرد و با

،یادآوری این که به نسیم قول داده بود به این نوشیدنی ها لب نزند دستش را بین

.راه پس کشید

-

.چیه؟ اگهاین رو دوست نداری بگم یه نوشیدنی دیگه برات بیارن

:غیاث کلافه دستی به ته ریشش کشید و با حرص گفت

-

.نه همین رو می خورم

،لش آتش گرفته بود؛ مگر نسیمش قول نداده بود جز او اسم کس دیگر شناسنامه

اش را سیاه

نکند؟!حالا چه؟ امشب زیر تمام قول هایش زده بود. طلبکارانه دستش جام بلوری

را لمس کرد و

.با تمام حرص و عصبانیتش محتوای جام را سر کشید

د

سایه، مرموزانه خندید و دلش رفته بود برای پ سر روبرویش؛ یک شب را با او سر

!کند به کجای دنیا بر می خورد؟

***حس سنگینی دستش، چشمهای سوزناکش را باز کرد و با پیچیدن دردی در

»سرش »آخی

گفت. بیدارشدی؟

نگاه متعجبش را به کنار دستش دوخت و با دیدن سایه عریان در آغوشش آه از

.نهادش برخاست

باز هم دیشب زیاده روی کرده بود و نمیدانست به سمت فرو رفتن در چ ی

الها

است که خودش برای خودش کنده بود. دستش را از زیر سر سایه بیرون کشید و

بر صورتش کشید؛ نادم بود و

.نمیتوانست کاری بکند

دلیل برهانی نداشت تا خودش را تبرئه کند .خودش کرده بود که لعنت بر خودش

باد؛ ولی با آتش کینهای که در دلش شعله ور بود، دست از این کار نمی

.بست

کشید. سایه

با پیچیدن ملحفهای سفید به دورش از جایش برخاست و به سمت در کوچکی که

ضلع چپ اتاق وجود داشت رفت و در را

غیاث با حرص مشتی به تخت کوبید و با غم و عصبانیتی که گریبان گیرش شده

بود، لباس هایش را از کنار تخت چنگ زد و پوشید. دستش را به سمت یقه ی

پیراهنش برد و به حالت ضربدری فشار داد! دوست داشت خودش را خفه کند به

. خاطر احمق بازی هایش

میدانست سایه مانند کنه به زندگیش می چسبد و تا خونش را نمی مکید ، ول کن

نیست؛ جنس بنجل خانواده ی سپهر را خوب می شناخت .با باز شدن در

و نمایان

،شدن سایه با لباس افتضاحی

نگاهش را از او گرفت و بی معطلی از جایش

:برخاست و به تندی گفت

.من باید برم

سایه رو به رویش قرار گرفت و با چشمان آبی اش که برای غیاث نفرت

،انگیزترین رنگ بود

نگاهش کرد و دو دستش را به روی سینه ی غیاث

- :گذاشتقرارمون برای کی باشه؟

غیاث پوفی کشید و نگاه خ شمگینش را به سقف دوخت و با چشمانی باریک شده

:به سمت سایه برگشت و گفت

- هدفت چیه؟

سایه دستش را از روی سینه غیاث برداشت و با اخم ظاهری موهای بلوندش را در

:کنار گوشش گذاشت

-

!منظورت رو نمی فهمم

:غیاث با پوزخندی، مچ دستش را گرفت و با فشار کوچکی گفت

-

.من اگه اطرافیان سپهر رو نشناسم به درد لای جرز می خورم

سایه با تقلا مچ دستش را آزاد کرد و با بغض، آن را ماساژ داد و با لب های برچیده

:اش گفت

-

.من خر رو بگو که عاشق توی وحشی شدم

:غیاث با نیشخندی، انگشت اشاره را روی گیجگاه سایه ضربه زد و با تمسخر گفت

-

مواظب باش ای

بودن را نمیخواست، اما نمیتوانست خودش را بازیچه ی دست

.ن وحشی با فهمیدن نقشهت، تو رو با دندوناش تیکه و پاره نکنه

به سمت در رفت و با باز کردن قفل اش به سمت سایه که گریان بود برگشت؛

دلش این همه بد

.به امید روزی که دیگه چشمم به چشمت نیفته

:مقابل سایه خم شد و با زهر خندی گفت

-

.روز بخیر بانو

در را محکم روی صورت گریان سایه کوبید و با پوزخند روی لبش از اتاق فاصله

گرفت و سپهر را

.در حالی که ماهیتابه به دست سمت کانتر میرفت دید

:این خانواده کند

-

:ابروهایش از تعجب بالاپریدند49

-

!سپهر

سپهر با دیدنش دستی به سبیل های پرپشت جوگندمی اش کشید و با لبخندی که

:نقشه اش را پشت آن پنهان می کرد بلند شد و گفت

- !صبح بخیر، چه زود بیدارشدی

:غیاث با تردید نگاهش کرد و با اشاره به خانه گفت

-

تو دیشب این جا بودی؟

سپهر چشمانش را به تخم مرغ های داخل ماهیتابه دوخت؛ میدانست غیاث

زرنگ تر این

:حرفاست .ابروهایش را درهم کرد و گفت

از

- .نه صبح اومدم

:غیاث با نیشخندی، صندلی فلزی را از پشت کانتر جلو کشید و نشست

-

یعنی تو میدونستی دیشب برادرزاده ات شبش رو با من گذرونده؟

سپهر دستپاچه نان را لقمه کرد و در دهانش فرو کرد. غیاث نگاهش به حرکت های

سپ

. هربود

میدانست این حرفها نقشه است؛ ولی نمیدانست چه نقشهای؟! سپهر مرد چهل

سالهای بود ،اما قد و قیافه ی امروزی که هر دختری برایش جان میداد و غیاث

راهش را با کمک او پیدا کرده بود که حاج رسول را نابود کند، اما ای کاش میدانست

هر گربهای محض رضای خدا موش

نمیگیر د. سپهر لقمه اش را قورت داد و با اشاره

:به تخم مرغ ها گفت

-

چرا نمی خوری؟

!غیاث خونش به جوش آمد .نمیتوانست خونسردی سپهر را هضم کند چطور

میتوانست انقدر در برابر هم خونش بی تفاوت و بی غیرت باشد؟! غیاث تکه نان در

دستش را در دهان خشک شده اش گذاشت و با چشمهای به خون 50 نشسته اش

:گفت

-

به برادرزاده ات بگو پاشو از زندگی من بیرون بکشه .تو که میدونی زندگی من به یه

!تار مو بنده

.کسی به اون تار مو بند نیست سایه که جای خود داره

:سپهر لب هایش کش آمدند اما زود آنها را جمع کرد و با اطمینان گفت

-

.خیالت جمع

غیاث دستش را دور لیوان چای که هنوز هم بخار ازش بلند میشد حلقه کرد و گرمای

مطبوع اش

را به بدن منقبض شده اش منتقل کرد. سپهر در حالی که از جایش بلند

:میشد رو به غیاث گفت

-

.یه مورد خوب برات پیدا کردم و پول خوبی توش خوابیده

:غیاث چشمانش را باریک کرد و آهسته گفت

کی- ه؟ چی

کاره اس؟

:سپهر زیر گاز را خاموش کرد و روبهروی غیاث روی صندلی جا گیر شد

-

یه زن حامله اس؛ اونجوری که من شنیدم دختره آدم درستی نبوده و از اونجا فرار

.کرده

:غیاث دستش را به علامت ساکت بودن بالا آورد و با عصبانیت گفت

-

.من نیستم

:سپهرکلافه دستش را روی کانتر کوبید و گفت

- .بذار بقیه ش رو تعریف کنم بعد قبول نکن

:غیاث از جایش بلند شد و پشت به سپهر گفت

-

.من تو کار زن حامله نیستم؛ خداحافظ

.قدم هایش را محکم برداشت که با شنیدن حرف سپهر سست شد51

-

:غیاث چشمانش را بست و گفت

-

.نشونی و آدرس

.سپهر در دلش قهقهای سر داد و با عجله به سمت گوشی اش هجوم برد

***

خودم را از حصار آغوش نازگل بیرون کشیدم و لبخند را چاشنی صورت پریشانم

کردم تا پی به

حال خرابم نبرد. چشمان براقش را به لبخندم دوخت و با تردید

:گفت

-

انگاری از دور داشتی با کسی حرف میزدی؟

آب دهان تلخم را با صدا قورت دادم و

:سؤالی گفتم

- من؟

.بهار بدم میآد از این که احمق فرض شم

:نازگل دستم را کشید و گفت

-

:خودم را عقب کشیدم و محکم سرجایم ایستادم و با اخم گفتم

-

.نازگل من دوست ندارم تو احمق فرض شی

:دستم را بر روی شکمم گذاشتم و با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشتم، گفتم

-

.بذار هروقت خودم خواستم توضیح بدم

:نازگل نرم گونهام را بوسید و با چشمان نم زده اش گفت

-

.باشه قبول، اما باید بریم خونه ی من

وقتی با یه زن حامله باشی، خیلی راحت تر با آبروی پدرت بازی می شه؛ اون رو

!ناموس حساسه مگه نه؟

:شک زده نگاهش کردم و گفتم52

-

خونه ی تو؟

:نازگل دستش را برای پیکان زرد رنگی دراز کرد و با کلافگی گفت

-

.بذار رازت راز بمونه، منم به کارخودم می رسم

لبخندی زدم، لبخندی از عشق برای این دوست تازه از راه رسیده که خوب بی خانه

بودنم را به

سرم نکوبید. ماشین ایستاد و من و نازگل سوارشدیم .خودم را سفت به شانه ی

:نازگل چسباندم و کنار گوشش زمزمه کردم

- .خوشحالم که پیدات کردم

:نازگل چشمان چراغانی اش را به من دوخت و گفت

برای

.مامان حتماً خیلی خوشحال می شه وقتی ببینه یه دوستی مثل تو پیداکردم

خوشحالی به مردمی که بیخیال در خیابان راه میرفتند نگاه کردم؛ چقدر دلم

!بیخیالی های بی دردسرم تنگ شده بود

-

بیخیالی هایی که آخرش هم ختم به خیر نشد و من را به قعر جهنمی برد

که

شعلههای آتشش

.هنوز هم سوزانده بود

- .پیاده شو رسیدیم

کوچک قفلی سبز رنگ چشم دوختم؛ خانه اش این جابود؟ - برو

با صدای آرام نازگل دست از فکر کردنم برداشتم؛ چه زود رسیده بودیم!؟ از ماشین

پیاده شدم و ه در

ب

:تو دیگه معطل چی هستی؟ به طرف نازگل برگشتم و با شرم گفتم

- .من خجالت می کشم

.بهار باور کن دیگه از این گرما کلافه شدم

:نازگل پوفی کشید و گفت

-

مرا از پشت هل داد و با باز کردن در »یاالله« ای گفت. متعجب به 53 سمتش برگشتم

:و با چشمهای گردشدهام گفتم

- مگه کسی جز مادرتم هست؟

:نازگل در را نگه داشت و با لبخند گفت

-

:با نا باوری نگاهش کردم و لب زدم

-

! ً و ا ق ع ا؟

:دستم را کشید و گفت

-

. ً و ا ق ع ا

ا احتیاط از پله های کوچک و سیمانی پایین رفتیم و آخرش به یک حیاط بزرگ

و حوض آبی رنگی که اطرافش شش تا اتاق بود، رسیدیم. مرد و زن هایی که در

حیاط بودند با دیدنم در

ب

جایشان ایستادند و با تعجب نگاهم کردند. نازگل دستم

:را گرفت و رو به همه گفت

- .سلام

زنی با خوش رویی جلو آمد و با چادری که به کمرش بسته بود، روبرویم ایستاد و

:گفت

-

.خوش اومدی

:با خجالت خودم را کمی عقب کشیدم و آهسته گفتم

-

.ممنون

.دوستمه... چیه هی بر و بر نگاهش می کنین؟ به کارتون برسین

:نازگل مرا به جلو هل داد و رو به همه داد زد

-

این در کوچیکه، ولی توش شیش تا اتاق بزرگ هست که همه با هم زندگی می

.کنیم

54 همه شانهای بالا اندا ختند و به کارخود مشغول شدند؛ اما در بین آنها چشمهایم

کسی را دید که اصلا ً انتظار دیدنش را هیچ وقت، حتی آن دنیا هم نمی دیدم. او هم

نگاه متعجب و غمگینش را به من دوخت و سریع چشمهایش را از من دزدید؛ اما من

.راغب تر شده بودم که بفهمم چطور شد که رفت و دیگر برنگشت

با گام های بلند، از

نازگل دور شدم و رو به روی او قرار گرفتم .با دیدن کفش هایم سرش را بالا گرفت و

:دستی به ریش یک دست سیاهش کشید

- .سلام

بگوید من را بخشید، بگوید این همه در د در زندگیم از آه او نبود که

.نگاه غمبارش را به اجزای صورتم دوخت؛ بدون پلک زدن ...بدون حرفی اما من

دلم میخواست

چرا حرف نمی زنی؟

:دامن مرا گرفت

-

نگاهش را به آدم های در حیاط داد و چشم به سرامیک های شطرنجی حیاط

.دوخت

-

چه حرفی با هم داریم بهارخانوم؟

چشمه ی اشک هایم جوشید و لب

:زدم

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

-

!مجتبی

***

!کیسه ی خرید را از این دستم به آن دستم دادم و کلافه پوفی کشیدم چندساعتی

.بود از خانه بیرون زده بودم و حتماً تا الان نرجس خاتون دلش هزار راه رفت

- .سلام بهارخانم

:خریدها رو به روی زمین گذاشتم و با لبخند گفتم

سلام آقا مجتبی خوبین؟ حاج خانم خوب55

هستن؟

لبخند متینی بر روی لب هایش آورد

:و آهسته گفت

.سلام دارن

خم شدم تا خریدها را بگیرم که هم زمان دستی به روی دستهایم نشست

..دستپاچه خودم را عقب کشیدم و با خجالت گفتم

:کیسه های خرید را در دستش گرفت و گفت

.تا داخل خونه براتون می آرم

:روسری بیرون زده از صورتم را مرتب کردم و شرمزده گفتم

.آخه زحمت تون می شه

..با لبخند خجولی کلید را از کیفم بیرون کشیدم و در قفل چرخاندم

زحمت نیست، رحمته

پشتم برگشتم و گفتم: ببخشید بهارخانم؟ به

بله- ؟

:سرش را پایین انداخت و با نفس مقطعی گفت

:دلهره به جانم افتاد و با نگرانی گفتم

:لبخند سرش را بالا گرفت و گفت

می...می شه یه چند لحظه وقت تون رو

بگیرم؟

چیزی شده؟ ازبهداد خبر دارین؟ اتفاقی براش

افتاده؟ با

.بهار خانم حرف این چیزا نیست؛ درباره ی خودمه

.نفس آسودهای کشیدم و چشمهایم را بستم

شما که چند ساله من رو می شناسین؟

:چشمهایم را باز کردم و باسرگردانی نگاهش کردم

بله این چه حرفیه؟

:خریدها را روی زمین گذاشت و نگاه مهربانش را در چشمهایم قفل کرد

.نجاریه

من که میدونین از بچگی نه مادری داشتم، نه پدری .فقط با مادربزرگم زندگی کردم

و کارممقلبم در سینه، بازی اش گرفته بود و محکم به قفسه می کوبید و نفسم را یکی در

:میان می کرد

-

!خب

.من خیلی وقته بهتون علاقه دارم .اگه اجازه بدین مزاحم بشیم

:دستی به موهای معجد مشکی رنگش کشید و تند گفت

-

چشمهایم را از درد بستم؛ نه من این علاقه را نمیخواستم! مجتبی برایم حکم برادرم را

:داشت، نه همسرآیندهام. کمی خودم را عقب کشیدم و با اخم گفتم

-

آقا مجتبی شما که از وضع زندگی من خبر دارین! من...من نمی تونم با یکی از هم

.سطح خودم ازدواج کنم. من نمی تونم ببخشید

لبخند تلخی روی لب هایش آورد و من، من لعنتی برق اشک را در چشمهایش دیدم و

.دم نزدم

باعجله کیسه های خرید را گرفتم و با باز کردن در خودم را در خانه پرت کردم .در را

بستم و پشت آن سر خوردم و زل زدم به در

.میرفت؛ مثل من...مثل زندگیم

خت نارنجی که برگ هایش رو به زردی

***

:سرم را چندبار به بالا پایین تکان دادم و باصدای لرزانم گفتم

-

.درسته،من و تو چه حرفی میتونیم داشته باشیم

من پل های پشت سرم را خراب کرده بودم و راهی برای ترمیم این پل کهنه و پوسیده

.نبود

:دستی به زیر چشمم کشیدم و با لبخند تلخی گفتم

-

.خداحافظ

.راه رفته را به عقب برداشتم که با صدای آرام و دلنوازش به سمتش 58

برگشتم

-

خوشبختی؟

.خوشبخت؟نه نبودم،ولی امیدم یک دریچه به سمت خوشبختی من بود

چشمهایم را روی هم گذاشتم و بدون لبخندی،باهرجان کندنی بود

- .هستم

:چشمان مشکی و نافذش را روی شکمم زوم کرد و لب زد

-

.انشاالله همیشه باشی

:پوزخندی زدم و گفتم

-

.ممنون

.پشتم را به او کردم و به سمت نازگلی رفتم که با تردید نگاهمان می کرد

- می شناسیش؟

:کردم و گفتم

چرا ته چشمهای نازگل بی قراری دیده

میشد؟نفسم را به بیرون فوت

- .یه دوست خیلی دور

دستانش را درهم پیچاند و >> انیآه < گفت،اما نمیدانم چرا در گوشهایم ضربان

!کوبنده را احساس کردم

.باردیگر نگاهی به آدرس انداخت و ضربهای به کاغذ زد

آدرس برای پایین شهر تهران بود،ولی نمیدانست یک دختر پایین شهری چه

ارتباطی

!میتوانست بهاین روزهایش داشته باشد

دو قلب

***

:گفتم

علامت پیامک در صفحه ی بالا کنجکاوانهایکون را لمس کرد و پیام59

دستی به چروک تیشرت لیمویی رنگش کشید و سوت زنان به سمت گوشی اش

رفت،بادیدن

:بازشد

<<

.ش را به هم سایید و گوشی را روی کاناپه پرت کرد

>>دلم برات تنگ شده،امشب رو باهام می مونی؟

از حرص و عصبانیت دندانهای

میدانست سایه دست از سر زندگی نکبتی اش بر نمیدارد و مثل پتک بر سرش کوبیده

.میشود

.با یادآوری سپهر به سمت گوشی اش رفت و شماره اش را گرفت

:صدای مست و خمار سپهر در گوشی پخش شد

-

بفرمائید؟

:غیاث از حرص فشاری به دسته ی کاناپه آورد و غرید

- مگه نگفتم یه کاری کن ردپای سایه از زندگیم محوبشه؟

:سپهر باشنیدن صدای غیاث حواسش را جمع کرد و دستش را روی دهان سایه گذاشت

-

مگه دوباره چیکار کرده؟

.بهش بگو پاش رو دیگه زیادی دراز کرده،بگو جمعش کنه تا خوردش نکردم

:غیاث زهرخندی زد و با اخمهای درهم اش گفت

-

.گوشی را قطع کرد و خودش را روی کاناپه پرت کرد و سرش را بین دستهایش گرفت

:سپهر بالبخند به روی سایه خم شد و بوسهای به زیر گلویش زد

-

.کارت رو داری خوب انجام می دی

:سایه دستهایش را به دور گردن سپهر قلاب کرد و با چشمکی گفت

!ب- ه تو رفتم عموی قلابی60

.سپهر قهقهای سر داد و بدن عریان سایه را با ولع در آغوش کشید

میدانست با نقشهای که دارد میتواند ثروت کلان حاج رسول را به جیب بزند و با سایه

.از این جا فرار کند

خسته از هجوم این همه فشار،انگشتانش را روی گیجگاهش فشرد و شروع به ماساژ

.دادنش کرد

نمیدانست سایه از کدام برگ های به لجن کشیده زندگی اش ورق خورد که حالا

وجودش را به

.رخ می کشید

.سرزنش بار مشتش را به سرش کوبید و با گرفتن گوشی اش از جایش بلند شد

باسر دردی که به جانش افتاده بود به آشپزخانه پناه برد،کلید چایی ساز را فشرد و

بعد از قرمز شد

.نش خودش را روی صندلی آشپزخانه رها کرد

دو دستش را درهم قلاب کرد و روی میز کشید،چشمانش نقطه ی سبز با لای

یخچال را نشانه

.گرفتند

افکارش درهم تنیده بودند و هرکدام به سویی میرفتند که هیچ دلش نمیخواست

به آنها

.فکرکند

چه قدر زود نشاط چند دقیقه پیشش با آمدن سایه دود شد و به هوارفت،سایه هر که

بود از دیار

او نبود و دلش نمیخواست حتی برای یک ثانیه تحملش کند،با او بودنم اشتباهی بود

که ناخواسته

.درگیرش شده بود

،بابلند شدن صدای سوت چایی ساز آهی کشید و از جایش بلند شد دستش را برای

لیوان روی

کابینت دراز کرد که سرش گیج ر فت و لیوان بر روی سرامیک ها 61 سقوط کرد و صدای

.ناهنجارش در آشپزخانه پیچید

.با بی حالی چشمانش را روی هم گذاشت و کنار کابینت های زیرین آشپزخانه سرخورد

دلش هق هق میخواست هق هقی مردانه،اگر تعصبات بیخود حاج رسول نبود نسیم

بود،نسیم و

.جریان یک زندگی در این خانه ی سوت وکور

اشک هایش بی رحمانه از هم سبقت گرفتند و روی گونه های بی حس و سردش سر

.خوردند

هیچ تلاشی برای پنهان کردنشان نکرد،حالا فقط خودش بود و خدایش؛ خدایی که

عشق را برای

.او ممنوع دانست

خسته شده بود باید تلاشی می کرد،با همان چشمان اشکیش از جایش بلند شد و

.سوزش تکه ی شکسته شده ی لیوان را که در کف پایش فرو رفته بود نادیده گرفت

لکه های قرمز خون بر روی سرامیک های خودنمایی می کردند اما غیاث در این دنیا

.نبود

گوشی اش را در چنگ انگشتانش کشید و بعد از باز کردن قفلش، عکس های

گرفته شده از عروسی نسیم را که به کمک یک

.آورد

ی از دوستانش دریافت کرده بود

روی چهره ی خندان مرد کنار دست زنی با لباس عروس زوم کرد،دهانش تلخ

شد،چه قدر به

!نسیمش می آمد

اعتراف تلخش مانند یک غده در گلویش بالا پایین شد و نفسش را بند

آورد،دستش را به کنار

.دست مرد حرکت داد

قیافه ی نسیم از پشت آن شنل سفید مشخص نبود،قلبش به تپش 62 افتاد، یادش آمد

به نسیم قول

داده بود خودش اولین نفری است که شنلش را بالا می زند و صورت مثل

.ماهش را بوسه می زند

شانه هایش از این همه درد به لرزش افتاد و هق هق بلندش را از قفس ساخته

شده در گلویش

به روی دیوار روبه رویش کوبید و برای بار آخر و از ته دل

.آزاد کرد

گوشی را با تمام توانش

:دردناکش فریاد کشید

- .نسی____م

.نفس نفس زنان دستش را تکیه گاه کابینت کرد و از جایش بلند شد

دیگر برایش تمام شد،نسیم تمام شده ی زندگیش بود و دیگر عشقش را در

پستوهای قلبش

نگاه سرد

.خاک کرد

و یخی اش را به گوشی که عکس زوم شده ی نسیم را به نمایش گذاشته

بود داد،پاهای

.خیس از خونش را روی سردی سرامیک گذاشت و گوشی را گرفت

دستی به صفحه ی شکسته شده اش کشید،دیگر خبری از نسیم با آن شنل سفیدش

نبود و فقط

ش فشرد و لنگان لنگان به سمت سطل زباله رفت و با

.حالهای از عکس مشخص بود

با پوزخند گوشی را در مشت

.تمام حرصش گوشی را در آن فرو کرد

نفس عمیقی کشید،انگار قلبش سبک شده بود؛ سبک مانند پر که در آسمان به پرواز در

.آمد

لبخند تلخی به روی لبانش آورد،دیگر قرار نبود جوش مال مردم را بزند که هیچ وقت

.قسمتش نخواهدشد

با آه نگاهش را به پایش داد و خسته و کلافه به سمت اتاقش قدم 63 برداشت،تیشرت

لیمویی رنگش را از تنش کند و در آیینه نگاهی به حروف اول نسیم کرد که بر روی

.قلبش هک شده بود

با عذاب وجدان وارد حمام شد و با تیزی تیغی که با چشمانش بازی راه انداخته بود دو

خط موازی بر رو

ی حروفش کشید،نسیم تمام شده ی گذشته اش بود حالا خودش و

.حاج رسول دراین میدان مانده بودند

امروز بازی را شروع می کرد؛ بازی با دختری که قرار بود طعمه ی خودش که نه،طعمه

ی کینه ی

.حاج رسول شود

،روبه روی آیینه ی بخار گرفته ی حمام ایستاد و با انگشت اشاره اش اسم

.کارش ش>> ربها < ا هک کرد <

ر

خودم را مچاله کردم و نگاه بی فروغم را به چشمان باز زن رو به رویم دوختم و بغض

انباشته شده

.ی گلویم را قورت دادم

:نازگل با کاسه ی در دستش کنارش نشست و بالبخند گفت

-

:م حلقه کردم و آهسته گفتم

- نسبت به صداها عکس العمل نشون می ده؟

نازگل قاشق پر شده از سوپ را در دهان مادرش گذاشت و با چهره ی درهم اش که

نشان از عمق

:ناراحتی اش بود گفت

- .آره،ولی نمی تونه هیچ حرکتی کنه

:موهای پریشان شده ی دورم را با کلافگی بالای سرم جمع کر دم و گفتم

.مامان گلم ببین دخترت چی برات درست کرده

دستهایم را به دور زانوان

.من نباید می اومدم اینجا،توخودت مشکل داری منم برات 64 دردسرشدم

:قاشق در دستش رامحکم در کاسه رها کرد و به سمتم براق شد

-

-

...بهار من به بودنت نیاز داشتم

.واسه اولین باره که بعداون اتفاق چشمهاش رو ستاره بارون می بینم

:چشمان به اشک نشسته اش را به مادرش داد ولرزان گفت

-

:نگاهم را به چشمان ثابت مادرش که به سقف دوخته بود دادم و لب زدم

-

.ببخشید

به روی مادرش خم شد و بوسهایی به چشمهایش زد،چه قدر دلم هوای نرجس خاتونم را

!کرد

یعنی واقعا فراموشم کرده بود؟

ناخواسته برخاستم و کنار مادر نازگل نشستم و دستهایم

را دورکمر لاغر و نحیفش حلقه

کردم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و عمیق بوی عطر بدنش را به مشامم کشیدم و با

.بغض بوسهای به روی لپ هایش کاشتم

بوعطرش؛ بوی آغوش بهشتی مادرم بود،نازگل با لبخند دستی به چشمان خیسم

:کشید و گفت

-

.پاشو،حسودیم شده

:سرم را از آغوش مادرش گرفتم و مشتی به بازویش کوبیدم

- .به توچه دختره ی ننر

:انگشتش را به سمت بینی ام گرفت و با تمسخر گفت

-

.وای دماغش رو،چه قرمز و بزرگ شده

:با دهان باز نگاهش کردم و جیغ کشیدم

- !نازگل65

.قهقهای سرداد و چشمهایش را برایم لوچ کرد

-

نازگل،نازگل؟

.لبخندم را قورت د ادم و نازگل از جایش بر خاست و به سمت در رفت

دوباره نگاهم را به مادرش دادم،نازگل راست میگفت چشمانش مانند ستاره می

.درخشید

-

!اوف به من چه خب

:متعجب به سمت نازگل برگشتم و گفتم

-

چیشده؟

چادر سرمهای رنگش که با شکوفه های ریز صورتی مزین شده بود را آویزان کرد و

:گفت

-

:بالخند ابروهایم را بالا دادم و گفتم

-

میخوای من برم؟

:با خوشحالی دستانش را بهم کوبید و گفت

-

.بهتر از این نمی شه

با لبخند از جایم برخاستم و چادرش را گرفتم و برسرم کشیدم،نازگل جلو آمد و لبه های

:به روی صورتم مرتب کرد

- .مثل فرشته ها شدی

:دستانم را به دو لبه های چادر چفت کردم و با چشمک گفتم

چادر را

قراره برای اتاق بغلی مستاجربیاد،صاحب خونه مون داره می ره بیرون گفته تو برو

.نشونش بده

- .زود دکش میکنم و بر میگردم66

:چشمانش را روی هم گذاشت و با لبخند شیرینی گفت

-

.منتظرم

از اتاق بیرون رفتم و دمپایی مشکی نازگل را پوشیدم و با کنجکاوی نگاهی به در باز

.اتاق بغلی انداختم

مردی قدبلند و هیکلی پشت به من ایستاده بود و موهای لخت مشکی اش در آن

تاریکی برق

.میزد

نفس عمیقی کشیدم و قدمم را به داخل گذاشتم،دستم را بر روی کلید برق گذاشتم و

. اتاق روشن

شد

:مرد با روش ن شدن اتاق به سمتم برگشت و با ابروهای بالا رفته اش

گفت

- .سلام

:چشمان سرد ویخی اش لرزی به بدنم انداخت، از ترس خودم را منقبض کردم و گفتم

-

.سلام خوش اومدین

:بالبخندی که چال گونه اش را به نمایش میگذاشت به سمتم آمد و گفت

-

:رم را سفت در مشتم فشردم و چشمانم را به زیر انداختم

- .من همین جا می مونم تا شما تماشا کنین

:دستانش را با استایل خاصی در جیبش گذاشت و با چشمان باریک شده اش گفت

-

:تند و بدون فکر گفتم

.غیاثم،اومدم برای دیدن اینجا

چاد

افتخار آشنایی با چه کسی رو

دارم؟

- .بهارم67

:چشمهایم از عجله ی خودم گرد شد و پشت بندش گفتم

- .البته همسایه بغلیتون،چو...چون صاحب خونه نبود من اومدم

:خودش را نزدیکم آورد و عطر سرد و خنک اش در بینی ام پیچید

- .خوشبختم خانم کوچولو

:از صراحتش اخمهایم را در هم گره کردم و گفتم

-

.بیرون منتظر می مونم

نماندم تا دیگر حرفی بزند،هوای اتاق و خودش برایم سنگین بودند؛ به سنگینی یک

.خاطره ی تلخ و پر اضطراب

دم و بازدم نفس هایی را در کنار گوشم از پشت حریرچادرم حس کردم و مور مورم

شد،در یک

:حرکت آنی به پشتم برگشتم و باصدای لرزانم گفتم

- اتفاقی افتاد؟پسند شد؟

یک تای ابروهایش را بالا داد و بالبخند محوی که بر روی لب هایش نقش بسته بود

شماازکجامتوجه شدین بیرون اومدم؟

:متنفربودم

:گفت

-

لب هایم را بین دندانهایم فشردم و گز گزش را به جان خریدم،از این پسر رک گوی رو

به رویم

- .اگه پسند نشد برم

:دستهایش را پیچک وار به دور بازووانش حلقه کرد و با چین دادن پیشا نیش گفت

- !تنها نمی چسبه

- !من باشماتشریف می آرم تا بچسبه68

.با صدای کنارگوشم برگشتم و چشم در چشم خشمگین مجتبی شدم

-

.شما بفرما تو،من خودم ایشون رو راهنمایی میکنم

آمیز آن مرد را به جان می خریدم یا شایدم تهمتی که بعدها گریبان گیرم

بزاق تلخ و بد مزه ی دهانم را به سختی قورت دادم،نمیدانستم الان باید میرفتم یا

نگاه تمسخر

.آقامجتبی من خودم می تونم

.میشد

-

:نگاه مجتبی در چشمهایم ثابت شد و با دندان قروچهای گفت

-

.هرجور راحتی

".باسرعت از کنارم گذشت و در گوشم زمزمه کرد "خلایق هرچه لایق

.لرزی به بدنم افتاد و بغض مان ند یه پرستوی تازه به کوچ رسیده در گلویم لانه کرد

- تشریف نمیارین؟

دستهایم در زیر چادر مشت شد و کودکم در بطنم ناآرامی می کرد،انگار اوهم متوجه

شده بود

.این مرد چه قدر نفرت انگیز است

:مزه ی خون را در دهانم حس کردم اما بهایی ندادم و تلخ تر از هر زمانی گفتم

- .به من چه آقای محترم؟خودتون تشریف ببرید

:با یک قدم محکم رو به رویم ایستاد و با اخم گفت

-

.فکرنکن دو بار روت خندیدم خل و چلم

:ضربهای به گیجگاهش زد و گفت

-

.اینجا قاطی داره

ترسیده خودم راعقب کشیدم،ضربان قلبم طنین اندازشده بود اما من 69 بهار بودم و پا

پس نمی ک

:شیدم

.بانیشخندی براندازم کرد و گفت: مواظب حرف زدنتون باشین

.ریزمی بینمت کوچولو

عینک آفتابی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و پرده سیاهی به روی چشمهای

خشمگینش

:کشید

.بی هیچ جوابی رفتنش را نگریستم و دردلم اعتراف کردم من دیگر آن بهار شجاع روز بخیر،بازم همدیگر رو می بینیم

.نیستم و با گذشتهام به خزان رسیدم

***

در را محکم بهم کوبید و اعصبانی دستهایش را در جیب شلوار کتانش فرو کرد، در

مغزش نمیگنجید این دختر نوزده یا حداقل بیست ساله با چهره ی معصومش

آدمی درست نبوده و

است!اما تا اسم حاج رسول در مغزش مانور میداد

!فراری است

باید می فهمید قضیه از چه قرار

.محال بود کاری انجام دهد

" کوچولو یه کاری میکنم خودت با پای خودت بیای تو تختم

".همان زمآنهایی که حاج رسول گفته بود"یا نسیم یا ثروت

:از بیخیالی خودش زهرخندی زد و گفت

"

غیاث زبانش حرف میزد،ولی در دلش بلبشویی بر پا شده بود که حالش را خراب تر از

هر زمانی می کرد،مثل

.چادر را با حرص از سرم کشیدم و باحالی خراب بر روی جالباسی آویختم

بی هیچ حرفی خودم را درکنار دیوار مچاله کردم و بغض هایم را پشت هم با بزاق به إ اومدی بهارجان؟

.سختی قورت میدادم

چته بهار؟اتفاقی افتاده؟

از پشت پرده ی تار چشمهایم نگاهش کردم،اما حس حقارتم آنقدر مرا در لای منگنه

فشرد که

.اشک هایم بی محابا به روی گونه هایم سرخوردند

:نازگل هاج و واج نگاهم کرد و با صدای تحلیل رفته اش گفت

کسی بهت چیزی گفته؟

:لب های بی جانم را از هم گشودم و گفتم

نازگل من...من چیم به هرزه ها می خوره؟

:نازگل باچشمهای گشاد شده اش کنارم نشست و تشر زد

این چرت و پرت ها چیه داری میگی؟میگم کسی بهت چیزی گفته؟

با عصبانیت از جایش برخاست و به سمت جا لباسی

:رفت

:گذاشتم و صورت خشک شده از اشکم را به طرفش برگرداندم

!برم ببینم کدو عوضی جرئت کرده به تو چیزی بگه

سرم را بر روی زانوهایم

.چادر را بین لب هایش فشرد و متعجب به سمتم برگشت: کسی نیست که بتونی پیداش کنی

معلومه چته؟

لبخند تمسخرآمیزی به روی لب هایم نشاندم و از جایم بلند شدم و به 71 سمت

آشپزخانه قدم

:برداشتم

- .بیخیال نازگل،من یه وقت هایی مثل امروز چرت و پرت زیاد میگم

نازگل به درگاه آشپزخانه تکیه داد و با تردید نگاهم کرد،اما خودم را سرگرم ظرف ها

.نشان دادم

داشتم واسه یک بار هم که شده است مثل کودکا ن شکایتم را

نمیخواستم نازگل بویی از گستاخی این مستاجر جدید ببرد،از ضعیف بودنم

متنفربودم. دوست

.پیش نازگل نیاورم

:ظرف های سفید با گل های سرخابی ریز را به دست نازگل دادم و گفتم

.چیه داری نگاهم می کنی؟من که حسابی گرسنهام شده

:نازگل چشمانش را باریک کرد و با پوزخند گفت

-

-

بچه گول می زنی؟

: شانهام را از بیخیالی بالا انداختم و بالبخند تصنعی گفتم

-

وای نازگل مستاجر جدیدتون رو ندیدی؟

.باکنجکاوی به من زل زد و من از این راه گم کردن خوشحال شدم

-

دیدیش؟چندنفربودن حالا؟

:سفره را کنار جای مادر نازگل پهن کردم و گفتم

-

.چندنفرچیه؟یه نفربود

:نازگل بشقاب را به سمتم هل داد و بالبخند گفت

-

مرد یا زن؟

:چشمان مشکی بانفوذ آن پسر با موهای لختش در ذهنم جان گرفت و 72 گفتم

- .اتفاقا یه پسرجوون بود به سن و سال خودت

:نازگل قاشقش بلاتکلیف در هوا ماند و با دهان باز گفت

-

!دروغ میگی؟

.قاشق پر شده از سوپ را در دهانم گذاشتم و سرم را به طرفین تکان دادم

-

حالا چه جوری بود؟خوشتیپ بود؟

تیپ اسپرت و زیبایش در خاطرم آمد،ولی از روی لجبازی لبانم را به داخل دهانم

کشاندم و با

:انزجار گفتم

- .بدتیپ تر از اون تو عمرم ندیدم

:نازگل نان در دستش را به سمتم حواله کرد و با قهقهه گفت

-

.از قیافه ات معلومه

:خودم هم به خنده افتادم و رو به نازگ ل گفتم

- .حالا فردا می آد می بینیش

:نازگل کف دستش را به سمتم گرفت و گفت

-

.بزن قدش که فردا یه روز پر هیجانه

:دندانم را روی هم فشردم و رو به نازگل گفتم

- .غذات سرد شد

:نازگل چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-

.بی ذوق

دردلم پوزخندی زدم،نازگل از کجا باید می فهمید آن پس ر جز اژدهای 73

دو سر چیز

.دیگری برایم نبود

:نازگل آخرین لقمه ی غذا را در دهانش گذاشت و گفت

-

نگفت اسمش چیه؟

چرا انقدر ازش می پرسی نازگل؟چه چیزش برات جالبه؟

:لیوان آب را بر روی سفره گذاشتم و تلخ گفتم

-

نازگل مثل لاستیکی که پنچر شده باشد لبانش آویزان شد و

:گفت

-

!خیلی خب،چرا عصبانی می شی؟

.کلافه از جایم برخاستم و ظرف ها را به آشپزخانه بردم

-

.تو نمیخواد کاری کنی برو بشین

:خسته از این همه فشار روحی، برای تایید حرفش چشمانم را روی هم گذاشتم و گفتم

-

.میرم تو حیاط

شالم را بر روی موی بافته شده و کوتاهم گذاشتم و وارد حیاط شدم و با دستهایی

که به دور

.بازویم حلقه کرده بودم کنار حوض پر آب با ماهی های قرمز نشستم

.به انعکاس ماه در آب خیره شده بودم و فکرم در خاطرات گذشته سفر کرد

***

-

بهار مادر جان چرا کنار در نشستی؟چت شده؟

با دیدن نرجس خاتون اشک های نقش بسته بر چشما نم را با پشت دست پاک

:کردم و از جا برخاستم

- .چیزی نیست مامان جان،فکرکنم یکم فشارم بالا و پایین شده74

:دستش را بر روی زانوانش گذاشت و با نفس نفس از پله ها پایین آمد

-

چرا چشمهات قرمزه؟

:لبخند تصنعی زدم و با گرفتن دستهای تپل و نم گرفته اش گفتم

-

.بیا بریم ببین برای شام چی گرفتم

.دستهایم را سفت در مشتش فشرد و مرا از حرکت متوقف کرد

-

به من دروغ نگوبهار،ازبهداد خبری شده؟

چشمهایم از آمدن اسم بهداد به دو دو زدن افتاد،اما من پاک کنی میشدم

به روی

.این اسم تا بیشتر از این تن رنجور نرجس خاتون و حاج بابا را نلرزاند

-

حاج بابا بیدار نشده؟

:نرجس خاتون با آهی که قلبم را لرزاند از پله ها آرام آرام بالا رفت و گفت

-

.چرابیدارشده،منتظرت بود

:دوان دوان جلوتر از نرجس خاتون رفتم و رو به رویش ایستادم

-

.ی پیشانی چروک خورده اش نشاندم

تونبودی من چی کار می کردم؟

:مهربان نگاهم کرد و گفت

-

:با لبخند خریدها را به داخل آشپزخانه بردم و باصدای بلند گفتم

-

.حالا حالاها بیخ ریشتونم،غصه نخور

.آه نکش،آه کشیدنت من رو نابود می کنه

خودم را خم کردم و بوسهای پرحرارت بر رو

شال را از سرم برداشتم و بدون تعویض لباس به سمت اتاق حاج بابا 75 رفتم،بادیدن

چشمان بازش

:لبخندی زدم و گفتم

- .سلام بر مرد خوابالوی خودم

حاج بابا با شنیدم صدایم ،صورتش را به طرفم برگرداند و با نفس هایی که سخت از

دهانش خارج

:میشد گفت

:به روی دستهای نحیف و لرزانش زدم

.سلام به روی ماهت بابا،بیا پیشم بشین که دلم برات تنگ شده بود

باخوشحالی کنار تختش نشستم و بوسهای

- حالتون بهتره؟

-

:با دستهایش موهای روی صورتم را کنار زد و گفت

-

.تو که هستی خوبم

:اشک های حلقه زده در چشمانم را با سر انگشت گرفتم و لرزان گفتم

-

.بهارم باشماها خوبه

.حاج بابا نفس عمیقی کشید و جانش بالا آمد و من انگار با او نفسم رفت

- .بهارجان، بابا یه حرفی دارم

:سرم را بر روی تختش گذاشتم و گفتم

-

.بفرما

:سرفهای خشک کرد و با قرار گرفتن دستش بر روی موهایم گفت

-

.من دیگه آخرای زندگیمه

:باشتاب سرم را بالا گرفتم و با بغض گفتم

-

!حاج بابا

:به سقف اتاق زل زد و گفت76

-

مرگ حقه عزیز بابا،ولی قبل اون باید عروس شدنت رو ببینم. بهداد رفت و

.حسرت به دلم گذاشت، نمیخوام اون دنیا حسرت تو روهم با خودم ببرم

اشک هایم دانه دانه بر روی گونه ی التهاب گرفتهام فرود آمدند و قلبم چیزی

بهایستادنش نمانده

.بود

.ضی بودی مادرت زنگ بزنه بیان

:چانهام به لرزش درآمد و با بغضی که صدایم را خفه کرده بود گفتم

-

:حاج بابا با مهربانی نگاهم کرد و گفت

.تو تنها دلیل زندگیمی باباجان

***

- برات یه خواستگار اومده،بشین فکر کن اگه را

من چطور شما رو بذارم و برم؟منم بشم یکی مثل

بهداد؟

-

:باپدیدار شدن صورتی مردانه با چشمانی پ رسوال از گذشته بهاینده سفر کردم و گفتم

- خوبی؟

:دستهایش را بر روی زانوانش نهاد و گفت

-

!کجان؟شوهرت

چی باعث شده که با زل زدن بهاین حوض چشمهات خیس بشه؟اصلا نرجس

خاتون و حاج بابا

حرفش زهر شد و به جانم نشست،من باید بی کسی ام را بوق و کرنا می کردم؟دیگر

چیزی این

جسم بی روح می ماند؟

از

روحم درد می کشید،دیگر توان مبارزه باخودم را نداشتم. باور تنهایم 77 هر چند برایم تلخ

و گزنده بود، اما این جاده دیگر به پایان رسیده بود و من را در پیچ و خمش جا
گذاشته بود:

-

ندارمشون.

از کنار حوض برخاستم و دستی به پیراهن جمع شدهام کشیدم.

- خانم بودنت زیادی تو چشمه.

نفس در سینهام حبس شد و من مثل ماهی برای بلعیدن اکسی‌ژنی فقط دهانم باز و
بسته میشد.

زهرخندی به باز و بسته شدن دهانم زد و مرا با حرف بعدیش کیش و مات کرد.

-

مغز مسمومم که هنوزم در گذشته جولان میداد. اشک
برام جای خواهری شدی که همیشه آرزوش رو داشتم.

درد کشیدم،نه از حرفش؛ از
هایم با سرعت،بی سبقت بر روی گونه هایم غلتیدند و من لب زدم:

- من شرمندتم.

شرمنده ی من نباش،من شرمت رو نمیخوام.

از جایش برخاست و رو به رویم قرار گرفت:

-

دکمه ی اول پیراهن مشکی رنگش را باز کرد و با نفس عمیقی ا دامه داد:

- بذار برات برادری کنم.

دیگر توان ایستادن نداشتم،نمیتوانستم قول دهم که از خوشی حرفهایش که مثل

نسیم بهاری

به جانم نشست در آغوشش نپرم و تشکر نکنم.

پشت دستم را بر روی لب هایم لرزانم گذاشتم و صدای هق هقی که 78 هر آن مرزی به

شکستنش

نبود را در نطفه خفه کردم و دوان دوان به اتاق پناه بردم.

ای کاش می فهمیدم چشمانی بارانی از پشت پنجره نظاره گر حرفهای من و مجتبی

ایی بوده کهامشب برادرانه هایش را خرجم کرد.

***

چسب را با تمام توانش بر روی آخرین جعبه ی زد و با نفس پیاپی دستی به

پیشانی عرق کرده

با بلن

اش کشید.

د شدن صدای زنگ گوشی اش نگاهش را از جعبه ها گرفت و به سمت گوشی

رفت،ولی از دیدن اسم نقش بسته بر روی صفحه شصتش را بر روی

چشمش فشرد

و فلش سبز رنگ را به

- .می شنوم

:سمت راست کشید

:میثاق نگاهی به چشمان میشی رنگ فرزندش انداخت و گفت

-

.دلش عموش رو میخواد

غیاث نفسش

بند آمد و دستهای مردانه اش به لرزش در آمدند،چه طور برادرزاده ی دور

!دانه اش را فراموش کرده بود؟

:لب زیرینش را به دندان گرفت و با تشویش گفت

-

حالش چطوره؟شبیه کدومتون شده؟

:میثاق طرح لبخندی بر روی لب هایش نقش بست و برادرانه گفت

-

نه به من رفته،نه به مادرش. به عموی بی معرفتش رفته،مخصوصا ابروهاش که

.همیشه توهم گره خوردن

،غیاث سرخوش خندید،دلش برای برادرزاده ی ندیده اش ضعف رفت79 کاش...کاش

خودش هم

:میتوانست این معجزه را در زندگی اش داشته باشد

- اسمش را چی گذاشتی؟

.منتظرم تو انتخاب کنی

میثاق دستی به موهای

:ابریشمی کودکش کشید و با بغض گفت

-

غیاث با آخرین توانش مردمک های لرزان چشمانش را در کاسه ثابت نگه داشت،پلکی

نزد تا مبادا

.ا- مید

:اشک هایش سد را بشکافند و ریزش کنند

.دستش قسمت قرمز گوشی را لمس کرد و ارتباط را به پایان رساند خودش را به

زحمت به کاناپه

رساند و به جعبه ها زل زد،ارزشش را داشت؟

حاج رسول،حاج رسول،باز هم اسم او بود که بر روی دیوار سفید رو به رویش نقش

.بست

با چشمان قرمز و نبضی تپنده از روی کاناپه برخاست،ارزش داشت. تا او بود و

گذشته ی کورش

.ارزشش را داشت

:محکم به تنه ی نیسان کوبید و گفت

-

.آخریش بود،برو دمت گرم

.راننده نیسان تک بوقی زد و با سرعت از آن جا دور شد

با لبخند به جعبه ها نگریست،نمیدانست چرا دلش میخواست هر چه زودتر آن دختر

!زبان دراز را ببیند

اما شکم بزرگش که برجستگی اش آن روز هم از زیر چادر نمایان بود اخمهایش را درهم

:گره کرد و با خودش غرید

- .تو رو چه به مادر شدن بچه80

کلافه دستش را بر روی کمرش گذاشت و در فکر این بود که تنها چطور این جعبه ها را

.حمل کند؟با باز شدن در و دیدن مجتبی،نگاه از او گرفت و به روی جعبه ها خم شد

هیچ از این پسر با آن

ریش های پرپشتش و یقه دیپلماتش خوشش نمی آمد،او را

.یاد مذهب اجباری پدرش می انداخت

- .سلام،خوش اومدین

:بالاجبار سرش را بالا برد و با لبخند تصنعی گفت

-

.ممنون

:مجتبی نگاهی به قیافه ی درهم غیاث انداخت و گفت

-

کمکتون کنم؟

:غیاث لبانش را از داخل بین دندانهایش فشرد و گفت

-

:الا انداخت و با بدجنسی گفت

.نه ممنون، خودم می تونم

مجتبی شانهای ب

- .هر جور راحتین

،غیاث با نفرت نگاهی گذرا به او انداخت. او را آن روز با بهار دیده بود متنفر بود

از کسی که

.بخواهد برای شکارش دندان تیز کند

خسته و پریشان در را هل داد،جعبه اولی را بغل گرفت و با نفس نفس از پله ها پایین

.رفت

باشن

یدن صدای دل نشین بهار چشمهایش را باعجله به آن طرف دوخت و با لذت

.کوچکش در آن مقعنه ی بلند که انگار در آن گم شده بود نگریست

:لبان خشکش را با زبان تر کرد و با خود گفت

به صورت

<< .>>بازی شروع شده غیاث،عجله کن81

-

اطمینان نداشت،این وقت صبح آن مستاجر جدید

.سلام مادمازل،صبح بخیر

بهار انگار به گوشهایش

اینجا چه می کرد؟!یعنی قبول کرده بود؟

:چشمانش را از بدبختی اش رو هم فشرد و با اخم به طرف غیاث برگشت

- .سلام،صبح بخیر

،غیاث دستی به ته ریشش کشید و با حرص به بی اعتنایی بهار نگاه کرد دلش

میخواست با دستهای خودش این دختر

کوچک با آن شکم بزرگش را نابود کند. از

بی اعتنایی متنفر بود.بهار با بیخیالی بند کفش هایش را گره زد و به ذرات خاک

.روی آن دستی کشید

:غیاث با عصبانیتی که صورتش را رو به کبودی می برد رو به رویش ایستاد و گفت

-

خوش آمد گفتن بلد نیستی؟

بهار نگاهش را به زن همسایه که با کنجکاوی نگاهشان می کرد داد و با لرزی که از

اضطراب به تنش افتاده بود گفت:

- .لطفا از سر راهم برین کنار،همسایه ها نگاهمون می کنن

غیاث با بی قیدی دستانش را در جیب شلوار کتان خوش دوخت کرم رنگش گذاشت و

با نیشخند

گفت:

- .تا خوش آمد نگی همسایه ها که هیچ،تمام شهر رو این جا جمع میکنم

بهار با وحشت نگاهی به چشمان براقش انداخت و دلش به طپش افتاد، گفته بود از

این پسر با آن

چشمهای نافذش متنفر است؟

- .خوش اومدین،حالا بذارین برم82

غیاث با پیروزی خودش را کنار کشید و بهار بی معطلی از کنار گذشت، ولی غیاث خیز

برداشت و م

چ دست ظریفش را در دستان بزرگش اسیر کرد.

دلش کمی ترساندن این دختر را میخواست،باید کمی ادب میشد.

بهار نفس در سینه اش حبس شد،چطور به خودش جزئت داده بود به او! دست بزند؟

با تقلا دستش را بیرون کشید و با دستهای لرزانش به سینه غیاث کوبید

و او را به

:عقب هل داد

-

.به چه حقی به من دست زدی؟آدم به وقیحی تو ندیدم

غیاث با لذت بهاین حرکاتش نگاه کرد، تا همین جا بس بود کمی ادب شده بود. اما

برایش سوال

شده بود دختری که از خانه فراری است و با همه سر به بالین میگذارد چطور با لمس

دستهایش

!این چنین طوفانی شده بود؟

با زهرخند به جای خالی بهار نگریست،او هم یکی مثل سایه بود و این حرکاتش

شگرد اصلی

.آنهاست، یا مثال میخواست نازشان را بکشند

:با قهقهه بوسهای به جای خالی بهار حواله کرد و گفت

- .نازتم خریدارم کوچولو

باترس و اضطراب نگاهی به پشت سرم انداختم و با ندیدن کسی نفس آسودهای

کش

.یدم،از آن پسر با آن قیافه ی مرموزش وحشت داشتم

واقعا شکم برآمدهام را ندیده بود؟یا از غیرت شوهر نداشتهام نمی

ترسید؟

پوزخند زدم. حتی او هم فهمیده بود من کسی را ندارم که غیرتش را 83 خرجم کند یا مثل

.یک کوه پشتم باشد که حالا از ترس در حال دل دل زدن نباشم

خسته و ب

با

اطمینان درست بودنش مردمک چشمانم روی ساختمان هشت طبقه ی رو به روم

به حرکت در

.آمد

با استرس دستی به مقنعهام کشیدم و موهای سرکش و لختم را که روی صورتم سر

خورده بودند

.را به داخل فرستا دم

، بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و قدم اولم را با نام خدا برداشتم ولی قدمهایم

محکم و با

.صلابت نبودند. می ترسیدم باز هم پس زده شوم

امید در شکمم ماهی وار تکان می خورد و به استرسم دامن میزد،او هم حالم را

فهمیده بود و یا

.شاید حرکتش یک نوع دلداری برای م ن بود

<< :با رسیدن به جلوی ساختمان نگاهی به تابلوی بزرگش که نوشته بود کت

.ساختمانی ن کیا < انداختم و وارد شدم >

شر

دکمه ی آسانسور را فشردم و با باز شدنش به داخل رفتم و دکمه ی طبقه ی شش را

.فشار دادم

. در آیینه نگاهی به مانتوی مشکیم که متعلق به نازگل بود انداختم شکمم برآمده تر

شده بود،ولی

در آسانسور باز شد و نگاهم را از آیینه گرفتم و قدم نامطمئنم را به سوی در

عنابی رنگ

.برداشتم،دستم را بالا بردم و تقهای به در زدم

واقعا نمیدانستم در هفته ی چندم به سر می برم و قرار است کی امیدم

.را به آغوش بکشم

ا چشمانی که از گریه به سوزش افتاده بود نگاهی به کاغذ در دستم انداختم و

باصدای نازک زنی ک ه"بفرمایید" گفت دستگیره را به پایین کشیدم و 84 وارد شدم. از

:دیدن آن همه زن متعجب شدم و به سوی میزی منشی قدم برداشتم

- .سلام،برای آگاهی توی روزنامه اومدم

:منشی با عشوه ناخن های مانیکور شده اش را روی برگه های به حرکت در آورد و گفت

-

:استرس به دندان گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم

اسم و فامیلی؟

لبم را از

- .بهار رادمنش

:با دست به صندلی خالی اشاره کرد و ابروهای پهن و کوتاهش را درهم پیچاند

-

.بفرمایید بنشینید تا صداتون کنم

گی در دست زن ها انداختم،من چرا همچین چیزی به

.سرم را پایین انداختم و روی صندلی خالی جا گیر شدم

نگاهم را به پوشه های رن

!همراه نداشتم؟

با نفسی عمیق نگاهم را به منشی و صورت پر آرایشش دوختم، واقعا زیر آن خروار

آرایش خفه شد؟

- خانم رادمنش؟

نمی

:دستپاچه نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم

.بل- ه

:ته خودکار را در دهانش قرار داد و گفت

-

.میتونید تشریف ببرید برای مصاحبه

:با انزجار از این کارش از روی صندلی برخاستم و گفتم

- .ممنون85

:به سمت دفتر مدیریت رفتم و با تقهای به در وارد شدم

- .سلام

:مرد جوانی که روی صندلی نشسته بود با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفت و گفت

-

.بفرمایید

:دسته ی کیف را از استرس در مشتم فشردم و گفتم

- .واسه مصاحبه اومدم

:بادست به صندلی چرم کنارش اشاره زد و گفت

-

.بفرما

.با ناخنم به دسته ی کیف چنگ زدم و با دل آشوبم روی صندلی نشستم

:به طرفم برگشت و چشمهایم در چشم سبز مثل جنگلش گره خورد

-

خب می شه خودتون رو معرفی

لکنید؟ بخ

.بهار رادمنش

تحصیلات؟

ند تصنعی زدم و باصدای

:لرزانم گفتم

-

:با خودکار در دستش روی کاغذ چیزی نوشت و گفت

-

:بغض بی امان به گلویم فشار آورد و آهسته گفتم

-

.دیپلم

:باخودکار روی میز ضرب گرفت و به طرفم برگشت

.پایین انداختم و با باز شدن در صدایم در گلو خفه شد86

چیزی از تایپ و کامپیوتر سر در میارین؟

با خجالت سرم را

- .به داداش سامیار

-

باشنیدن صدایی که در اتاق پیچید مردمک چشمهایم گشاد شد و از وحشت از روی

صندلی بلند

.شدم

.از دیدنم دستهایش در هوا خشک شد و با خشم نگاهش را به چشمهایم دوخت

سامیار جلو رفت و رو به رویش

:قرار گرفت

- این چه وضع اومدنه!مگه نمیدونستی امروز مصاحبه داشتم؟

از وحشت در حال پس افتادن بودم. در مقابل چشمهای بهت زدهام دوستش را کنار

زد و مقابلم

.قرار گرفت

یک قدم به عقب برداشتم. دوست داشتم فریاد بکشم و تمام بدبختی هایم را یک جا

.خالی کنم

هراسیده خود را عقب کشیدم. دستم بر روی شکمم چفت شد و امید بی قرار به

.شکمم لگد می کوبید

:با زهرخند قدم آخرش را برداشت و چشمهایش را در نگاه ترس نشستهام قفل کرد

-

اومدی اینجا چیکار؟میدونستی من این جا کار میکنم

:نه؟ دوستش به بازویش چنگ انداخت و گفت

- .شهرام بیابرو بیرون،واسم شر به پا نکن

نگاهش هنوزهم به من بود،با تقلا بازویش را از دست دوستش آزاد کرد و

صورتش را مماس

:صورتم قرار داد

- .خوشم می آد جیم زدن رو خوب بلدی87

.حالم آنقدر بد بود که حد نداشت،نمیتوانستم این دهان لعنتی را از هم باز کنم

چیه لالمونی گرفتی؟

دو دستش را

.ب...برو کنار

-

به دیوار پشتم چفت کرد و نفس هایش که بوی سیگار میداد را پخش

:صورتم می کرد

-

نفسم رفت تا توانستم همین دو کلمه را هجی کنم،بغض لعنتی مرا یاری نمیداد تا کنار

.شهرام او را بشکنم و های های اشک بریزم

-

:تمام توانم را در هنجره م جمع کردم و گفتم

-

مگه نگفتی من هرزهام؟

اشک هایم بی اجازه از کاسه ی چشمانم سقوط کردند و بر روی لب های خشک

شدهام فرود

:آمدند

!مگه نگفتی طلاق؟حالا دردت چیه هان

مشتی به شکمم

- فقط دردت اینه؟

-

:کوبیدم و فریاد کشیدم

:با کف دست به تخت سینه اش کوبیدم و او را به عقب هل دادم

-

.این بچه ی خودته احمق

ببین بهار این حرومزاده رو پس می ندازی و بر میگردی سر خونه و زندگیت،این

.مسخره بازی ها رو هم تموم می کنی

با نفس نفس کنار کشیدم و نظاره گر شاهکار خودم بودم. اما شهرام 88 در کمال حیرت

شروع به کف

:زدن کرد و با خنده گفت

- !نه خوشم اومد ،نه خوشم اومد اون حرومزاده رو به ریش من بستی

ناباور و مات نگاهش کردم،حتی یک در صد هم در مغزش نمیگنجید کهاین کودک

متعلق به

خودش باشد؟

:با تاسف سرم را برایش تکان دادم و کیفم را از روصندلی برداشتم

-

:تماشاگر این جنجال بود ایستادم و با زهرخند گفتم

.دیگه نمیخوام واسه یه بارم که شده ریختت رو ببینم

رو به روی دوستش که

- .ممنون

.کیفم را روی دوشم گذاشتم و به سمت در بیرونی قدم برداشتم

- .وایستا

:نیم رخم را به طرف شهرام برگرداندم و گفتم

-

.حرف آخرت رو بزن،میخوام برم

:با نیشخند کنارم ایستاد و ضربهای به نوک بینیم زد

-

.خداحافظ

.این روز ها بیشتر مواظب خودت باش،حالا میتونی بری

:ترس در تمام بدنم ریشه دواند. اما نیشخندی زدم و گفتم

-

با تن لرزانم از در بیرون زدم و بدون توجه به چشمان کنجکاوی که صد در صد

شنونده ی جر و

.بحث من و شهرام بودند از شرکت بیرون آمدم

.دستانم را رو به آسمان باز کر دم و بوی دود را با لذت استشمام کردم89
این بو رو

دوست داشتم

.هرجایی که شهرام در آن نفس می کشید برایم آلوده بود و نفس کم می
،آوردم

***

.نرجس خاتون خودش را کنارم جاگیر کرد و دستی به موهای بازم کشید

-

.پدرت درست میگه عزیزم،تو که عروس بشی خیالمون راحت می شه

:دستهای هر دو محکم در دست گرفتم و با عشق بوسهای رویشان کاشتم

-

.هرچی شما بگین ،من حرفی ندارم

:نرجس خاتون با لبخند به حاج بابا نگاهی انداخت و گفت

-

.لااقل نه حسرت عروسیش به دلمون می مونه نه حسرت نوه داشتن

با خجالت سرم را در سینه ی نرجس خاتون پنهان کردم و

- .این حرفها رو پیشم نزنین،خجالت می کشم

:گفتم

:نرجس خاتون روی موهایم را بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد

-

.یه دختر دارم شاه نداره،صورتی داره ماه نداره
:سرم را با شوق بالا آوردم و با او ادامه دادم
-
.باشه،لباس تنش اطلس باشه
.به کس کشون نمی دم، به همه کسونش نمی دم
به کسی می دم که کس
:با خنده از جا برخاستم و با چشمک رو به نرجس خاتون گفتم
-
.بهشون بگین دارن می آن حتمً ا لباس پسرشون اطلسی باشه
:نرجس خاتون با محبت نگاهم کرد و گفت
.پاشم برم یه زنگ بهشون بزنم،هم یه اسفند برای تو دود کنم90
با کنجکاوی سرم را از لای در
- .نرجس خاتونم
-
:بیرون دادم و گفتم
:از آشپزخانه صدایش می آمد
-
چیه باز؟
:دستم را از خنده جلوی صورتم و با شرم گفتم
-

اسم پسرشون چیه؟

:نرجس خاتون با اسفند در دستش وارد اتاقم شد و دور سرم چرخاند

-

اسمش شهرامه مادر

.نرجس خاتون از اتاقم بیرون رفت و من ماندم و ی ک اسم

***

دستهایم هنوز هم باز بود و عمیق از دود های پخش شده در هوا کام

.میگرفتم،خوشحال بودم

،چون فهمیدم دیگر هیچ عشقی از شهرام در وجودم نیست،نه تنها امروز خیلی

وقت پیش

.دیدم

شاهرگ این عشق را زده بودم و خودم را در باتلاقش فرو رفته می

با لبخندی عمیق دستها یم را پایین کشیدم و راه زندگی که پایانش را نمیدانستم

.در پیش گرفتم

- ذلیل مرده تو این جا چه غلطی می کنی؟

.با فریادی که در یک متریم کشیده شد از جا پریدم و به پشتم برگشتم91 باور نمی

کردم خودش

بود!اما این جا چه می کرد؟

اومدی دوباره گند بزنی به زندگی پسرم؟میدونستی شهرامم اینجا کار می -

:کنه نه؟ باپوزخند سر تاپایش را برانداز کردم و گفتم

.به به ببین کی اینجاست!؟حال شما؟احوال شما؟من خوبم

:دستی به شکمم کشیدم و با حرص گفتم

-

-

.نوه تونم خوبه

:چنگی به صورت سیاه و کک و مک دارش کشید و با جیغ گفت

-

خفه شو دختره ی چشم

.سفید،حاصل کسافتکاری هات رو به خاندان ما نچسبون

از عصبانیت به نفس نفس افتادم،کارهایم دست خودم نبود. مرا به جنون کشاند و

.هدفش هم همین بود

:چادر مشکی اش را در چنگ هایم اسیر کردم و تکانش دادم

-

زنیکه ی احمق چطور دلت اومد زندگیم رو خراب کنی؟چطور دلت می آد نوه ات

رو حروم بخونی؟

اشک هایم به پهنای صورتم می ریخت و سر گیجه گرفته بودم. از این خاندان متنفر

.بودم

:با یک حرکت او را به روی زمین هل دادم و بزاق تلخ دهانم را جلوی پایش انداختم

-

.لیاقت همینم نداری

:بابهت نگاهم کرد و بعد با جیغ به سر وصورتش کوبید و فریاد کشی د

-

.کمک ، کمک داره من رو می کشه. آی خدا به زمین گرمت بزنه

.با زهرخند به بلبلشویی که راه انداخته بود نگاه می کردم،هیچ دلم برایش نسوخت

- این جا چه خبره؟چی کار کردی دختره ی احمق؟92

.شهرام به سوی مادرش رفت و دستهایش را گرفت و از زمین بلندش کرد

مادرش به هق ه

:ق افتاد و گفت

- .شهرامم،پسرم داشت من رو می کشت

:شهرام با چشمهای قرمز شده به سمتم آمد و سیلی به صورتم نواخت

-

.بار آخرت باشه به مادرم دست زدی

جای زدنش ذق ذق می کرد،اما خودم را نباختم و باتمام توانم به صورت شهرام سیلی

:زدم

-

.توام بار آخرت باشه رو من دست بلند کردی

:مبهوت دستش را روی جای سیلی اش گذاشت و از لای دندان کلید شده اش غرید

-

.حساب کارت رو پس می دی

.توهم حساب پس می دی، اون روز که بی حساب می شیم

:با بغض و نیشخند قدم به عقب برداشتم و گفتم

-

دیگر نگاهش نکردم و راهم را به سمت خیابان اصلی کج کردم، دل م در حال ترکیدن

بود. بغضم به

.گلویم فشار می آورد و من چقدر در برابر این بغض ها ناتوان بودم

.در کوچهای خلوت پیچیدم و کنار دیوار سر خوردم

بغض لعنتی سرباز زد و خاطرات تلخ زندگیم را مثل یک پرده ی سینما جلوی

چشمهایم به نمایش در آورد و من چه قدر در آن روزها

.حقیر بودم

***

.غیاث سیگار دیگری آتش زد و نگاهش را به پله های بیرون از پنجره داد

معلوم نیست الان با کی خوشه!" پرده را کنار کشید و به سمت93

ساعت از هشت گذشته بود و بهار نیامده بود،با نیشخند کام عمیقی از سیگارش

"گرفت و با خود گفت

نگرانی وجودش را باور کند،نه برای بهار ،برای آن کودکی در بطنش زندگی

.آشپزخانه پناه برد

نمیخواست

.می کرد

با صدای باز و بسته شدن در حیاط،دستش را که برای گرفتن لیوان دراز کرده بود پس

زد و دوان

.به سمت پنجره رفت

:ن رفت

.پرده را کمی کنار زد و قامت بهار را دید

بی اراده در خانه را باز کرد و بیرو

- سلام چه عجب شما تشریف فرما شدی؟

:بهار پلک هایش را روی هم فشرد،هیچ حوصله ی این مستاجر فضول را نداشت

-

.یادم رفته بود از شما باید اجازه بگیرم

:غیاث دستانش را در هم گره کرد و به دیوار پشتش تکیه داد

-

.دوست دارم یادت بمونه

بهار کلافه از گستاخی غیاث، دندانهایش را روی هم فشرد. دلش میخواست فشارهای

.امروز را بر سرش جیغ بزند و عقده هایش را خالی کند

- عه بهار جان اومدی؟

.غیاث نگاهی به نازگل کرد و با چشمک نامحسوسی به بهار ،داخل خانه برگشت

.از بازی با این دختر خوشش آمده بود،اما یک جای کار می لنگید معصومیت چ هره

اش اصلا به

.دختر های خیابانی نمی خورد و این غیاث را کنجکاو کرده بود

:به سمت گوشی اش رفت و شماره سپهر را گرفت

- الو...سپهر94

:سپهر با شنیدن صدای غیاث ابروهایش از تعجب به بالا پریدند و گفت

-

:گوشش فاصله داد و با انزجار گفت

!غیاث خودتی؟چه عجب مارو یادت اومده؟

غیاث بی حوصله گوشی را از

.یه سوال می پرسم بدون کم و کاستی راستش رو بهم میگی

:سپهر موذیانه خندید،میدانست غیاث چه میخواهد

-

-

.بگو می شنوم

:غیاث به کانتر سنگی پشتش تکیه داد و گفت

-

:و گفت

-

این دختر چیکاره اس؟خانواده اش کیه ان؟کی میخواد ازش انتقام بگیره؟

سپهر با لبخند منزجر کنندهای زبانش را بر روی لبانش کشید

من که همه چی رو بهت گفته بودم،انتقامم کاری از دوست پسرای قدیمشه که

عاشقش بود و

.این دختره بهش نارو زده

:غیاث چشمانش را باریک کرد و با تردید پرسید

-

مطمئنی؟

:سپهر لیوان شراب را در دستش گرفت و گفت

-

.مطمئن باش

غیاث گوشی را قطع کرد و محکم در مشتش فشرد. این دختر فقط بلد بود برای او

قیافه بگیرد؟ با

.پرواند

نیشخندی به سمت آشپزخانه رفت و نقشه هایش را در سرش می

:سپهر با گوشی در دستش با شماره مورد نظر تماس گرفت و گفت95

-

داره خوب پیش می ره،پس کی بقیه پول رو بهم می

:رسونی؟ صاحب پشت خط قهقههای زد و گفت

.بعد اتمام کار،تا بیچارگی اون دختر رو نبینم از پول خبری نیست

:سپهر لیوان را از حرص در دستش فشرد و گفت

-

-

.باشه قبول

به دیوار رو به رویم زل زده بودم،چشمانم می سوخت؛ نه شاید هم قلبم بود

کهاین گونه می

بی

.سوخت

اراده دستم را بر روی قلبم گذاشتم و فشردم،درد داشت آن قدر که فکر می کردم

نفسم مقطع

.شده و روحم این جا نشسته است

شهرام چه گفته بود؟گفته بود مواظب خودم باشم!از همان مواظبت هایی که آخرش

انگ هرزگی را روی پیشانیم نشاند و هنوزهم جایش درد داشت! شهرام مرا دوست

داش

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

.مادرم دوست داشتم

-

بهار،بهارجان؟

با سوزش صورتم از برهوتی که در آن دست و پا میزدم بیرون آمدم و نگاهم قفل

.چشمان خیس شد

نازگل

- بهارعزیزم چته؟چرا دستات می لرزه؟

:قطره های اشکم داغ ،مثل قهوه های زمستان بر روی صورت یخ کردهام فرود آمدند

ت ،خودش همیشه در گوشهایم زمزمه می کرد عاشق چشمان خاکستریم است،پس

چرا با یک حرف بی سند فارغ

شد؟مادرش شهرام را از من گرفت چرا؟من که او را مثل

شهرام گفت مواظب خودم باشم،نازگل مواظبت چندتا معنی96

داره؟

-

نازگل با حیرت دستش را بر روی پیشانیم گذاشت و
:گفت

-

سوختم، دلم حاج بابایم را میخواست ، دلم تنگ بوی دامن نرجس
!داری می سوزی

آری داشتم می

خاتونم بود تا سرم را رویش بگذارم و او با دستهای چروک خورده اش موهایم را

.نوازش کند

:دهان تلخ و گسم را از هم باز کردم و داد زدم

-

نازگل،نازگل؟

:نازگل شال به دست دوان کنارم زانو زد و گفت

-

جانم ،الان می برمت دکتر. آخه دختر یهو چت شد؟

.حرفهایش را نمی شنیدم ،یا می شنیدم و گوشی برای درکش نداشتم دستهایش را

سریع در

:مشت لرزانم قفل کردم و بالبخند گفتم

- .بریم پیش بابا و مامانم،میدونم دلشون برام تنگ شده

.نازگل هق هق کنان شال را بر روی موهای زیتونیش گذاشت و از خانه

بیرون رفت

اوهم مرا تنها گذاشت،یعنی من آنقدر ترسناک بودم؟

.کاش نرجس خاتون بود،ولی شهرام نبود. اگر او نبود هنوز لالایی حاج بابا را داشتم

،کسی دستهایم را کشید و بوی عطرش پرز های بینیم را نوازش کرد چقدر این بو خوب

!بود

قدرت پلک زدن نداشتم ،بگذار هرکی که هست باشد. مرا اصلا ببرد و سرنگون کند مثل

.بختم

موهایم چرا کشیده می کشید؟نازگل کجا رفت؟دستهای حلقه شده ی 97 دور بازویم

متعلق به چه

کسی هست؟چقدر نیرومند و مردانه است!شهرام همیشه دستش مثل زن ها پوست

نازک و ظریف

.بود؛ همیشه سر این دستها با او بحث داشتم

شهرام ورق خورده ی طالع ی نحسم بود،چرا کسی به شکمم لگد میزد؟ چقدر لگد

.هایش آرام و بدون درد بود!خواب داشتم دلم تنگ یک خواب آرام بود چشمهایم را

.روی هم گذاشتم و مثل کودکی هایم تا ده شمردم و به سه نرسیده خوابم برد

***

چشمان بی رمقم را از هم باز کردم و به سقف آبی بالای سرم زل زدم. من کجا
بودم؟ به دور و اطراف نگاهی انداختم و با دیدن سروم به دستهایم متوجه شدم که
در بیمارستانم،ولی
!چرا؟من...من که حالم خوب بود
:در باز شد و نازگل با لبخند وارد شد
-
.بیداری شدی عزیزم
حس می کردم دهانم بی حس است، نمیتوانستم حرکتشان د هم!با زحمت بزاق
:دهانم را قورت دادم و آرام گفتم
- من اینجا چیکار میکنم؟
:نازگل دستهایم را در دستش گرفت و پشت دستم را نوازش کرد
-
!امروز کجارفته بودی؟مگه قرار نبود بری همون شرکته؟
:بایادآوری شهرام و مادرش اخمهایم درهم رفت و گفتم
-
.رفتم،ولی موفق نشدم
:با لبخند مهربانی نگاهم کرد و گفت98

- .انشاالله یه کاردیگه برات پیدا می شه

:پلک های خستهام را روی هم فشردم و گفتم

-

من چم شده؟

:نازگل روی تخت،کنارم نشست و گفت

.دچار شوک عصبی شده بودی،اصلا به اطرافت توجهای نداشتی. خیلی ترسیدم بهار:

صامت نگاهش کردم. اصلا تعجب

:این شوک را چشیده بودم

- بچه حالش خوبه؟

نکرده بودم،چون در زندگی با شهرام بارها طعم

دستی به

:شکمم کشید و گفت

-

.خوبه خداروشکر

:نگاهی به سروم نیمه تمام انداختم و گفتم

.کاش خودت برمیگشتی،مادرت تنها بود

:دستی به صورتم کشید و گفت

-

-

تنها که نتونستم بیارمت،آقا

پس با کی اومدی؟

.مجتبی هم نبود

:چشمانم را با تردید تنگ کردم و گفتم

-

:از روی تخت بلند شد و همچنان که به سمت در میرفت گفت

-

...ثریا خانم و پیش مامان گذاشتم

:در را باز کرد و گفت

.باکمک ایشون تونستم99

.بفرمایید تو

:ادامه داد

-

-

با تعجب چشمانم در نگاه شیطانش گره خورد و به اجبار توانستم کلمه ی سلام را هجی

.کنم

نگاهم را قفل کفش های کالج مشکی رنگش کردم،توان نگاه کردن به چشمهایش را

نداشتم. اصلا چرا نازگل از او کمک گرفته بود؟حاضربودم در همان شوک عصبی جان

دهم ولی از از او کمک

- .قابل شما رو نداره

.نگرفته بود

:باگیجی سرم را بالا بردم و گفتم

بله- ؟

:بالبخند محوی کفش هایش را نگاه کرد و گفت

-

.کفش هام رو میگم،آخه از وقتی اومدم زل زدین بهشون ، گفتم شاید خوشتون اومده

نگاهی به نازگل کردم که سرگرم پوسترهای اطلاعاتی روی دیوار بود و اصلا توجهای به

.ما نداشت

- حالتو

ن بهتره؟

:پتوی کنار دستم را در مشتم چلاندم و با بی تفاوتی گفتم

-

.ممنون

:دست به جیب در نزدیکی تختم آمد و روی صندلی کنارم جا گیر شد

-

از من بدتون می آد!؟اشتباهی مرتکب شدم؟

خواستم بگویم "آره ازت متنفرم،پس لطفا خفه شو"ولی با حرص 100 اخمهایم را درهم گره

:کردم و گفتم

!نه چه دلیلی داره من ازتون بدم بیاد

:پاهایش را روی هم انداخت و گفت

آخه هر وقت من رو می بینید قیافه تون توهم می شه،گفتم شاید مرضی چیزی

.دارم که شمابدتون بیاد

از عصبانیت رو به انفجار بودم،نازگل باخودش چه فکری کرده بود که مرا با این

مردنفرت انگیز ه

تن ا گذاشته بود؟

،دکترتون گفته بود ممکنه چند بار تا حالا این شوک بهتون دست داده باشه

مشکلی تو

.زندگی خصوصیم به کسی مربوط نمی شه

زندگیتون هست؟

:به سمتش براق شدم و گفتم

:به علامت تسلیم دستهایش را بالا برد و گفت

:عصبانی نگاهی به سروم نیمه تمامم انداختم و گفتم

.درست میگین،من معذرت میخوام

کلافه و

به سمتم برگشت و گفت: نازگل؟

جانم؟

.می شه بگی بیان این رو در بیارن،خسته شدم

:اشارهای به سروم کردم و گفتم

-

:نازگل به کنارتختم آمد و متعجب گفت

.باشها "گفت و به سمت در رفت

.تاهمینجاش خوبه،میخوام برم خونه

نازگل بالاجبار" ی

..حس بدی داشتم ،نه تنها به او به همه ی مرد ها آلرژی پیدا کرده بودم اگه مشکلتون منم می تونم برم

.چشمهایم را روی هم محکم فشردم و حرفی نزدم. اصلا از صدایش هم متنفر بودم

نسبت به او

لعنت به او که اسمم را به زبان می آورد،کاش آن روز لال میشدم و اسمم را نمیگفتم. اسمت بهاربود نه؟

زبونتون رو موش خورده؟

روی تخت نیم خیز شدم و سوزشی که به دستتم افتاده بود را به جان

.خریدم،دیگر تحمل نداشتم

:در باز شد و نازگل به همراه پرستار سالخوردهای وارد اتاق شد و با دیدنم گفت

.چرا نشستی؟الان سرت گیج می ره

.پرستار پنبهای روی دستم گذاشت و سوزن را از پوستم بیرون کشید

.میتونی بری

:تشکری کردم و رو به نازگل گفتم

ساعت چنده؟

:نازگل نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و گفت

:مان حالتی شوم ولی با این مرد زیر یک سقف نفس نکشم

.این که بیشترش رفته! خب صبر کن تموم شه

حاضر بودم دوباره ه

بی توجه

.بریم

:نازگل با لبخند به سمت او برگشت و گفت

شما با ما تشریف نمی آرید؟

لبخندی اغواگرانه به نازگل زد و

:گفت

. به اجبار به دنبالشان رفتم و بعد از تسویه حساب از

.مگه می شهاین موقع شب دو تاخانم رو تنها بذارم

چقدر از این کارهایش متنفربودم

.بیمارستان بیرون زدیم

.شما یه دقیقهاینجا وایستین ببینم می تونم یه تاکسی گیر بیارم

.بیمارستان رفت و آمد داشتند نگاه می کردم

:نازگل کمی جلوتر رفت و گفت

به پرایدی که پشتم پارک شده بود تکیه دادم و خسته به عبور آدم هایی که گاه

باعجله گاه آرام در

..مات به کنار دستم برگشتم و بی هیچ حرفی در چشمهایش زل زدم بامن بود؟لعنتی کسی تا حالا بهت گفته چشمات خیلی گیراس

منظورش از این حرفش چی بود؟

.هیچ وقت تو چشمهای یه مرد زل نزن

دهانم را باز کردم و نفسم را سخت بیرون داد

م،نگاه از او گرفتم و به نازگل دادم. خدا

.لعنتش کند که با این حرفهایش دلم را به تپش وا داشت

.غیاث خود را عقب کشید و چشمانش تماما نظاره گر عکس العمل 103 های بهار شدند

میدانست

نمیخواست با این چشمهای خاکستری که قلب هر مردی را خاک می کرد

بازی کند،اما

به تو چه غیاث". با نفس عمیق بهار در کنارش نگاه

اما برایش سوال بود پدر بچه ی در شکمش چه کسی میتواند باشد؟

" پوزخندی به خودش زد و گفت

:انداخت و گفت

- خسته شدی؟

بهار بی آن که نگاهش کند دستهایش را درهم چفت کرد و نگاه به خطوط سفید

:خیابان داد

-

می شه از من دور شین؟

:غیاث سرش را کج کرد و بی تفاوت در چشمان خیس بهار زل زد

-

مشکلت الان نزدیک بودن منه؟

بهار با چانه ی لرزانش نگاهش کرد،او چه میدانست بهار با همین حرفهای بی سر و

تهش دل

.تنهایش می لرزد و وای از آن روزی که بلرزد

- .من کلا با بودنتون مشکل دارم

:بهار خودش را دور کرد و با چکیدن قطره اشکی درشت بر روی لبانش گفت

-

.به من نزدیک نشین،حتی اگه دیدین دارم جون می دم

دختری در سن بهار حتی مادر هم باشد بازم محتاج شنیدن عاشقانه هایی

.از جنس مذکر است

دلش

قسم خورده بود با حاج رسول بازی کند و چه کسی بهتر از این دختر

.که کسی را نداشت

گذرایی به او

غیاث مات و مبهوت نگاهش کرد ، واقعا نمیتوانست درک کند با 104 گفتن همان دو

جمله توانسته

!است این چنین چشمانش را بارانی کند

رو برگرداند و لبخندی زد،میدانست کمی دیگر تلاش کند این دختر دل می بازد و آن

روز است

.که زانو زدن حاج رسول را می بیند

:سوت زن ان دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و رو به نازگل و بهار فریاد کشید

- .من دارم میرم،شبتون به خیر خانما

.دوباره دستش را در جیبش سر داد و پشت به آنها روی جدول خیابان پرید

دلش قدم زدن میخواست ، قدم هایی که آخرش به یک نور برسد و از آن بگذرد و

ببیند تمام

.زندگیش خواب بوده است

فرو کرد و با گرفتن فندک و جعبه ی سیگارش خودش را روی چمن

آهی عمیق کشید و بر روی چمن های شبنم زده ی جدول نشست. دستش را در

جیب شلوارش

.نمناک پهن کرد

سیگاری از جعبه اش بیرون کشید و گوشه ی لب هایش گذاشت و با فندک

سرطلاییش آتشی به ی

.سیگار زد

انتها

چه قدر دلش تنگ خاطرات کودکیش بود،دل تنگ مادرش و میثاق ، اما غرورش اجازه

ی پیشروی

.نمیداد

کامی عمیق از سیگار گرفت و گفت: "به یاد کسی که

نیست" کامی عمیق تر گرفت و دودش را در هوا فوت

".اینم به یاد زندگی بر باد رفتهام

:کرد

"

نگاهی به سیگار تمام شده ی در دستش انداخت و بلند بلند و پر درد 105 خندید،درد های

.زندگیش آنقدر عمیق بودند که با دو کام مثل خودش سوختند و تمام شدند

با چشمان به اشک نشسته اش قفل صفحه ی گوشیش را باز کرد و آهنگ مورد علاقه

اش را پلی کرد و چشم بست به ستارهایی در آسمان که برای دل پرغمش

سوسو

.میزد

***

-

.وای دیدی چه پررو بود این موقع شب ما رو گذاشت و رفت

.از پنجره ی ماشین به خیابان خلوت زل زده بودم و توجهای به حرفهای نازگل نداشتم

از خودم

می کند؟

-

:مانم را روی هم گذاشتم و به پشت صندلی تکیه دادم

.بهار با توأما

خسته چش

- .رسیدیم بیدارم کن

خواب نداشتم؛ از چشمهایم پر گرفته بودند،ولی نمیدانم چرا نگاهم را هنوز در همان

خیابان به

!قامت دست به جیبش جا گذاشته بودم

با تابیدن اشعه ی خورشید بر روی چشمانش دستش را سایه بان پلک هایش کرد و

کلافه به سمت مخالف چرخید. با خیس شدن انگشت هایش چشمانش را تا حد

ممکن باز کرد و به چمن خیس

.کرد

که قطرات آب با تابش خورشید می درخشیدند نگاه

مات و مبهوت در جایش نیم خیز شد و به اطرافش نگاهی انداخت،یعنی دیشب را بر

روی جدول خیابان خوابیده بود؟

عصبانی بودم که چرا اشک ریختم و آن حرفها را زدم ،حالا چه فکری در موردم

باپوزخند به گوشی اش که روی تیشرت چروک خورده و نمناکش جا 106 خوش کرده

.بود نگاهی انداخت

.گوشی را در دست گرفت و دکمه ی قفل رو فشرد،اما با صفحه ی سیاهش مواجه شد

پوفی کشید و با دست موهای پریشان شده اش را مرتب کرد و از جایش بلند شد. با

احتیاط از روی جدول پایین پرید و به آن

.زرد رنگ بلند کرد

***

:با رسیدن به کوچه ی آپارتمان مجردیش پول را به سمت راننده گرفت و گفت

-

.همینجا نگه دارید ممنون

:راننده تاکسی پول را از او گرفت و گفت

-

.خدابرکت

از ماشین پیاده شد و از کوچه سراشیبی پایین رفت و مردی با کت و شلوار طوسی

.رنگ را پشت به خانه اش دید

متعجب قدم هایش را بلند تر برداشت و پشت سر او قرار گرفت. دستش را بلند کرد و

چند ضربه

:به شانه اش نواخت

- بفرمایید،باکسی کار دارین؟

مرد به سمت غیاث برگشت و با دیدنش اخمهایش را در هم کرد و او را به عقب هل

:داد

-

:غیاث منگ به پدر نسیم نگریست و چشمانش از تعجب تنگ شدند

مرتیکه معلومه داری چه غلطی می کنی؟چرا دست از سر زندگی دخترم بر

نمیداری؟

- چی؟

سمت خیابان رفت و دستش را برای تاکسی

.داری107

غیاث باشنیدن توهینش رگ های گردنش به نبض افتادند،حاج رسول هرکاری کرده

.بود ،ولی بازهم خون او بود که در رگ هایش غل غل می کرد

:غیاث با عصبانیت یقه اش را در بین مشتش پیچاند و گفت

-

دخترم رو از دست خاندان مزخرفت خلاص کردم،حالا تو دست از سرش بر نمی

:پدر نسیم او را به دیوار پشت سرش کوبید و فریاد کشید

-

!چی زر می زنی مرتیکه؟فکرکردی همه مثل خودت دنبال ناموس مردمن ؟

با دست به تخت

:سینه اش کوبید و فریاد کشید

به من چه دخترت با اینکه شوهر داره به فکر پسر مردمه،من ناموس دزد کسی

نیستم حاجی

-

.قلابی

پدر نسیم مشتش را بالا برد و محکم به گوشه ی لب های غیاث کوبید و زدنش با جیغ

دخترش در

.هم آویخت

:کنار غیاث زانو زد و بریده بریده گفت

بابا داری چی کار می کنی؟

نسیم هق هق کنان

- .غیاث عزیزم

-

تو اینجا چه غلطی می کنی دختره ی چشم سفید؟

:پدرش دستش را از پشت کشید و غرید

-

:خواست دستهایش را بر روی صورت نسیم بکوبد که دستش در مشت غیاث قفل شد

-

.دست رو ناموست بلند نکن که بعد پشیمونی می آره

نسیم ترسا

:ن عقب عقب رفت و فریاد کشید

- منصور دوباره چی گفته که شما سراین بیچاره آوار شدین؟

غیاث دستی به گوشه ی لبش کشید و نگاهی به انگشت خونیش کرد 108 و رو به آنها

:گفت

-

.دست از سرمن بردارین،دیگه هم اینجا نبینمتون

:به سمت نسیم برگشت و با تمام بی رحمیش که حتی قلب خود را به

درد آورد گفت

-

.توأم اسم من رو از زندگیت حذف کن که دیگه رو سرمن آوار نشن

:به چشمان اشکی نسیم نگاهی انداخت و تیر آخر را خلاص کرد

-

.دیگه فراموشت کردم سعی کن توأم همین کار رو انجام بدی

:به سمت پدرش برگشت و دستی به یقه ی چروک خورده اش کشید

-

اینی که زدی می ذارم به پای غرش غیرتت،ولی مواظب ناموست باش که دیگه نیای

.اینجا هوار نکنی و آبروت رو حراج نزنی

.نگاه گذرایی به چهره ی خیس نسیم انداخت و کلید را در قفل انداخت و به خانه رفت

:پشت در دستهایش مشت کرده اش را به دیوار کوبید و با درد گفت

"

".لعنتی بذار فراموش شی

هنوز هم صدای هق هق نسیم از پشت در ، در گوشهایش طنین می انداخت و دل بی

.قرارشش را بی تاب تر از هر زمانی می کرد

بی اراده دستش بر روی دستگیره رفت ، ولی پشیمان پا پس کشید و با کمری

خمیده از پله ها

.ش له کرد

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و در قفل چرخاند ، ولی با چرخاندنش در به

رویش باز شد و

آرام آرام قدم برداشت و دلتنگیش را با هر قدم زیر پاهای

.چشمهایش در نگاه ترحم انگیز میثاق گره خورد

بی هیچ حرفی او را کنار زد و وارد خانه شد. خودش را روی کاناپه پرت کرد و

سرش را بین

.دستهایش گرفت و به پاکت سیگارش کنا ر پایه ی میز زل زد

:میثاق کنار پاهای غیاث زانو زد و سرش را بر روی زانوانش نهاد و 109 گفت

-

.کاش می تونستم برات یه کاری بکنم

:غیاث با پوزخند دستش را زیر سرش قلاب کرد و به روی کاناپه تکیه داد

-

.کردی،ولی الان اصلا نیازی به ترحمت ندارم

اون روزها که حاج رسول صداش رو بلند می کرد و میگفت این دختر نه باید

برادری می

:میثاق سرش را بلند کرد و به چشمهای قرمز شده ی غیاث زل زد و

گرفته گفت

-

.باورکن ترحم نیست،قبول کن پشیمونم

غیاث از روی کاناپه برخاست و تیشرتش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید و به

روی زمین

:پرت کرد

- .من پشیمونیت رو نمیخوام،من هیچی ازتون نمیخوام

:به زخم روی سینه اش اشاره کرد و با صدای بلندش فریاد کشید

-

.خوب نگاه کن دیگه از زندگیم بیرون انداختمش

.ازمن گرفتینش دیگه چی از جونم میخواین؟بذارین به درد خودم بمیرم

دستهایش به دور برادرش پیچک شدند و او را سفت در آغوش

:بر روی زمین زانو زد و مردانه هق هقش را از گلویش آزاد کرد

-

میثاق برادرانه غیاث را در آغوش کشید و اشک هایش شانه های لخت برادرش را

شستند،ولی

.کشیدند

:غیاث مانند کودکی بی پناه خودش را در آغوش میثاق رها کرد و گفت

-

:محکم تر او را در آغوشش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد

.فراموش می شه میثاق،من می تونم

میثاق

- .دیگه همه چی تموم شد،تومیتونی110

:شانه های لخت غیاث را بوسید و با لبخند تصنعی برای جو به وجود آمده گفت

-

اگهامید ببینتت نمیگه چه عمویی نازک نارنجی دارم،پاشو خودت رو جمع کن مرده

.گنده

:غیاث دستپاچه دستی به چش مان خیس از اشکش کشید و با صدای بمش گفت

- مگه مریم قراره بیارتش اینجا؟

:میثاق خودش را روی سرامیک سرد اتاق پهن کرد و گفت

-

.معلومه که می آد

:غیاث تیشرتش را از روی زمین چنگ زد و با ذوق وصف ناپذیری گفت

-

.من برم یه دوش بگیرم و بگردم

میثاق با لبخند پر بغضی ن

گاهش کرد و سرش را تکان داد، دلش از خودش گرفت که

.چرا نتوانست لبخند را به جای اشک بر روی لب های دور دانه برادرش بیاورد

***

بار دیگر نخ را در سوزن کشیدم و دسته اش را چرخاندم،اما باز هم نخ ها بهم گره

خوردند و

.پارچه نخ کش شد

:کلافه خودم را عقب کشیدم و رو به نازگل گفتم

- .من نمی تونم ،بابا خیاطی خیلی سخته

:نازگل از پشت پنجره پرده را کنار کشید و گفت

-

بهار چقدر غر میزنی؟

!تو قرار بود بهم یاد بدی،ولی از صبح پشت اون پنجرهای

:دستهایم را بر روی شکمم گذاشتم و با تردید گفتم

-

:نازگل موهایش را بالای سرش جمع کرد و با کشت محکم بست111

- !این پسره از دیشب هنوز نیومده،نکنه اتفاقی براش افتاده؟

استرس به جان افتادهام را با مشت کردن دستهایم کنترل کردم و سعی کردم صدایم

:نلرزد

-

:مان مشکیش گذاشت

بهار بخاطره ما دیشب زده بیرون،هرچیم باشه بازم باید ازش ممنون باشیم. اگه

.اون نبود من واقعا نمی تونستم کاری انجام بدم

.شاید تو خونه اش خوابیده باشه

: نازگل شانهای بالا انداخت و گ

- .فکر نکنم

فت

.به در بسته ی اتاقکش زل زدم و در دل اعتراف کردم واقعا نگران نبودنش شدم

نگاهی به مژه های فر و بور برادر زاده اش انداخت و بوسهای نرم روی پلک های بسته

.اش کاشت

نمیتوانست حالش را توصیف کند،از داشتن این فرشته ی کوچک در آغوشش آن قدر

ذوق زده بود

.خواب رفته مهم بود

:امید را با احتیاط بر روی کاناپه خواباند و با لبخند آرام بخشی به سوی جمع برگشت

-

.خیلی خوب شد که اومدین

که اشک های مادرش به چشمش نمی آمد. الان فقط برایش این جمع

آرام و این فرشته ی به

-

:لب هایم را بهم دوختم و پشت پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم

-

!به ما چه نازگل،مگه تو نبودی دیشب انقدر ازش بد گفتی

نازگل پشت چرخ خیاطی نشست و عینکش را بر روی چش

مادرش دستمال مچاله شده در دستش را بر روی چشمان خیسش 112 کشید و با بغض

.مادر واسه تنهاییت بمیره

.داشت

:گفت

-

غیاث با آرامش نگاهش کرد و بیخیال قلبش شده بود که تقاضای یک آغوش گرم

از مادرش

:به سوی مریم برگشت و غم زده گفت

-

-

.ا به میثاق نزدیک کرد و این از چشمان تیز غیاث دور نماند

!نمیدونستم وقتی با برادرم ازدواج کنی رفاقتمون رو از دست می دیم

مریم شرمزده کمی خودش ر

.نترس،من هیچ وقت حاضر نیستم بین شما فاصلهای بندازم

:رو به مادرش برگشت و دستهایش را در هم قلاب کرد

-

الان همه کنارتن،پس این اشک ها چه دلیلی می تونه داشته باشه؟

شما الان گریه تون برای چیه؟

اشارهای به جمعشان کرد و

:گفت

-

مادرش از جایش بلند شد و کنار غیاث جاگیر شد و دستی به صورت صاف و

:بدون ته ریش پسرش کشید

-

...جمع مون جمع نیست،چون بابات

:غیاث دستش را بر روی لب مادرش گذاشت و با عصبانیت گفت

-

.یثاق کرد و لبش را جویید و حرفهای دلش را جرعه جرعه به خورد وجدانش داد

.من پدر ندارم که حالا تو این جمع جای خالیش تو چشمم بیاد

رو به م

غیاث من برادرتم و حق رو به تو می دم،ولی امکانش نیست کهاین 113 کینه رو از بین

ببری؟هم تو

-

.هم آقاجون

غیاث با پوزخند از جایش برخاست و کلید بر روی کانتر را چنگ زد و به سوی میثاق

:پرت کرد

- من

.تحمل اینجا موندن رو ندارم

.شماهم هروقت فهمیدین من دیگه پدری ندارم میتونین من رو ببینین

لا آن جا برایش مامن آرامش

:با دست تک تکشان را نشان داد و گفت

-

.در را باز کرد و بیرون زد و توجهای به صدا زدن های میثاق و هق هق بلند مادرش نکرد

دلش الان همان خانه ی نمور و تاریک را میخواست،حا

.شده بود

***

آهسته پایین رفت و نگاهش را با دم عمیقی به ماه کامل شده ی در

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید و آرام در قفل چرخاند. از پله های کوتاه و

خاک گرفته

بالاخره برگشتین؟

.آسمان داد

-

:متعجب نگاهش را به صاحب صدا داد و گفت

و- ت !؟

:بهار با چشمان خاکستریش تمام قامتش را رصد کرد و آرام گفت

-

!منتظر شما بودم،فکر کردم اتفاقی براتون افتاده

:غیاث یک تای ابرویش بالا پرید و به بهار نزدیک شد

-

نگرانم شده بودی؟

:بهار دستپاچه انگشتانش را بهم پیچاند و گفت114

-

نه،فقط...فقط میخواستم بابت دیشب

.اعتراف کن که نگرانم شدی

.ازتون تشکرکنم،ولی خونه نبودید

:غیاث با لبخند دستش را در جیبش قرار داد و گفت

-

بهار مردمک های لرزانش را به چشمان مشکی غیاث که همانند شب تاریک بودند زل

:زد و گفت

-

...من...من

.پشتش را به غیاث کرد و با عجله به داخل اتاق برگشت

غیاث با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود بر روی حوض نشست و صورتش را

.در مقابل باد ملایم و گرم تابستان قرار داد

چشمانش را بست و دستهایش را آزادانه باز کرد،ولی مردمک لرزان بهار پشت پلک

":هایش نقش بست. سریع چشمانش را باز کرد و با عصبانیت زمزمه کرد

." معصومیت چشمهات که من رو دودل کرده

لعنت به

خانه در سیاهی مطلقی فرو رفته بود و کوبش قلبم را در خود به یغما برد. نگاهی به

چشمان بسته نازگل و نفس های منظم مادرش انداختم و آهسته پتو چهارخانهای آبی

رنگ را از رویم کنار زدم و

.بی صدا ازجایم برخاستم

.خود را به کنار پنجره رساندم و پرده را آرام در چنگ کشیدم و کنار زدم نور مهتاب بی

اجازه

خود را راهی اتاق تاریکمان کرد و بر چهره نازگل تابید و باعث شد پلک هایش

.را به هم بفشارد

با اضطراب خودم را پشت پرده پنهان کردم و نفس حبس شدهام را بر روی شیشه

ی نیمه تار

.پنجره فوت کردم

اختیار چشمانم به روی حوض برگشت و قامت خمیده اش را بر روی 115 آب دیدم،از

خودم متنفر

بی

.شده بودم که با دستپاچه شدنم کنارش شخصیتم را به زیر سوال بردم

حالا فکر می کند عاشق سینه چاکش شدم، او که نمیداند عشق برایم سیب ممنوعهای

است که

.با چیدنش از زندگی انصراف می دهم

!که عاشق شده باشم نه!فقط نمیدانم چرا حس می کردم با او هم دردم

سرش را بالا آورد و پرده بیشتر در دستهایم چنگ شد ، دلم میخواست تماشایش

کنم. نهاین

دستان خیسش را در لا به لای موهایش کشید و چشمانش را بر روی پنجره اتاقمان

.خشک شد

بی اراده من هم خشکم زده بود و اراده هیچ کاری نداشتم، قلبم شروع

به کوبش کرد

.و در حال ذوب شدن در نگاه گرمش حتی از راه دور شده بودم

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و لبخند محو روی لبانش را به چه حسابی

میگذاشتم؟

سرش را برایم تکان داد و به در اتاقمان اشاره کرد، با چشمانی گرد پرده را کنار کشیدم

و بر روی دیوار سرخوردم،دستم بر روی قلب پر تپشم رفت و امید بی قرار لگد بی شکمم

.می کوبید

من داشتم چه کاری می کردم؟من...من هنوز هم به شهرام متعهد بودم و در حال دید

!زدن مردی دیگر بودم

.سیلی به صورتم نواختم و قطره های اشک بی مهابا بر روی صورتم لغزیدند

،با صدای ضربه نازگل چشمهایش را باز کرد و به جای خالیم نگریست باعجله در

:جایش نیم خیز شد و من مچاله شده در کنار پنجره را دید

-

بهارتویی؟

:دستش را بر روی قلبش گذاشت و پوفی کشید116

-

:با لبخند تصنعی گفتم

!فکرکردم چیزیت شده!حالاچرا اونجا نشستی؟

چندبار پلک هایم را باز و بسته کردم و

- .خوابم نگرفت اومدم اینجا نشستم

:در جایش دراز کشید و به پهلو چرخید و با صدای خش دارش گفت

-

.بیابگیر سرجات بخواب،بذار اون بچه هم استراحت کنه

دستم بر روی شکمم رفت و دورانی شروع به نوازش کردم. من امیدم را داشتم،با

بودن او من به

!هیچ کس ی نیاز نداشتم حتی برای هم دردی

با پشت دست به مژه های خیسم کشیدم و به جایم برگشتم ، پتو را بر روی خودم

کشیدم و فکرم

.در گذشته به روز خواستگاریم سفر کرد

***

جلوی آیینه دستی به تونیک سفیدم با گل های قرمز رنگ کشیدم. لطافت پارچه

اش روی کف

.دستم را قلقلک می داد و لبخندی به لبم آورد

به روی آیینه خم شدم و به خود زل زدم،چشمانم بیشتر از همیشه می درخشید و

گونه هایم

.گلگون شده بودند

من هنوز هم سنی برای ازدواج نداشتم،ولی برای خوشحالی نرجس خاتون وحاج بابا

هر کاری می

.کردم

.با صدای بلندشدن سوت بلبلی زنگ خانه دستپاچ ه به کنار پنجره رفتم

،بااسترس به حاج خاتون که از پله ها پایین میرفت نگریستم و خود 117 را کنار کشیدم

نمیدانستم

غم زده به سمت روسری ساتن قرمز رنگم رفتم و بر موهایم کشیدم،م وهای بافته

.شدهام از پشت آویزان شده بودند و این مرا عصبانی کرد

روسری را با حرص از سرم کشیدم و گیس موهایم را به صورت دایره پیچیدم و سنجاقی

.به زیرش زدم،ولی سنجاق شکست و موهایم دوباره آویزان شد

کلافه بافتش را باز کردم و چنگی به موهای بلند و خرمایی رنگم کشی دم، کشو را

.باز کردم و قیچی را گرفتم و به زیر موهایم بردم

با تقهای که به در خورد قیچی از دستم به روی پاهایم سقوط کرد و صدای نالهام بلند

.شد

:نرجس خاتون لنگان لنگان به داخل آمد و به روی صورتش زد

-

!توکه هنوز آماده نشدی

:چشمان آمادهام برای بارش را روی هم فشردم و گفتم

- .من نمیخوام،بگو برن

:نرجس خاتون لبخند مهربانی زد و دستهایم را در دستهای گرمش گرفت

-

از چی می ترسی بهارنارنجم؟

:مثل کودکان لب هایم را بر چیدم و صادقانه گفتم

-

:موهایم کشید و با مهربانی ذاتیش گفت

.من هیچی نمیدونم ،حتی بلد نیستم چه جوری رفتار کنم

نرجس خاتون دستی به مواج

برای بار اول باید چه رفتاری داشته باشم. کاش خواهری یا حتی بهداد بود

.تا از اوکمک میگرفتم

من باید برم مهمونا منتظرن،توأم آماده شو چایی بیار. دخترم خانم 118 تر از این حرفاست

که چیزی

-

.بلد نباشه

آرامش حرفهایش را به بدن منقبض شدهام تزریق کرد و باعث شد لبخندی خجول به

صورتش

:بپاشم

.ن بوسهای به پیشانیم کاشت و از اتاق بیرون زد

.چشم،شما برین من می آم

نرجس خاتو

-

،با نفس عمیقی از جایم برخاستم و موهایم را در کلیپسم جمع کردم روسری را از روی

زمین چنگ

.زدم و بر موهایم کشیدم

.حالا آماده ی هرچیزی بودم،لبخندی در آیینه به خود زدم و از اتاق بیرون رفتم

***

یم پریدم و گیج به اطرافم نگاهی انداختم، هنوز هم در

.خانه نازگل بودم،نه خبری از نرجس خاتون بود نه لبخند مهربانش

باصدای غرش آسمان از جا

چشمانم را روی هم فشردم و از جایم برخاستم،نازگل پشت به من در آشپزخانه

:مشغول آشپزی بود. نزدیکش رفتم و دستهایم را به دور کمرش حلقه کردم

-

.صبح بخیر

:نازگل باوحشت به سمتم برگشت و دستش را روی قلبش گذاشت

-

با بد خلقی کنارش زدم و

وای ترسیدم بهار،این کارا

چیه؟

.ببخشید

:گفتم

-

:به آسمان ابری بیرون از پنجره اشاره کردم و گفتم119

-

بارون زده؟

:قاشق در دستش را در قابلمه رها کرد و رو به من دستهایش را بغل گرفت

-

.نه،ولی آسمون ابری شده

.موهایم را به پشت گوشم هدایت کردم و از آشپزخانه بیرون زدم

.شالم را از جالباسی برداشتم و بر روی موهای کوتاهم پوشاندم و از خانه بیرون رفتم

لب حوض

واستگاریم هنوز هم پر از نفرت میشدم و

.نشستم و دستهایم را پر آب کردم و به صورتم پاشیدم

وجودم خنک شده بود ، با یادآوری روز خ

.بدنم گر میگرفت

- دیشب نیومدی؟

.دستهایم در آب مانده بود و چشمهایم به حرکت ماهی ها خشک شده بودند

-

.نمیخواد خجالت بکشی،منظور خاصی نداشتم

:دور شدنش از خودم را حس کردم. سریع سرم را برگرداندم و گفتم

-

.من دیشب اتفاقی پشت پنجره بودم و از حرفاتون سر در نمی آرم

.منم نگفتم منظوری داشتی،فقط خواستم بدونی موهای کوتاه خیلی بهت می آد

:دستش در جیب شلوار ورزشیش فرو کرد و پشت به من ایستاده بود

-

متعجب دهانم را مثل ماهی باز و بسته کردم و نتوانستم جوابش را بدهم،یعنی من

دیشب بدون

آقاغیاث؟

!هیچ پوششی پشت پنجره رفته بودم؟

:درحال رفتن در اتاقش بود که صدایش زدم

-

:با مکث به طرفم برگشت و لبخندی زد120

-

.بله بهارخانوم

:اخمهایش را در هم پیچاند و گفت

-

.اینجوری بهتره

:قدمم را بلند برداشتم و رو به رویش ایستادم

-

.دوست ندارم هیچ سوءتفاهمی پیش بیاد

با رعد و برق آسمان و شروع قطره های شفاف باران بر روی صورتمان بهت زده

خندیدیم و او

:گفت

گرفت، به رفتنش خیره شده بودم و سعی کردم حس قلقلکی

!سوء تفاهم و آدم ها به وجود می آرن،مثل الان که من بگم چقدر قشنگ می خندی

.قطره ی باران با شدت به بدن گر گرفتهام شلاق کوبیدند و من حرفی نداشتم

با چشمکی از من فاصله

که در قلبم

-

.به وجود آورده بود را نادیده بگیرم،اما قلبم سرکش تر از این حرفها شده بود

اما من این قلب سرکش را رام می کردم ، حق نداشت برای بار دیگر بی اجازه بتپد و مرا

.آواره کند

کشیدم و به اتاقمان پناه بردم. هیچ دلم نمیخواست

دیگر آن حرفها را از زبانش بشنوم ، آن حرفها برای من زیادی زیبا و وسوسه کننده

بود. برای منی که

.دردی است که با هیچ دیازپامی آر ام نخواهد شد

دستی به صورت خیس از بارانم

ماه ها فقط دروغ شنیدم و پس زده شدم. پس زده شدن از طرف کسی که به او پناه

بردی بدترین

.موهای خیسم را جلوی آیینه به هم پیچاندم و بالای سرم جمع کردم121 امروز باید تکلیف

نیمه تمام زندگیم را با شهرام به پایان می رساندم، قبل از آن که با تعهدی که به گردنم

است به گناه کشیده

- میخوای جایی بری؟

.شوم

:از آیینه به چشمان نازگل زل زدم و دوباره مشغول عوض کردن پیراهنم شدم

- .آره ، میخوام برم دادگاه

:نازگل از آستانه ی در فاصله گرفت و متعجب گفت

-

!برای چی دادگاه؟

:دکمه های مانتوی مشکیم را تک تک بستم و رو به روی نازگل ایستادم

-

:مهربان دستی به شانهام کشید و گفت

- مطمئنی؟

:غم زده نگاهی به انگشت خالی از حلقهام انداختم و با بغض گفتم

-

.خیلی وقته دیگه جای خالیش آزارم نمی ده

:با لبخند غمگینی شالم را بر روی موهای نم زدهام کشیدم و با گرفتن کیفم گفتم

-

.منتظرم نمونین ،ممکنه دیر برگردم

:نازگل با دستهای گرمش دستهای یخ زدهام را فشرد و با لبخند گفت

-

.زود برگرد. دلم برای لگد زدن اون روجک تنگ می شه

.دلهرهای که به جانم افتاده بود را پس زدم و جوابش را با لبخند دادم

.خیلی وقته بلاتکلیفم. باید پرونده ی زندگی قبلم رو ببندم

نازگل

122 ،از خانه بیرون زدم و نم نم باران بر سرم می بارید. هیچ وقت عاشق باران نبودم

چون یادآور

.روزهای نحسی بود که با حسرت نظاره گرشان بودم

، امروز هم در یک روز بارانی از کسی که فکرش را نمی کردم شنیدم لبخندم زیباست

یقینا روز

.های نحس و زیبایم قرار دادی با باران داشتند دستهایم را با نفس عمیقی در جیب مانتویم سر دادم و قدم زنان از بین مردم

میگذشتم. همه با تعجب به دست بی چترم نگاه می کردند و با پوزخند و تعجب از

کنارم میگذشتند ، آنها چه

میدانستند امروز قلبم بی اجازه برای کسی تپید و با تعهد به کسی عذاب وجدان مانند

خوره به

.جانم افتاده بود

از کنار ویترین لباس نوزادان با حسرت گذشتم و نگاه سرسری به آنها انداختم ، روزهای

.حسرت بارم آن قدر زیاد بودند که بدون هیچ دردی فارق میشدند

.چشمانم را به پسرک رو به رویم دوختم ، چه قدر چشمانش زیبا و معصوم بود. خانم ، خانم

یه فال می خری؟

:دستم را ته جیبم فرو بردم و اسکناسی به سمتش گرفتم

.ودت عزیزم ، ولی من فالی نمیخوام. فال زندگیم خیلی وقته گرفته شده

باتعجب نگاهم کرد. او که سر از حرفهایم در نمی آورد فقط خودم میدانستم امروز روز

.تلخی است و وجودم را به تلخی کشانده

بگیر برای خ

دستی به موهایش کشیدم و از کنارش گذشتم. بی

هیچ نگاهی به اطرافم به وسط خیابان کشیده شدم و چشمهایم را 123 به آن طرف

.خیابان دوختم

با صدای جیغ و داد سرم را به مخالف چرخاندم و نگاهم را وحشت زده به ماشینی

دوختم که با سرعت به سمتم می آمد. قدرت پلک زدن از من سلب شده بود و پاهایم

.به زمین چسبیده بودند

من چرا حرکت نمی کردم! با پرت شدنم به آسما ن دردی در کمرم پیچید و به زمین پرت

.شدم

،باران بر پیکرم می بارید،چشمانم به آن کودک فال فروش دوخته بودم

کاش

میگذاشتم فالم را

!بگیرد،کاش

دردی در شکمم پیچید و امیدم دیگر لگد نکوبید، خواب داشتم خوابی عمیق.نفس

هایم بلندم

.مقطع شد و چشمانم روی هم رفت و به قعر ت اریکی سقوط کردم

چشمان بی رمقم را از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم که دردی در زیر شکمم و

تمام بدنم

.پیچید

.باحس سنگینی دستم نگاهم را به جسمیدادم که بر روی دستهایم به خواب رفته بود

من در بیمارستان چه می کردم؟!سعی کردم آخرین تصویر از خودم را به یاد آورم که

با صدای جیغ و

را فشردم، دردش به چه کارم می آمد. من توهم زده بودم،وگرنه

.شکمم هنوزهم برآمده بود

دوباره فشردم آنقدر

فشردم که باخیسی انگشت هایم دستهایم را بالا بردم و با

.وحشت به رنگ قرمز خون زل زدم

.پرت شدنم به آسمان شوک زده دستهایم بر روی شکمم برگشت

مبهوت به شکم صافم دست کشیدم،نه غیرقابل باور بود. امیدم را کجا برده

بودند؟چندباره شکمم

امکان نداشت، امیدم بود. تپش های قلبم بی رحم به قفسه ی 124 سینهام می کوبید و

نفسم را در

.تنگنا قرار میداد

.باعجله از تخت پایین پریدم و سروم را محکم از دستانم کشیدم ، امیدم ،امیدم تنهابود

شیر

!میخواست کودکم گرسنه بود. چه قدر زود بهاین دنیا پا گذاشته بود؟ قطره های بلوری

اشکم بی

هیچ سبقتی بر روی گونه های سردم سر می خوردند و من چه قدر قلبم درد

.داشت

به سمت در یورش بردم و به راهروی پرستاری دویدم. پرستارها با تعجب نگاه کردند و

: تشر ز

دند

- تو چه جوری از تخت بلند شدی؟

:نگاهشان وحشت زده به دستهای ورم کرده و خونی که ازش می چکید دوختند

-

چیکار کردی با خودت؟

مهم بود!نه نبود. دهانم خشک شده بود و کلمه ها در دهانم هجی میشدند ،ولی

نمیتوانستم خبر

- بچهام کجاست؟

:امیدم را بگیرم. تمام توانم را جمع کردم و جیغ کشیدم

:به روی زمین سرخوردم و هق زدم

-

امیدم کجاست؟کجابردینش؟

:پرستارها دستهایم را کشیدند و گفتند

-

امیدم کجاست؟

.بلند شو عزیزم، انش‌الله دفعه ی بعد یه نی نی کوچولوی خوشگل می آری

:با نفرت دستش را پس زدم و او را به عقب هل داد. جیغ کشیدم

-

:به دور خود چرخی زدم و مبهوت گفتم125

-

.الان پیداش میکنم

:دستی به صورت خیسم کشیدم و با لبخند پر دردی گفتم

-

.منتظرمه، شیر میخواد

،کسی دستهایم را کشید و هق هقش گوشهایم را نوازش داد. به سمت صدا بر گشتم

نازگل بود

.خواهر مهربانم

:دو دستش را در چنگ هایم کشیدم و با هق هق گفتم

- توبگو امیدم رو کجا بردند؟

:به پایش افتادم و بوسهای به کفش هایش زدم

-

توروخدا بهشون بگو امیدم رو پس بدن. امیدم زندگیم بود کجا بردنش؟

.متاسفم عزیزم

نازگل کنار پاهایم به زمین افتاد و مرا در حجم گرم

:آغوشش حل کرد

-

:ناباور مشت هایم را به سین ه اش کوبیدم و فریاد کشیدم

-

.خـــدا امیدم

.دروغه،دروغـــه. امیدم لگد میزد

:موهایم را در چنگ کشیدم و زار زدم

-

همه به تراژدی غمگین زندگیم زل زده بودند و قطره قطره اشک هایشان را من هدیه

.میدادند

.اما برای من هیچ دوایی نمیشد ، من تنها امید زندگیم را میخواستم

.با خیس شدن بین پاهایم نگاهم را به قطرات لزجش خون دادم، کاش می مردم

:مشتم را به شکمم کوبیدم و هق زدم126

- !کاش بمیرم

.دستهایم کشیده میشد،ولی من هنوز هم لگد های امیدم را حس می کردم کاش

خدا جانم را

بیشتر می سوخت و دردش در تک تک سلول هایم نفوذ

!بگیرد، چرا من زنده ماندم؟

صورتم می سوخت، ولی قلبم

.کرده بود

من بی امیدم چه می کردم، چه می کردم؟

دستهایم بی حس و خونی از دماغم سرازیر شد، لبخند زدم کودکی در جلوی

چشمهایم نقش

.بسته بود که چشمهایش شباهت زیادی به من داشتند

. امیدم بود!دستهایم را به سمتش دراز کردم

.اما دستهایش کوچک و کوتاه بودند ،به دستهایم نرسید

.قطره اشکی لجوج از کنار چشمهای سوزناکم چکید و پلک هایم روی هم رفت

که بهار ناپدید شده بود، به خودش اجازه نمیداد از نازگل بپرسد که کجاست و

دستش را در موهای پریشانش فرو کرد و بار دیگر به در بسته ی خانه زل زد. دقیقا یک

هفته بود

!اصلا به کجا رفته؟

امروز تصمیمش را گرفته بود هر جور شده باید سر از قصه ی بهار در می آورد. نکند

برایش اتفاقی

".!متعجب دستش را بر روی قلبش گذاشت و گف ت:"چت شده

بابلند شدن صدای در از کنار حوض برخاست و به پله ها زل زد. نازگل خسته و

پریشان از پله ها

.پایین آمد و با سلام کوتاهی از کنارش گذشت

افتاده است؟! بااین فکر در ذهنش، قلبش تکانی خورد و انگار تپش

.هایش به بازی گرفته بودند

:باعجله راهش را سد کرد و لبش را بین دندانهایش فشرد127

-

!ببخشید

نازگل چشمان قرمز از بی خوابیش را به او دوخت و بی ح وصله گفت:

- بفرمایید؟

کمی این پا و آن پا کرد و غیر منتظره پرسید:

- بهار کجاست؟

نازگل متعجب در جایش تکانی خورد و سرش را جوری بلند کرد که مهره های گردنش

به صدا در آمدند:

-

بهار؟

منظورم اینه...اینه... بیخیال فقط بگین کجاست!؟

غیاث کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

-

نازگل اخمهایش را درهم گره کرد و با کیفش او را کنار

زد:

-

فکرنکنم به شما ربطی داشته باشه.

غیاث بند کیفش را در چنگ گرفت و سعی کرد با آرام ترین لحنش او را وادار به جواب

کند:

-

من نگرانشم ،فقط بهم بگین کجاست؟

نازگل تیز نگاهش کرد و با لحن غیر دوستانها ی گفت:

-

چون دوسش دارم.

اصلا شما به بهار چیکار دارین؟چرا باید نگرانش باشین؟من نمی فهمم!

غیاث بی اراده دهانش را باز کرد و تند گفت:

-

به نازگل هاج و واج زل زد، نمیدانست این حرف از کجای دهانش 128 بیرون پرید!قصد

همچین حرفی

نداشت ، ولی انگار خراب کرده بود.

نازگل با نیشخندی براندازش کرد و گفت:

- واقعا؟چطور دوسش دارین که نمیدونین کجاست!

غیاث مبهوت نگاهش کرد. نازگل با این حرف او را کیش و مات کرد و غیاث

نتوانست سخنی به

زبان بیاورد.

نازگل او را کنار زد و گفت:

-

اگه میخواین بدونین بهار کجاست خودتون دنبالش بگردین.

به سمتش برگشت و با پوزخند ادامه داد:

- اگه دوسش داشته باشین!

پشتش را به غیاث کرد و به داخل اتاق رفت. غیاث درمانده موهایش را در چنگ

انگشت هایش

.گرفت و لعنتی نثار زبان بی چفت و بستش کرد

اگر خراب نمی کرد ممکن بود بتواند جای بهار را پیدا کند. با افتادن به فکر سپهر

لبخندی زد و به اتاقش پا تند کرد ، سپهر لابد خبر داشت هر چه بود زیر سر آن کسی

.بود که سپهر را اجیر کرده بود

گوشیش را گوشه ی فرش پیدا کرد ، آن را برداشت و روی شماره ی سپهر تماس را برقرار

-.کرد

...بله

:گوشی را در دستش جا به جا کرد و گفت

:ر متعجب گوشش را به گوشی چسباند و گفت

.منم غیاث

سپه

- اتفاقی افتاده؟

-

:غیاث ناخنش را بین دندانهایش فشرد و گفت129

-

میدونی این دختره کجا رفته؟

:سپهر با لبخندی مرموز خودش را متعجب نشان داد و گفت

-

.بهار

غکدوم دختره؟ یاث

:پوفی کشید و گفت

-

سپهر دو دستش را با خیال راحت بر رو ی کاناپه باز کرد و گوشیش را بین کتفش

مگه خبر نداری؟

.بنال سپهر

:نگه داشت

-

:غیاث دندانهایش را از حرص چفت کرد و غرید

-

:سپهر با لبخند پیروزمندانهایی به پول رو به رویش زل زد و گفت

-

.یکی با ماشین زده بهش، بچه اش مرده

:غیاث ناباور از حرکت ایستاد و فریاد زد

-

چی؟

:سپهر گوشی را از گوشش دور کرد و گفت

-

چه خبرته بابا؟

:غیاث غم زده کف دستش را به پیشانیش کوبید و گفت

-

:سپهر پا روی پا انداخت و گفت

کار کی بوده؟همون عوضی که اجیرت

کرده؟

- .من از چیزی خبر ندارم130

:غیاث به دیوار پشتش تکیه داد و گفت

-

.آدرس بیمارستان رو برام پیام کن

، تلفن را قطع کرد و غمگین به قطره های شیر آب که چکه چکه می کردند زل زد

نقشه اش هر

.چه بود دلش نمیخواست برای آن کودک اتفاقی می افتاد

لباس هایش رفت، بچه که حالا

.با بلند شدن صدای پیام گوشیش نگاهش را به گوشی داد و صفحه را باز کرد

با خواندن آدرس از جایش بلند شد و به سراغ

.نبود، خود بهار مانده بود که غیاث میتوانست رامش کند

یش را به عقب برداشت. نمیدانست چه

.بااین فکر از خودش بدش آمد ،ولی به خودش قول داده بود وسط بازی جا نزند

.دقیقا حالا در وسط بازی قرار داشت و محال بود با دست خالی برگردد

به سر در بیمارستان زل زد و کلافه قدم ها

.توجیحی برای آمدنش بهاینجا بیاورد

با یادآوری قولی که به خودش داد نفسش را به بیرون فوت کرد و قدم های

.بخسستش را قوت شید

:از در خودکار بیمارستان گذشت و خودش را بهایستگاه پرستاری رساند

-

!باشه رو برام پیدا کنین؟

:پرستار متعجب نگاهش کرد و لب هایش را از خنده بهم دوخت

-

می شه اتاق زنی که تازه بچه سقط کرده

!آقا اینجا روزی ده تا بچه سقط می شه،من ازکجا بدونم منظورتون به کیه

:غیاث انگشت هایش را بر روی میز روبه رو به حرکت در آورد و گفت

-

.اسمش بهاره ، تصادفی بوده

:پرستار خودش را ع قب کشید و دستانش را به بغل گرفت131

- .متاسفم ، تا فامیلی بیمار رو نگین نمی تونم بهتون کمکی کنم

.غیاث عصبی دستش را روی پایش کشید و سری برای پرستار تکان داد

نگاهی به پله های سفید بیمارستان انداخت و قدم هایش را با تردید برداشت. در

راهروی زنان و

.زایمان پیچید و نگاهش را پنهانی به اتاق ها می کشاند

.با دیدن تخت آخری که پتو روی جسمی کشیده شده بود قدم هایش ثابت ماند

نمیدانست چرا

!قلبش هشدار میداد آن جسم متعلق به بهار است

کف کفشش را آرام روی سرامیک ها گذاشت و با تردید به سمت تخت رفت، با

رسیدن به کنار جسم پتو کشیده

- بهار خانم شمایی؟

:نفسش را آهسته به بیرون فوت کرد

.باتکان خوردن جسم نگاهش را برنداشت و منتظر زل زد

!بهار پتو را از سرش کشید و گیج به غیاث زل زد. او اینجا چه می کرد؟ آمده بود به

!تماشای بدبختی اش بنشیند؟

-

:لهای از اشک نقش بست و با چانه ی لرزانش رو به غیاث گفت

.من از نازگل خانم شنیدم ،خیلی متاسفم

در چشمانش ها

- چرا اومدین اینجا؟که تاسف بخورین!؟

:کف دستش را بر روی شکم صافش کشید و هق زد

-

.پسرم رفت

:غیاث با ترحم چهره اش را درهم کرد و لب زد

-

.نمیدونم باید چه حرفی برای دلداریتون بگم

:بهار دستانش را جلوی چشمانش گرفت و با صدای نامفهومش گفت132

- .از اینجا برین ، نمیخوام کسی رو ببینم

غیاث قلبش از دیدن این همه درد بهار فشرده شد و اشک تا پشت پلک هایش روان

.گردید

قدم هایش را به عقب برداشت و از بهار دور شد ، واقعا توان نداشت این زن شکست

خورده را در

.این روز ها به حاشیه بکشاند

دستانش را در جیب شلوارش سر داد و سیبک گلویش از این همه بغض تلنبار شده به

بالا وپایین

.حرکت می کرد

از پست بودن خودش حالش بهم می خورد، نسیم با زندگی که در پیش گرفته بود

!خوش بود

.چرا باید بهار تاوان ازدواجش را میداد؟ به فکرش پوزخندی زد و به عقب برگشت

.به در شیشهای بیمارستان زل زد و پوف کلافهای کشید

.هم دلش میخواست بهار را در چنگ بگیرد ، هم قلبش نیمه راه کم می آورد

هم با خودش در آتش

چطور میتوانست او را عاشق و شیدا کند و به تخت خودش بکشاند ، به چه بهایی؟

خودش در جهنم دست و پا میزد بس نبود؟باید یکی مثل بهار

!می کشید؟

از این همه فکر که در مغزش جولان میداد خسته خودش را روی چمن فضای باز

.بیمارستان پرت کرد و سرش را بین دستهایش گرفت

.کاش مادرش را در این روزها داشت ، کاش بود مثل قدیم ها نصیحتش می کرد

وجودش برایش شکرانه ی تمام نداشته هایش بود و حاج133

رسول کاری کرده بود قیدش

را بزند.کاش حاج رسول کمی فقط کمی عاشقی را می فهمید تا الان گیر این همه بد

.بودن نبود

دلش همان اتاق بچگی هایش را خواست با هلی کوپتر های کنترلیش ، آن روز ها

دغدغه اش تمام شدن باطری کنترل هلی کوپترهایش بود و حالا دغدغه هایش به

بزرگی

.جا به جایی کوه ها بود

:بادیدن نازگل از روی چمن ها برخاست و به سمتش پاتند کرد

- .سلام

.نازگل متعجب براندازش کرد ، انگار باور نداشت غیاث را مقابل بیمارستان می بیند

این پسر در

!ذهنش کم جربزه تر از این حرفها بود

:یش را با کفشش به بازی گرفت

!شما اینجا چیکار می کنید؟

غیاث سنگ جلوی پا

-

مگه نگفتین اگه دوسش دارم باید خودم پیداش

کنم؟

-

:نازگل مات نگاهش کرد و گفت

...ا- ما

:غیاث سرش را به طرفین تکان داد و کلافه گفت

-

.بهار حاضر نیست بامن صحبت کنه

:نازگل نایلون در دستش را به زمین گذاشت و سوالی گفت

-

خب چه کاری از دست من بر میاد؟

:غیاث گرهای به پیشانیش انداخت و گرفته گفت

-

کی برمیگرده خونه؟

:نازگل نفس عمیقی از هوا گرفت و نگاه به دور دستها انداخت134

-

نمیخوام دخالتی کنم...اما بذارید بهار چند وقت تو حال و هوای خودش

ببینید بهار الان تو وضعیت خوبی نیست. افسرده شده ، من هیچی از رابطه تون

نمیدونستم و

.باشه

غیاث دستانش را به معنای سکوت جلوی لب های از هم فاصله گرفته نازگل نگه داشت

:و گفت

-

،بهار هیچی از دوست داشتن من نمیدونه!هیچ رابطهای بینمون نیست فقط میخوام

به خودم یه

.فرصتی بدم

نازگل لبخندی به وسعت آسمان زد. میدانست محا ل است بهار چیز بهاین مهمی را از

او پنهان کند. دیگر مهم نبود حرفهای غیاث،بود؟

:نایلون را از زمین برداشت و با همان لبخند از کنار غیاث گذشت

-

.امیدوارم فرصت طلایی تون رو از دست ندین

رت کرد و قدم هایش را از عصبانیت روی سنگ فرش خیابان

.غیاث ناباور نگاهش کرد و از حرص دستانش را در جیب مشت کرد

لگدی خیالی در هوا پ

.برداشت

با بلند شدن صدای زنگ ،گوشیش را از جیب بیرون کشاند و نگاه سر درگمی به شماره

ی ناشناس

- ...الو

.انداخت

:غیاث با شنیدن صدای ظریف زن پشت خط ابرویش از تعجب بالا پرید و گفت

-

شما؟

:سایه از پشت خط پوزخن دی نثار غیاث کرد و با عشوه گفت

- .سایه ی زندگیت،کسی که محاله ازت دست بکشه135

:غیاث از عصبانیت گوشی را در مشتش فشرد و غرید

-

.بازم که تویی!سمج تر از تو ، توی عمرم ندیدم

:سایه با ناز بلند بلند خندید و حرفش را کشید

-

.کج_اش رو دیدی

:غیاث نیشخندی زد و گفت

-

.منتظر باش حالت گرفته شه

.تماس را قطع کرد و دستی برای موتوری بلند کرد و آدرس خانه ی سپهر را داد

امروز باید تکلیف این داستان را به اتمام می رسانید ، سایه زیادی در زندگیش جولان

.میداد

باید با یک حرکت او را کیش و مات و از صفحه ی شطرنج زندگیش برای همیشه

.محوش کند

ساک را در دستم بر روی زمین می کشیدم و توجه ای به اسمم که در فضای بیمارستان

.پژواک می شد نکردم

. دستم از پشت کشیده شد و در حجم گرم آغوشی فرو رفتم

-

.بذار تنها باشم نازگل

.چرا جوابم رو نمی دی بهار؟صدام گرفت دیوونه

: چشمان سرما زده ام را به نگاهش بخیه زدم

-

: دستانم را از هم باز کردم و با لبخند تلخی گفتم

-

.نگاهم کن. من هیچیم نمی شه

: قطره اشکی از چشمانم بر روی زمین سقوط کرد

.تو اون تصادف منم باید می مردم،ولی زنده موندم پس مطمئن باش 136 چیزیم نمی شه

: در چشمان نازگل حلقه ی براقی از اشک نقش بست و لب زد

-

-

.برو عزیزم

. سرم را برایش تکان دادم و قدم هایم را به سمت خروجی بیمارستان برداشتم

بها- ر؟

. نیم نگاهی سمت نازگل روانه کردم

-

نمیخوای شکایت کنی؟

، پوزخندی زدم و دوباره قدم های بی حسم را به دنبالم کشاندم. امیدم تمام دار و ندارم

از زندگیم را راحت از من گرف

!تند حالا شکایت ! از کی؟

از در بیرون زدم و پله ها را آهسته پایین رفتم. نگاه پر غمم را به آسمان ابری دوختم و

:لب زدم

-

از تو باید شکایت کنم نه؟

برداشتم؛قدم هایی سنگین تر از تمام بد بیاری

. مژه های خیسم را به هم چسباندم و ساک در دستم را بر روی زمین رها کردم

نگاهم را به رو به رو دوختم و قدم

.های زندگیم

شهرام را راحت از زندگیم خط زدم ، حالا چطور امیدم را خط خطی کنم و به یادش

!نیفتم؟

صدای عبور ماشین ها با صدای تصادف آن روز در گوش هایم طنین انداز می

شد و باز هم یادآوری پر پر شدن کودک پا به دنیا نگذاش ه ام

.

ت

. شهرام به من قول داده بود،همان روز؛روزی که آینده ام را رقم زد

***

: سینی محتوای چای را خجل جلوی مادرش گرفتم137

- .بفرمایید

: سنگین نگاهم کرد و لیوان چای را برداشت

.ممنو- ن

: سینی را جلوی پسری جوان با چشمان عسلی نگه داشتم و با صدای لرزانم گفتم

.بف- رمایید

: نگاهی به سمت مادرش انداخت و دست بالا آمده اش را پس کشید

-

.ممنون ، نمی خورم

. شرم زده سینی را بر روی میز گذاشتم و کنار نرجس خاتون جا گیر شدم

-

.خب بریم سر اصل قضیه. مهریه و کالا رو خودمون انتخاب می کنیم

: نرجس خاتون متعجب در جایش تکانی خورد و گفت

-

.واه خب برن

.اگه اجازه بدین اول دختر و پسر به توافق برسن بعد نقل این حرفها

: مادرش چادر را بر روی صورتش کشید و چشم غره ای رفت

-

: نگاهی به پسر جوان کنار دستش انداخت و با چشم اشاره ای زد

-

: برگرداند. مضطرب از جایم بلند شدم و با بغض از کار مادرش گفتم

.پاشو شهرام. برو با خانوم حرف بزن تا به توافق برسین

نیشخندی زد و رو

- .بفرمایید

پسرش از جایش برخاست و به دنبالم راه افتاد. در اتاق را باز کردم و از جلوی من

:گذشت و وارد اتاق شد

- .به به چه اتاق قشنگی دارین138

:لبخندی از خجالت زدم ، مطمئن بودم لپ هایم گل انداخته ب ود

.ممنو- ن

: به رو به رویش اشاره زد و با چشمان عسلی براقش نگاهم کرد

-

.بنشینین دیگه

. آهسته رو به رویش نشستم و سرم را پایین انداختم

-

حرفهای مادرم رو به دل نگیرین ، اخلاقش همینه. منم نمی تونم رو حرفش حرفی

بزنم. ولی قول می دم تو زندگی آینده ام همچین چیزی

.گزندی بهتون برسه

اتفاق نیفته و نمی ذارم

: لبم را بین دندان هایم فشردم و از استرس انگشتانم را درهم پیچاندم

-

.اشکالی نداره ، من رو قولتون حساب می کنم

بعد از حرفهای پیش افتاده خواستگاری بین من و شهرام جشن عقد و عروسی در

یک روز گرفته شد و من آن روزها روی ا

.قول می دم بعد ازدواج پدرت عمل شه

.نمیدونم چی بگم

.برها پرواز می کردم

: موقع رفتن با چشم غره ی مادرش کنارم قرار گرفت

-

: نگاه پر محبتی به سمتش حواله کردم و لبخندی زدم

-

. به دور اطرافش نگاهی انداخت و مادرش را سرگرم حرف زدن با نرجس خاتون دید

نزدیک تر آمد و

: کنار گوشم نجوا کرد

.دیدی کسی تو یه نگاه عاشق بشه؟مواظب خودت باش تا بیام و بدزدمت -

. از هیجان درونی گر گرفتم و خودم را عقب کشیدم139

: چشمکی زد و گفت

-

.شما هم مواظب خودتون باشین

.حرفم رو اصلاح می کنم ، قول می دم خودم همیشه مواظبت باشم

: گوشه ی روسریم را بین انگشت اشاره ام پیچیدم

-

بعد رفتنشان به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم. قلبم از حرفهایش گرم

.شده بود و خودم را خوشبخت ترین دختر دنیا می دیدم

***

ساک را در دستم بر روی زمین می کشیدم و توجه ای به اسمم که در فضای بیمارستان

پژواک می

.شد نکردم

.دست م از پشت کشیده شد و در حجم گرم آغوشی فرو رفتم

-

.چرا جوابم رو نمی دی بهار؟صدام گرفت دیوونه

:چشمان سرما زده ام را به نگاهش بخیه زدم

-

.بذار تنها باشم نازگل

:دستانم را از هم باز کردم و با لبخند تلخی گفتم

-

:ر روی زمین سقوط کرد

.نگاهم کن. من هیچیم نمی شه

قطره اشکی از چشمانم ب

.تو اون تصادف منم باید می مردم،ولی زنده موندم پس مطمئن باش چیزیم نمی شه

:در چشمان نازگل حلقه ی براقی از اشک نقش بست و لب زد

-

-

.برو عزیزم

.سرم را برایش تکان دادم و قدم هایم را به سمت خروجی 140 بیمارستان برداشتم

-

بهار؟

.نیم نگاهی سمت نازگل روانه کردم

- نمیخوای شکایت کنی؟

، پوزخندی زدم و دوباره قدم های بی حسم را به دنبالم کشاندم. امیدم تمام دار و

ندارم از زندگیم

!را راحت از من گرفتند حالا شکایت ! از کی؟

از در بیرون زدم و پله ها را آهسته پایین رفتم. نگاه پر غمم را به آسمان ابری دوختم و

: زدملب

-

از تو باید شکایت کنم نه؟

.مژه های خیسم را به هم چسباندم و ساک در دستم را بر روی زمین رها کردم

نگاهم را به رو به رو دوختم و قدم برداشتم؛قدم هایی سنگین تر از تمام بد بیاری های

.زندگیم

شهرام را راحت از زندگیم خط زدم ، حالا چطور امیدم را خط خطی کنم و به یادش

!نیفتم؟

صدای عبور ماشین ها با صدای تصادف آن روز در گوش هایم طنین انداز می

شد و باز هم

.یادآوری پر پر شدن کودک پا به دنیا نگذاشته ام

.شهرام به من قول داده بود،همان روز؛روزی که آینده ام را رقم زد

***

:سینی محتوای چای را خجل جلوی مادرش گرفتم

- ب

.فرمایید

سنگین نگاهم کرد و لیوان چای را برداشت:

- ممنون141.

سینی را جلوی پسری جوان با چشمان عسلی نگه داشتم و با صدای لرزانم گفتم:

-

بفرمایید.

نگاهی به سمت مادرش انداخت و دست بالا آمده اش را پس کشید:

-

ممنون ، نمی خورم.

شرم زده سینی را بر روی میز گذاشتم و کنار نرجس خاتون جا گیر شدم.

-

خب بریم سر اصل قضیه. مهریه و کالا رو خودمون انتخاب می کنیم.

نرجس خاتون متعجب در جایش تکانی خورد و گفت:

-

برن

اگه اجازه بدین اول دختر و پسر به توافق برسن بعد نقل این حرفها.

مادرش چادر را بر روی صورتش کشید و چشم غره ای رفت:

وا- ه خب .

نگاهی به پسر جوان کنار دستش انداخت و با چشم اشاره ای زد:

-

پاشو شهرام. برو با خانوم حرف بزن تا به توافق برسین.

:نیشخندی زد و رو برگرداند. مضطرب از جایم بلند شدم و با بغض از کار مادرش گفتم

-

.بفرمایید

پسرش از جایش برخاست و به دنبالم راه افتاد. در اتا ق را باز کردم و از جلوی من

:گذشت و وارد اتاق شد

- .به به چه اتاق قشنگی دارین

:لبخندی از خجالت زدم ، مطمئن بودم لپ هایم گل انداخته بود

-

.ممنون

:به رو به رویش اشاره زد و با چشمان عسلی براقش نگاهم کرد142

-

.بنشینین دیگه

.آهسته رو به رویش نشستم و سرم را پایی ن انداختم

-

حرفهای مادرم رو به دل نگیرین ، اخلاقش همینه. منم نمی تونم رو حرفش حرفی

بزنم. ولی

قول می دم تو زندگی آینده ام همچین چیزی اتفاق نیفته و نمی ذارم

.گزندی بهتون برسه

:لبم را بین دندان هایم فشردم و از استرس انگشتانم را درهم پیچاندم

-

.اشکالی نداره ، من رو قولتون حساب می کنم

بعد از حرفهای پیش افتاده خواستگاری بین من و شهرام جشن عقد و عروسی در

یک روز

.گرفته شد و من آن روزها روی ابرها پرواز می کردم

:موقع رفتن با چشم غره ی مادرش کنارم قرار گرفت

-

:تش حواله کردم و لبخندی زدم

.قول می دم بعد ازدواج پدرت عمل شه

نگاه پر محبتی به سم

- .نمیدونم چی بگم

.به دور اطرافش نگاهی انداخت و مادرش را سرگرم حرف زدن با نرجس خاتون دید

:نزدیک تر آمد و کنار گوشم نجوا کرد

-

.کشیدم

.دیدی کسی تو یه نگاه عاشق بشه؟مواظب خودت باش تا بیام و بدزدمت

از هیجان درونی گر گرفتم و خودم را عقب

.حرفم رو اصلاح می کنم ، قول می دم خودم همیشه مواظبت باشم

:چشمکی زد و گفت

-

:گوشه ی روسریم را بین انگشت اشاره ام پیچیدم143

-

.شما هم مواظب خودتون باشین

بعد رفتنشان به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم. قلبم از حرفهایش گرم

شده بود و

.خودم را خوشبخت تری ن دختر دنیا می دیدم

***

جسم بی روحم را روی صندلی قرمز ایستگاه اتوبوس رها کردم. دیگر جانی در پاهایم

نمانده بود که این شهر نفرین شده را قدم بزنم و خاطرات گذشته ام یکی یکی ورق

بخورد. حالم عجیب با

.نفرت و کینه

هوای گرفته ی این شهر در آمیخته بود و کودکی زاد از تبار

- به به ببین کی اینجاست؟

با صدایی آشنا ، سرم را برگرداندم و نگاهم در چشمان عسلی اش که حالا برایم مزه ی

زهر داشت

گره خورد:

- تو...تو اینجا چی کار می کنی؟

پوزخندی زد و دستش را در موهای لختش به حرکت در آورد:

-

رو برگرداندم و از جایم بلند شدم:

چیه؟انتظار دیدنم رو نداشتی!؟

با نفرت

دیگه جلوی راهم سبز نشو ، به زودی کارای طلاق رو انجام می دم.

هیکل تنومندش را رو به رویم کشاند و با برانداز کردنم گفت:

-

144 وای بچه ات چیشده ! نکنه تو اون تصادف مرده؟سرم را در یک حرکت بالا گرفتم و

سرگردان به شهرام زل زدم. نمی

-

خواستم آن چیزی که در مغزم جولان میداد را باور

تو از کجا میدونستی م...من تصادف کردم!

کنم ، نه امکان نداشت:

-

با خباثت انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت:

-

اووووم بذار فکر کنم!

:از عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. او را از رو به رویم کنار کشیدم و داد زدم

- .برو خودت رو مسخره کن مرتیکه ی عوضی

:بازویم را در مشتش فشرد و از لای دندان کلید شده اش غرید

-

.اون حرومزاده رو من رو کشتم! شنیدی؟من

ناباور از حرکت ایستادم. اشک هایم مثل دانه های بلور قطره قطره از چشمانم

سرازیر شدند و جایی در نزدیکی قلبم چنگ گرفته شد و نفس

- تو چیکار کردی شهرام؟ چیکار؟

:م را بند آورد

:بازویم را از دستش آزاد کردم و مشت های بی جانم را به سینه اش کوبیدم

-

لعنتی تو چیکار کردی؟

:دستم را بر روی گلویم گذاشتم و با تمام توانم جیغ کشیدم

-

:شت در سینه اش کوبیدم

- !چطور دلت اومد عوضی؟چطور

:مشت هایم را در چنگش اسیر کرد و فریاد کشید

.بچه ی خودت رو ، همه ی امید زندگیم رو ازم گرفتی

هق زدم و با م

- .اون بچه ی من نبود ، اون حرومزاده رو به ریش من نبند145

:با هق هق کنار پایش سر خوردم و شکم خالی از کودکم را در آغوشم فشردم

-

.اون بچه ی خودت بود شهرام ، از وجود خودت

:چشمان گشاد شده اش را به جسم نیمه جانم دوخت و پایش را از دستهایم آزاد کرد

-

.من گول این حرفهات رو نمی خورم

:انگشت اشاره اش را جلوی چشمان خیسم تکان داد و فریاد کشید

-

فهمیدی؟

بی جان دستم را جلوی صورتم گرفتم و هق هق کنان بر روی زمین سجده کردم. دلم

امیدم ا

خواست ، امیدم با دستهای بی رحم پدرش کشته شد! چطور میتوانست

- انقدر سنگدل باشد!؟

ر

.بهت گفته بودم دور زدن شهرام چه عاقبتی داره

:با نفس نفس سرم را بالا گرفتم و با نفرت در چهره ی منفورش زل زدم

-

.ازت متنفرم ، ازت متنفرم

:از جایم تلو تلو خوران بلند شدم و با هق هق فریاد زدم

- .خدا خودش جوابتو بده قاتل

با چشمان قرمز و نبضی که در پیشانیش می تپید دستش را بلند کرد تا بر روی صورتم

.بکوبد که در مشت قوی آرام بخش دهنده ی این روزهایم قفل شد

:شهرام به پشت سرش برگشت و فریاد کشید

-

:تش پیچاند و غرید

- .یکی که بدجور دلش میخواد اون گردنت رو بشکونه

تو دیگه هستی مرتیکه؟

غیاث دستش را در مش

:شهرام با خنده غیاث را هل داد و گفت146

-

.برو سرجات بچه

:غیاث با عصبانیت نگاهم کرد و اشاره زد

-

.بیا اینور

.باترس به شهرام نگاه کردم و سرم را به علامت نفی برای غیاث تکان دادم

-

به به نکنه تو همونی که بچه اش را کشتم؟

:غیاث دستش را به دور گلوی شهرام پیچید و با رگ.های بیرون زده از گردنش غرید

-

!مرتیکه ی احمق چطور تونستی هان

شهرام به خر خر افتاده بود ، با ترس دستهایم را بر روی دستهای غیاث گذاشتم و هق

:زدم

-

:رام آرام از دور گلوی شهرام باز کرد

.تورو خدا ولش کن کشتیش

غیاث دستش را آ

- .اگه زنده ای بخاطره بهاره ، وگرنه الان باید خفه می شدی

:شهرام با چهره ی قرمز بر روی صندلی رها شد و با سرفه های پیاپی گفت

-

.انتقامم رو از شما دوتا میگیرم

:غیاث با پوزخند انگشت هایم را در دستانش گره کرد و همراه خود کشاند

- .برو هر غلطی خواستی بکن

غیاث دستم را از دستانش باز کرد و دوباره به سمت شهرام رفت و لگدی

به پهلویش

:کوبید

-

.قاتل ، بی غیرت. برو بمیر

دوباره به سمتم آمد و مرا همراه خود کشاند ، قلبم در سینه ام می 147 کوبید و نگاهم به

انگشتان گره خوردمان قفل شد. نفس کم

!زود عاشق می شدم حتی بی دلیل

.دلم گرم حمایت غیاث شده بود و کاش خدا برای قلبم کاری کند

دیگر نمیتوانستم ، قلبم طاقت این همه نزدیک بودن را نداشت. تپش های محکم

.قلبم را در گلویم حس می کردم

نگاهی به پشتم انداختم و با دی

.دیگه بسه ازش دور شدیم

آورده بودم نمیتوانستم. من بی جنبه بودم

دن نا پدید شدن ایستگاه اتوبوس دستهایم را محکم

:از حصار انگشتانش بیرون کشیدم

-

:به طرفم برگشت و نفس گرمش را در صورتم فوت کرد

-

چطور اجازه دادی اون مرتیکه بهت دست بزنه؟

چانه ام از بغض لرزید ، قلبم بی قرار گوی شب رنگش شده بود. نه امکان نداشت دوباره

عاشق

شوم! آن هم این زمان! من عزادار بودم؛ عزادار تمام زندگی از دست رفته ام ، ولی

تپش های بی

.قرار قلبم حقیقت تلخی را به من گوشزد می کردند

من چطور از شهرام برایش میگفتم!؟ اگر میرفت من دوباره چطور دوام می آوردم ؟ من

یقینا این

.بار خواهم مرد

.اون...اون شوهرم بود ، یعنی ه...هنوز نتونستیم جدا بشیم

:با پوزخندی نگاهم کرد و زیر خنده زد

-

-

من رو یابو گیر آووردی؟

:زهرخندی زد و ادامه داد

چطور ممکنه متاهل باشی و پیش اون مادر و دختر زندگی کنی؟ و 148 جالبش اینجاست

که یه پدر

-

.مزه ی زهر داشت و مثل پتک بر سرم کوبیده می شد

!بچه اش رو می کشه؟

حقیقت هایش

.هیچ جوابی برای سوال هایش نداشتم، زبان لعنتیم به سقف دهانم چسبیده بود

-

پس چرا چیزی نمیگی؟

با مردمک های لرزانم نگاهش کردم ، من چطور عاشقش شدم ؟ در کدام روز ؟ در

کدام ساعت

:لبانش ضربه زد و قدمی به عقب برداشت

.نحس بی کسی هایم

با پشت دستش بر روی

- .اصلا من چرا باید ازت سوال بپرسم؟بیخیال

:با چشمان اشکیم به رفتنش خیره شدم ، لعنت به من که گدای چشمانش شدم

-

غیاث؟

:مکثی کرد و به طرفم برگشت. لبم را بین دندان هایم فشردم

:نگاه بی پروایم را به کفش های کالج مشکی رنگش دادم

.معذرت میخوام آقا غیاث

رو به رویش قرار گرفتم و

-

.تو زندگی من چیزی نیست به جز تیک تاک ساعت

:نگاه بی قرارم را به چشمانش دوختم

-

.بهتره که ندونین

.پشت به او کردم و با قلبی بی قرار و نبضی که انگار دیگر نمی تپید از او دور شدم

انگشت های بی حسم در حرکتی آنی

، در انگشت های کشیده و گرمیگره خورد

.شوک زده به صاحب انگشتان نگاه کردم و قلبم برای بار هزارم در گلویم تپید

-

149 نمیدانستم بخندم یا اشک بریزم! خواستم حرفی بزنم که با اخم انگشتش را روی بینی

اش قرار

:داد

به سختی قورت دادم و با چکیدن قطره اشکی از چشمانم نگاهم به قفل

.هیس فعلا چیزی نگو ، من رو دوستت حساب کن

براق دهانم را

-

.انگشتمان خشک شد

!لعنت به زبانم که بی حرکت در دهانم مانده بود ، اصلا بهار را چه به عاشق شدن

دستم نا خودآگاه بر روی قلبم گذاشتم ، ترسی در آن ریشه دوانده بود؛ ترسی به نام

.غیاث

نمیدانست حالش چه هوایی به سرش زده که حالا دستهای بهار را در حصار

.انگشتانش قفل شده است

زنگ می خورد ولی حرف بهار بوی حقیقت میداد و او را سر در گم

نگاهی به انگشتان ظریف بهار انداخت و در درون گر گرفت ، حرفهای سپهر در

گوش هایش

.کرده بود

حال بهار را خوب درک می کرد ، به این حق یقت رسیده بود که زنی در سن بهار با این

.محبت های کوچک زود خام می شود و دل می بندد

با نفس کلافه ای انگشتان بهار را فشرد و محکم در دستش گرفت ، دلش میخواست با

تمام وجود

.او را لمس کند

لمس کردنش شیرینی در وجودش حل می کرد ، اما هدفش چیز دیگری بود و این

حس خوب ا

.ر پس زد

به طرف بهار برگشت و نگاهش قفل اشک های خشک شده بر روی گونه هایش شد

، قلبش تیر

.کشید این دختر در نظرش زیادی معصوم بود

بهار چشمان خاکستریش را به چشمان مشکی و با نفوذ غیاث دوخت 150 و غیاث

!حس کرد این چشمان را قبلا جایی دیده است اما کجا را یادش نمی آمد

نسیم چشمان میشی رنگی داشت اما چشمان خاکستری بهار تمام حقیقت را

، نمایان می کرد

.چشمانش حال و هوای دیگری داشت

متعجب از این مقایسه کردنش دست بهار را رها کرد و نفس حبس شده اش را به

:بیرون فوت کرد

-

لرزان بهار زل زد و در دلش خودش را سرزنش کرد. حق این دختر این

.من معذرت میخوام. اجازه نداشتم دستات رو بگیرم

به مردمک های

.همه بدی نبود ، اما نمیدانست چرا منصرف نمی شود

- من میخوام برگردم خونه ، می آی؟

به لب های برچیده بهار نگاه کرد و لبخندی زد ، این دختر چطور

میتوانست بد

باشد؟اصلا بد

بودن را بلد بود!؟

نگاهش دوباره کشیده شد به انگشتان بهار ، بی اراده در بین دستهایش گرفت و او را

.به همراه خود کشاند

.امروز را بیخیال کینه می شد ، دلش میخواست چشمان بهار را خندان ببیند

...هوای دلم

!در حالت هشدار است

...اما من

نه عاشقی کردن را

...تعطیل می کنم

و نه بر دوستت دارم گفتن151

هایم

با هی

ماسک میگذارم؛ این

نفس گیر جذاب را چ

! چیز دیگر عوض نخواهم کرد

غیاث نیم نگاهی به سمت بهار انداخت و با دیدن درهم بودن صورتش از حرکت

ایستاد و به

سمتش برگشت:

- چیزی شده؟

بهار دستش را از دستان غیاث بیرون کشید و بر روی بازوهایش حلقه کرد:

-

سردم شده.

غیاث نگاهی به تیشرت تنش انداخت ، مانند رمان ها کت یا شالی نداشت که بر

روی دوشش

بیندازد و جنتلمن شود.

دوباره دستان بهار را گرفت:

-

دوست داری گرم بشی؟

م بین انگشتانش قفل کرد

بهار مات به چهره ی سوالی غیاث زل زد و سرش را تکان داد.

غیاث به سمت جاده ی خلوت زل زد و دستان بهار را محک

قفلی که نمیدانست بعدها ممکن است به قلبش بخورد! ،

تا سه می شمارم بعدش دوتایی می دویم

باشه؟

-

:بهار گیج نگاهش کرد و گفت

- چیکار کنیم؟

:غیاث ابروهایش را بالا کشید و با لودگی گفت

.اینجوری، بعد به پاهات حرکت می دی152

دویدن بلد نیستی؟ ژست

:دویدن به خودش گرفت

-

-

لبخند زیبایی بر روی لبان بهار شکوفه کرد و قلب غیاث در سینه خودش را به در و

.دیوار کوبید

-

.قبول بدویم

غیاث با اخم سرش را تکان داد و دستان بهار را با خود کشید و با سرعت در جاده

ی خلوت

.دویدن تا جایی که هر دو به نفس نفس افتادند

- .تو...توروخ..دا بسه نفس کم آووردم

:غیاث انگشت اشاره و شصتش را بهم دوخت و به بهار زل زد

-

همین قدر نفس داشتی؟

بهار دستش را بر روی قلبش گذاشت و زیر لب با خود گفت: >>نفسم رو بردی و خبر

ندارى<<.

-

.چی میگی؟ بلند تر حرف بزن

:بهار دستی به موهای بیرون زده از شالش کشید

- .هیچی ، گفتم گرم شدم

.غیاث نگاهش را به موهای پریشان بهار دوخت و رو به رویش قرار گرفت

.دستش را در شالش فرو کرد و موهایش را به بالا هدایت کرد

-

.حالا دیگه خوب شد

بهار نفس کم آورده بود و نگاه بی قرارش به دستهای غیاث خشک 153 شد ، فکرش را

نمی کرد

.قلبش این گونه بی تابی کند و او را از پا بیندازد

خشک شده اش را از هم باز کرد و پلک سمت راستش خودکار از هیجان زیاد با یه قهوه چطوری؟

بهار دهان خشک شده اش را از هم باز کرد و پلک سمت راستش خودکار از هیجان زیاد

:پرید

.نه ، دیگه باید برگردم

:غیاث دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و به حالت قهر رو برگرداند

.باشه هر جور راحتی

:به ار بی اراده دستهای غیاث را در دستان سردش گرفت و چشمانش را به زمین دوخت

.غیاث لبخندی زد و چال گونه هایش را برای دلبری از بهار به نمایش گذاشت و باشه می آم

نمیدانست با این

:را فشرد و لب زد

.لبخند هایش دیگر دین و ایمانی برای بهار خزان شده نمیگذارد

غیاث با آرامش دستان بهار

بهار نگاهی به آسمان که با ابرهای سیاه پوشانده شده بود انداخت: چقدر دستات سرده؟

.پاییز زود سرماش رو آوورده

غیاث بزاق دهانش را سخت قورت داد و دستان بهار را جلوی دهانش گرفت و شروع به

""ها

.کردنش کرد

، بهار مات زده نگاهش کرد و شاپرکی در دلش شروع به بال بال زدن کرد چه می شد

!امروز تمام نمی شد؟

بهار با بغض به تلاش غیاث برای گرم شدن دستش نگاه کرد و 154 حسرت های زندگی

قبلش را جرعه

- گرم شد؟

.جرعه به خورد خودش داد

د که امیدش کشته شد ؛ فراموش کرد که اصلا شهرامی در

.بهار لبانش را از بغض بهم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد

امروز را فراموش کرده بو

.زندگیش وجود دارد

.غیاث به نیم رخ بهار زل زد و لبخندی به بینی قرمز شده اش انداخت

این دختر زیادی برایش معما شده بود ، دلش میخواست کشفش کند حالا چه به

بهانه ی کینه؛

!چه به بهانه ی تپش های کوبنده ی قلبش

:با هم وارد کافه شدند و غیاث صندلی با روکش قهوه ای را برای بهار جلو کشید

- .بشین

بهار مبهوت و آهسته روی صندلی نشست ، در فکرش گذشت که شهرام هیچ وقت از

این کارها

.بلد نبود

:غیاث رو به رویش نشست و دستانش را بر روی میز گره کرد

-

!توفکری

:بهار از هیجان لبانش را روی هم فشرد و به چشمان شب رنگ غیاث زل زد

.ن- ه

:غیاث برای پسری جوان دست بلند کرد و با لبخند گفت

-

.دوتا قهوه با کیک شکلاتی

:به طرف بهار برگشت و با چشمهای گشاد شده گفت

- اصلا شکلاتی دوست داری؟155

:بهار از اضطراب دستانش را در زیر میز مشت کرد و نجوا کرد

-

.دوست دارم

غیاث نگاهش را به غروب خورشید بیرون از پنجره داد و به پشت صندلیش تکیه داد

، حالا بهار

.رو به رویش بود با احساسی که میتوانست از نی نی چشمانش بخواند

.بازی را شروع کرده بود ، اما دلش کشش نداشت

.از خودش می ترسید! کم زمین نخورده بود که حالا امیدوار بردش باشد

جدلی بین احساساتش به غلیان افتاده بود که نمیدانست کدام درست است و کدام

غلط. زندگی بهار آنچه نبود که سپهر گفته بود ، همین دلیل بود که زانوانش را سست

.می کرد

خودش باید از اول می فهمید سپهر کسی نیست که جز منافع ی خودش لقمه های

.بزرگ برای او بپیچد

ب

.بفرما، اینم قهوه و کیکتون

ا حس سنگینی نگاه بهار به طرفش برگشت و صامت در چشمان خاکستریش زل زد

، .چشمانی که در آن جز معصومیت هیچ فریبکاری موج نمیزد

-

:غیاث کیک و قهوه را به طرف بهار سر داد و اشاره زد

-

.خجالت نکش ، راحت باش

، بهار دستان لرزانش را با تردید بالا برد و زیر نگاه مستقیم غیاث بر روی خودش

.فنجان قهوه را در زیر دستیش تق تق با صدا به سمت خودش کشید

غیاث زیر چشمی به دستان لرزان بهار نگاهی انداخت و لعنتی نثار 156 خودش کرد که

این دختر را

.ترسانده است

بهار اشک های حلقه زده در چشمانش را پشت پلک هایش پنهان کرد و به کف های

.روی فنجان قهوه زل زد

.زیر این همه فشار و هیجان نفس کم آورده بود و چاره ای جز صبوری نداشت

:غیاث بی تأمل فنجان قهوه را به لبانش نزدیک کرد و رو به بهار گفت

-

قهوه ی گرم را بی حواس قورت داد ، سوزی در گلویش

.میخوام از زندگیت بدونم ، البته اگه من رو دوستت بدونی

بهار مات زده نگاهش کرد و

.حس کرد و قطره اشکی از چشمانش در درون قهوه اش چکید

:غیاث لب های بهم دوخته اش را از هم باز کرد و با ناراحتی گفت

-

.اصلا نیازی نیست حرفی بزنی ، من اشتباه کردم

بهار بغض انباشته شده در گلویش را با سوزش قورت داد و انگشتانش را با فشار دور

:فنجان حلقه کرد

.من...زندگیم چیز جالبی نداره که حتی به عنوان یه دوست بخوای بدونی

:غیاث چشمانش را تنگ کرد و کیک شکلاتی را در دهانش گذاشت

-

-

.باشه ، هر جور راحتی. زودتر بخور تا بریم

بهار ناخن انگشتانش را در کف دستش فرو کرد و با دردی که در تک تک سلول های

.بدنش نفوذ کرد قهوه را داغ داغ در گلویش سرانید

.با سوزش شدید سینه ام به سرفه افتادم و دستم را بر روی گلویم گذاشتم

غیاث از جایش بلند شد و به سمتم آمد. بی اراده دستم را بالا بردم و با چشمان اشکیم

:گفتم

- .نه ، نیا جلو157

بهت زده از حر

.من متاسفم

کت ایستاد و مرا نگریست. بزاق تلخ دهانم را به سختی قورت دادم و

:کیفم را در چنگ گرفتم

-

.پشت به او کردم و با قدم های بلندی از کافه بیرون زدم

. تند و بی وقفه در کوچه ای پیچیدم و کیفم را در بغل گرفتم و روی دیوار سر خوردم

قطره های

اشکم از لا به لای مژگانم چکیدند و بر روی لب های ترک خورده ام فرود

.آمدند

من چطور به اینجا رسیدم ؟ چطور توانستم بی خجالت دستانش را بگیرم ؟ بند کیفم

را از حرص

.به دور انگشتانم حلقه کردم و به هق هق افتادم

، دلم طلب آغوش گرمیداشت ؛ آغوشی که برای همیشه سهم من باشد سهم تنهایی

.هایم

غیاث سهم من نبود ، قلبم بی اجازه تپید. دستانم را مشت کردم و پیاپی بر روی قلبم

کوبیدم و

:هق زدم

- .لعنت بهت لعنتی

غیاث اصلا که بود جز یک اسم! من عاشق خودش نشدم میدانستم حمایت های گاه و

بی گاهش

!فراموش کنم؟

.دل محبت ندیده ام را لرزاند

میتوانستم سیاهی چشمانش را

"نه ، نه ، فراموش نمی شه. این احساس با این شدت فراموش کردنی نیست

:دستم را با ناتوانی بر روی آجرهای دیوار گرفتم و با خودم تکرار کردم

"

.خودم می کردم حتی به تاوان از بین رفتنم158

کاش شهرامی نبود ، حتی امیدی هم نبود. خودم بودم و درخت زرد آلوی

باغچه

حیاط مان ، آن وقت غیاث را تماما مال

***

.دستی به تور سفیدم کشیدم و لبان قرمزم را بین دندان هایم فشردم

از شدت استرس دستانم می لرزید و دسته گل از دستانم به زمین سقوط کرد ، آرایشگر

خم شد و

:دسته گل را به دستانم داد

.بشین ، دستات داره می لرزه

با دست خو

.بلند شو که آقا داماد اومد

-

.دم را شروع به باد زدن کردم و با بلند شدن صدای زنگ در جایم پریدم

:آرایشگر با لبخند به سمتم آمد و دستانم را گرفت

-

:شنل را از روی میز چنگ زدم و با هیجان بر روی سرم گذاشتم و گره اش را محکم بستم

-

.کردم و چشم به زمین دوختم

.دستتون درد نکنه

به آرامی در را باز

:دو جفت کفش مردانه رو به رویم قرار گرفت و صدایی که قلبم را به تپش وا داشت

-

نمیخوای سرت رو بالا بگیری؟

:به مردمک چشمانم حرکتی دادم و دوجام عسل خوش رنگ را به نگاهم گره زدم

- .سلام

.از حرارت نگاهش گر گرفتم و دامن لباس عروس در انگ شتانم چنگ شد

- .چه قدر ماه شدی خانم

:لبخندی زدم و کت و شلوار سرمه ای رنگش را از نظر گذراندم

- .شما هم چیزی کم نداری آقا159

در ماشین را باز کرد و با گرفتن دستم کمک کرد با آن لباس پف پفی روی صندلی

.جاگیر شوم

:خودش در سمت راننده را باز کرد و کنارم نشست

بز- ن

.بریم که امشب شب خودمونه

.دستم را با خود بر روی دنده گذاشت و ماشین از جا کنده شد

با رسیدن به باغ بزرگ محل برگزاری عروسیمان شهرام بیرون رفت و در سمت من را

:باز کرد

-

.پیاده شو خانم

:نرجس خاتون با اسفند در دستش به سمتمان آمد و دور سرمان گرداند

-

.چشم نخورین انشاالله

پرسی از مهمانان در جای عروس و داماد نشستیم و رو به شهرام

نرجس خاتون را سفت در آغوش فشردم و با شهرام دست به دست وارد باغ

شدیم. با احوال

پس مامانت کجاست؟

:گفتم

-

:رنگ شهرام به وضوح پرید و با تته پته گفت

- .ال...الان می آد

:دختری با قدی بلند و چشمان درشت مشکی به سمتمان آمد و با پوزخند گفت

- .به به چه عروس داماد شیکی

:با لبخند در جایم بلند شدم و دستم را به سمتش دراز کردم

- .سلام ، خوش اومدین160

:نگاهی به دست دراز شده ام انداخت و رو به شهرام گفت

-

.با سرعت به سمت شهرام برگشتم

.می شه بیای یه لحظه کارت دارم

لبخند روی لبم ماسید و

شهرام با اخم های درهم از کنارم گذشت و من لعنتی آن شب دیدم دستانشان بهم

.گره خورد و نفهمیدم بلاها از آن شب بر سرم نازل شده است

***

.با صدای رعد و برق چشمان بی رمقم را گشودم و با وحشت به تاریکی مطلق زل زدم

من کجا بودم؟ دستم را

.بر روی سر دردناکم گذاشتم و با ناتوانی از جایم برخاستم

آخرین تصویر ذهنم آجرهای ترک ترک خورده و سیاهی مطلقی بود که در آن فرو

.رفتم

دسته ی کیف حلقه شده را از دور انگشتان عرق کرده ام باز کردم و در داخلش به

دنبال گوشیم

.گشتم

با گرفتنش دکمه ی پاور را فشردم ا ما صفحه ی سیاهش برایم هشدار دهنده ی

خاموش بودنش بود. با وحشت بزاق دهانم را بلعیدم و با بغل گرفتن کیفم قدم های

لرزانم را به سوی انتهای کوچه

.که نور چراغ های عابر را نمایان می کرد برداشتم

با صدای خش خش نایلون ها از حرکت ایستادم و مردمک هایم را از ترس گشادتر

کردم تا بتوانم

.رسیدم

چیزی تشخیص دهم ، اما ناامید قدم های دیگری برداشتم و به نور

.نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم و دستهایم را بر روی زانوان سستم گذاشتم

- خانمی جایی می ری؟161

.با دیدن شاسی بلند رو به رویم و پسری خندان سرم را منزجر به طرفین تکان دادم

.با دیدن تاکسی آن طرف خیابان لبخندی زدم و به طرفش قدم برداشتم

-

.ناز نکن بیا دیگه

:از حرص ناخنم را در دسته ی کیفم فرو کردم و رو به راننده تاکسی ایستادم

- دربست؟

:پیرمرد پارچه لنگ در دستش را چنگ گرفت و گفت

-

.سوارشو

.باعجله سوار شدم و در را بر روی شاسی بلند کوبیدم

:راننده تاکسی سوار شد و بااخم غرید

-

.یواش تر خواهرمن

:از خجالت لبم را به دندان گرفتم

-

.معذرت میخوام

نگاهم را به آسمان ابری بیرون از پنجره ماشین دادم و رعد و برق هایی که در

دل سیاهش

.خودنمایی می کردند

حتماً تا الان نازگل خیلی نگرانم شده بود ، شاید غیاث هم... چشمانم را روی فشردم و

:سعی کردم دیگر اسم غیاث را به ذهن و زبانم راه ندهم

- ببخشید ساعت چنده؟

:راننده تاکسی نگاهی به ساعت دستش انداخت

-

.از یک گذشته

!متعجب و شوک زده در خود جمع شدم ، یعنی من این همه ساعت 162 از حال رفته بودم؟

آدرس را با دقت

.طوفانی آسمان بود

.به راننده دادم و صدای شر شر بارانی که در خیابان طنین انداز شدند

قطره ها بی رحمانه خود را به شیشه می کوبیدند و برف پاک کنی که رقیب بی

قدری برای دل

.ب بخیری پیاده شدم

.رسیدم خانم ، زودتر پیاده شو تا ما تو طوفان نیفتادیم

پول را بر روی صندلیش گذاشتم و با ش

-

قطره های باران شلاقانه بر پیکرم می تاختند و جلوی دیدم را گرفتند تا نتوانم کلید

را در قفل

.بچرخانم

گفتم و با وحشت به شخص رو به

با کشیده شدن دستم و خوردن کمرم به دیوار

"پشتم " آخی

.رویم زل زدم

:چشمان شب رنگش با رگه های قرمز مانند این آسمان طوفانی بود

- معلومه این موقع شب کدوم گوری بودی؟

:پلک های خیس از بارانم را به زور باز نگه داشتم و گفتم

-

.می شه ولم کنی؟خیس شدیم

:انگشتانش را با فشار در بازو هایم فرو کرد و غرید

-

.جوابم رو بده

:ته دلم ضعف رفت از این فریادی که برایم خوش آهنگ بود

از - حا

.ل رفته بودم

:فشار انگشتانش را کمتر کرد و گفت

.کجا؟من از کافه دنبالت اومدم اما انگار غیب شدی163

من رو یابو گیر آووردی؟

-

:از عصبانیت او را به عقب هل دادم و با بغض گفتم

-

!من و تو دوستیم اصلا به توچه؟هان

موهای سرکشم روی صورتم چسبیده بودند و نگاه غیاثی که ب ر روی صورتم در نوسان

.بود

.کلید را از زمین خیس برداشتم و لرزان در قفل چرخاندم

لرز کرده بودم ولی از درون گر داشتم ، احساساتم در جدل بودند جدل نا برابری که

مرا بیشتر

.غرق می کردند

:کیفم از پشت کشیده شد و صدایی که بدنم را مور مور کرد

-

.از این به بعد باید به من جواب پس بدی

به طرفش برگشتم و دهانم را باز کردم ، اما تنها اصوات بی معنی بودند که از

.حنجره ام خارج د

شدن

موهای لختش بر روی پیشانیش چسبیده بودند و پیراهن خیسی که عضله های

خوش فرمش را به

.برگرداندم و خودم را به در اتاقمان رساندم

.نمایش گذاشته بود

این پسر سهم من ...نبود. با پوزخند رو

نیم نگاهی به قامت خیس از آبش در وسط حیاط انداختم و نگاهی که مستقیم مرا

نشانه گرفته

.بود

همین مک ِ ث

نگاهت س

ً َ َ م ر ا ب

! است

." راست گفت " بسهرا164

... دلخوشی ها کم نیست

.نگاهم را از چشمان نافذش گرفتم و خودم را به داخل اتاق رساندم

:نازگل با دیدنم از جایش پرید و به صورتش کوبید

-

وای خدا مرگم بده دختر تومعلومه کجایی؟

:ناگهانی خودش را در آغوش خیسم انداخت و با هق هق گفت

-

.داشتم از نگرانی می مردم ،فکر کردم بلایی سرت اومده

:دستهای بی حسم کم کم به دور کمرش حلقه شد و او را در آغوشم فشردم

- .من معذرت میخوام نمیخواستم بترسونمت

خودش را از آغوشم جدا کرد ، دستی به چشمان خیسش کشیدم و قطره اشکی از

چشمانم بر

:روی گونه هایم لغزید

- .دیگه نبینم واسم گریه کنیا

:مردمک های چشمانش در مقابل قطره های اشکم در نوسان بود

- .الهی بمیرم

:مرا به طرف ح مام کشاند و درش را باز کرد

- .برو یه دوش بگیر سرحال بشی

به طرفش برگشتم و با صدای لرزانم گفتم:

ناز- گل؟

جونم؟

دستان سردم را بین انگشتان

داغش چفت کرد:

-

نگاه سرما زده ام را به چشمانش دوختم و لب زدم165:

- چرا من کسایی که دوسشون دارم رو از دست می

چشدم؟ مانش غمگین شد و نجوا کرد:

- .برو تو عزیزم

.جسم بی جانم را به داخل حمام کشاندم و شیرآب را باز کردم

با لباس به زیر آب رفتم و زانوانم را بغل گرفتم ، هق زدم هق های پردردی که جانم

را گرفته

.بودند

غیاث بعد شهرام جوانه ی نوشگفته ای در قلبم بود با چه توانی او را از بین می بردم؟

حسم به غیاث با تمام حسی که به شهرام داشتم فرق داشت ، شهرام را دوست داشتم و

!یک روزه عاشق غیاث شده بودم

.من فقط نوزده سال سن داشتم و به اندازه ی هزارسال در زندگی ام کمبود داشتم

...کمبود عشق و علاقه ای که هیچ وقت نصیبم نشد

***

:شهرام با لبخند ک نارم نشست و دست یخ زده ام را فشرد

- چطوری عزیزم؟

:نگاهم به یقه ی قرمزش از رژ خشک ماند

-

چرا یقه ات این رنگی شده؟

.قطره های اشک در چشمانم پایکوبی می کردند و قصد چکیدن نداشتند

:نگاهش را به یقه اش داد و چهره اش وا رفت

-

...بهار به خدا

:مادرش رو به رویمان ایستاد و با اخم گفت166

- .یه ساعته عقد کردین چیه هی در گوش هم پچ پچ می کنین

:شهرام با چاپلوسی دست مادرش را گرفت و بوسه ای رویش نشاند

-

مادرش چشم غره ای به من رفت و

هرچی شما بگی دیگه حرف نمی زنیم

خوبه؟

.به زنت احترام یاد بده

:گفت

-

با دهان باز نگاهش کردم. م گر از من چه خطایی سرزده بود؟

به طرف شهرام برگشتم و بااخم های درهمش رو به رو شدم ، من با زندگی ام چه

کرده بودم؟

!قمار پول بر روی جوانی ام؟

.کز کرده بود

.بغض انباشته شده در گلویم را قورت دادم و در جایم ثابت ماندم

نگاهم را به اطراف چرخاندم ، نرجس خاتون تنها در یک صندلی

:بالاخره چکید اشک هایم چکیدند و دلم را به درد آوردند

-

.من...من میخوام برم

:شهرام به طرفم برگشت و با دیدن اشک هایم بهت زده شد

-

کجابری؟چت شده؟

لبخند تلخی زدم و نفسم را حبس کردم ، کجا را داشتم بروم؟ قرار از اولم همین بود

یا خودم یا

- .هیچ جا

!خانواده ام

.همان دختر رو به رویمان ایستاد و رنگ رژش از لبانش پاک شده بود

167 .ناخن هایم را از حرص در کف دستم فرو کردم و دندانم را بر روی زبانم فشردم

.پوزخندی به من زد و به طرف انتهای باغ قدم برداشت

:با بلند شدن شهرام متعجب نگاهش کردم

-

کجا؟

:چشمانش به انتهای باغ بود

- .الان بر میگردم

!دستانم شروع به لرزش کرد ، مردم در مرحله ی اول زندگیمان خیانت می کرد؟

آنقدر ها هم بچه نبودم که نفهمم رد پای کسی در زندگی جدیدم هست که از پسش

.بر نمی آیم

***

.موهای خسیم را به دور حوله پیچاندم و آهسته به کنار پنجره قدم برداشتم

نگاهم به در بسته ی اتاقش بود که با شلاق های بی رحمانه ی باران تار دیده می شد

، کاش

همیشه آن در بسته بماند و فراموش کنم غیاثی در زندگیم آمد که زیادی بوی

.ماندگاری میداد

-

چرا نمیخوابی؟

:دستانم را به دور بازوانم حلقه کردم

-

:خود برگرداند و با مردمک هایی که از دو دو زدن می لرزید نگاهم کرد

- !بهار تو رو خدا به من بگو چت شده؟

:زهرخندی زدم و خودم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم

.خوابم نبرد

مرا به طرف

- .نازگل عادت کن. من از این روزها زیاد دارم168

.در اتاق غیاث باز شد ، با شتاب و بی اراده قدمی به عقب برد اشتم

- چت شد؟

.حوله از دور موهایم باز شد و موهای خیسم به روی شانه هایم سر خورد

.نگاهش به پنجره اتاقمان بود و نگاه من به چشمانش

دی زد. قلبم در سینه بازیش گرفته بود و خودش را

گوش هایم قدرت شنوایی شان را در مقابل حرفهای نازگل از دست داده بودند و

.فقط حس بینایییم کار می کرد

از دور سرش را تکان داد و لبخن

.محکم به قفسه ام می کوبید

-

!بهار با توأم

:بهت زده به طرف نازگل برگشتم

- .هوم

:بازوهای نازگل چنگ زدم و ناخودآگاه قطره اشکی به سرزمین ابدیشان سقوط کرد

.نگاهم دوباره به طرف پنجره برگشت و با جای خالیش رو به رو شدم

.نه! کاش برای بار آخر می دیدمش و قلبم نا آرامم آرام میگرفت

به

چرا- ؟

:نازگل مبهوت سرجایش ثابت ماند و با دستش پنجره را نشان داد

-

...نکنه

:سریع به سمتم برگشت و فریاد خفه ای زد

-

تو دیوونه شدی؟

.دستانم را بر روی پنجره بخار گرفته ی اتاق گذاشتم و ه مراه قطره 169 های باران باریدم

.حتی نازگل هم مرا با غیاث دو خط موازی می دید

-

...بهار با توأم ، نگو که

:بین حرفش پریدم و لب زدم

-

:اشت و به پیشانیش کوبید

اص...اصلا چطور ممکنه؟

به عقب قدم برد

.نفهمیدم چی شد!از دستم در رفت

:دستهای نازگل از دور بازوهایم سست شد و به پایین سقوط کرد

-

- .إ بگو اون روز گفتش ، ولی من خر باور نکردم

:بی خبر از همه جا سرم را به طرفین تکان دادم

-

منظورت چیه؟

:پوزخندی زد و دستش را به علامت ایست بالا برد

- .بیخیال بهار ، من زیادی خوش باورم

.نگاه کاوشگرم به پنجره برگشت و به در اتاقش زل زدم

!دستم در هوا ماند ، نازگل از چی میگفت؟

دوباره

.چشمانش تماشاچی موهای خیس بهار شد که صورت معصومش را قاب گرفته بود

از دور به چهره ی جست وجو گرش خیره ماند و خودش را بیشتر در کنج دیوار پنهان

کرد ، دلش

.نمیخواست دیده شود

.چشمان خاکستریش حتی از فرسنگ ها ؛ حتی از آن پنجره ی کدر عشق را فریاد میزد

دستانش مشت شد و زورش را در کف دستش خالی کرد ، فقط یک 170 دوست داشتن

ساده را انتظار

جدانش بیشتر فریاد می کشید و احساسات خفته اش را بیدار

.داشت نه این عشق آتشینی که شعله هایش او را هم داغ کرده بود

دستی بین موهای خیسش کشید و محکم به عقب کشاند ، هدفش هر چه

نزدیک تر می شد و

.می کرد

با کشیده شدن پرده پنجره اتاقشان از کنج دیوار آرام بیرون آمد و خودش را به

داخل خانه

.رساند

.پشت در اتاقش با همان لباس خیس کز کرد و به نقطه ی قرمز تلویزیون خیره شد

احساساتش به نسیم کم رنگ تر می

.خودش دیگر باورش نداشت

شد و در عوض هدفش پر رنگ تر ؛ هدفی که

.گوشیش را با مشقت از جیبش بیرون کشید و بر روی شماره ی سایه مکث کرد

.شاید میتوانست با بودن او سر پوشی بر ررری احساسات بیدار شده اش بگذارد

- ...الو

:دست مشت شده اش را روی زانویش فشرد

-

شناختی؟

:سایه مرموزانه لبخندی زد و خودش را به ندانستن زد

-

نه!باید بشناسم؟

: رگ های پیشانی غیاث به نبض افتاد برایش سخت بود

-

.غیاثم

:سایه پوزخندی زد و دستش را بر روی بازوهای لختش کشید

- !اوه ببین کی زنگ زده171

: غیاث از جایش بلند شد و دکمه های پیراهنش را تک تک باز کرد

-

امشب هستی؟

:سایه دستش را برای مانتویش دراز کرد و با عشوه گفت

-

.تو جون بخواه

:غیاث رو به روی آیینه ایستاد و دستی به ته ریشش کشید

-

.منتظرم باش ، جلوی آپارتمانم

:سایه لبش را از خوشحالی بین دندان هایش فشرد و لب زد

-

.قطع کرد و در آیینه به چشمانش زل زد

.نیم ساعت دیگه اونجام

غیاث تماس را

:کم کم انگشتاتش را بر روی تصویر خود در آیینه گذاشت و با خود نجوا کرد

"

"دیگه نمی ذارم ، محاله

انگشت هایش را از آیینه جدا کرد. چنگی به پیراهن صورتی رنگش زد و از خانه بیرون

.رفت

مشغول بستن بند کفش هایش بود که با شنیدن ص دای در از خانه ی مسکون بهار

.گوش هایش تیز شد

.نگاهش را کم کم بالا برد و با دیدن بهار دستش بر روی گره ی بند کفشش خشک شد

بهار نگاه غمگینش را به او دوخت ، بدون حتی پلک زدنی! غیاث نفسش

را مقطع

بیرون فرستاد و

یش بود که به خودش قول داد دیگر نمیگذارد قلبش اسیر عشق

.نگاه میخ شده اش را از بهار گرفت

همین چند دقیقه پ

.شود ؛ عشق برای او نحس بود

بدون نگاهی به بهار ؛ بهاری که حتی در آن نیم نگاه اشک های 172
رقصان را در آن

چشمان گیرایش

.دید از پله ها پایین رفت

:به سمت پله های منتهی به در بیرونی بود که با صدای زیبا و دلنواز بهار
میخکوب شد

- !ببخشید

.غیاث به سمتش برنگشت و دستهای مشت شده اش را در جیب
شلوارش پنهان کرد

اگر بازی بدون عشق میخواست باید بهار را لااقل کمی ، فقط کمی از این
عشق دور می

.کرد

.حرکتی به قدم هایش داد و از پله ها بالا رفت

کنار در کمی مکث کرد و صدای هق هق

خفه ی کوتاه بهار را شنید ، به پاهایش حرکت

داد که به کنارش برود اما مصمم در جایش ماند و با باز کردن در آن ها را

محکم بهم

.کوبید

.نم نم باران بر روی صورتش می بارید ، اما قلب آتش گرفته اش خاموش نمی شد

بهار کودکی در لباس زنی به شکل مادر بود ، در غیرتش نمیگنجی

باید از آن خانه ی نمور و آن چشمان خاکستری دل می کند و میرفت به همان

جایی که تعلق

.داشت

آن قدر راه رفته بود و با خودش حرف زده بود که نفهمید کی به آپارتمانش رسیده

!است

.با دیدن سایه در آن مانتوی کوتاه و جذب پوزخندی زد و کلید خانه را در مشتش فشرد

:سایه با دیدنش در نم نم باران به طرفش دوید و کیفش را بالای سرش گرفت

-

.وای کجایی تو؟من اینجا مثل موش آب کشیده شدم

د بدون دلیل ، حالا

.که دیگر بهار حامله نبود او را بازی دهد و طبل رسواییش را به دست بگیرد

.غیاث بدون توجه ای به او به سمت در رفت و کلید را در قفل 173 چرخان د

-

.غیاث با توأما

غیاث نگاهی به انگشتان سایه که بازویش را در چنگ گرفته بود انداخت ، هیچ

خوشش نمی آمد این دختر آن قدر صمیمیرفتار کند. امشب را هم به اجبار خواسته بود

برای فرار از حس نابی که

با پوف کلافه ای به داخل

.دیگر نمیخواستش و دست رد به این احساس زد

.خانه رفت و در را باز گذاشت

: سایه عصبانی به دنبالش از پله ها بالا رفت

-

وقتی نمیخواستی چرا زنگ زدی؟

.تو اون خونه لامصبم می شه حرف زد ، این جا جاش نیست

گرفت

:غیاث به سمتش برگشت و مچ دستش را فشرد

-

: سایه که انگار منتظر همین بود لبانش را غنچه کرد و به سمت غیاث

- .چشم

.غیاث با انزجار نگاهش را از او گرفت و در ورودی خانه را باز کرد

:سایه با رفتن به داخل خانه شالش را از سرش کشید

-

.اوف خیلی بارون می زنه

:غیاث به سمت آشپزخانه راهش را کج کرد و گفت

- .بشین تا یه چایی بیارم

:سایه بدون مانتو و با تاپ نازکی جلویش پرید و دستش را به دور گردن غیاث قلاب کرد

- .من چایی نمیخوام تورو میخوام

.لبانش را قفل لبان غیاث کرد و اجازه ی هر حرفی را از او گرفت

غیاث دستانش را بر روی سینه ی سایه گذاشت و با عصبانیت 174 محکم او را به عقب هل

:داد

-

.بار آخرت باشه بی اجازه بهم نزدیک شدی

.نبض پیشانیش میزد. دیگر برایش از این بوسه ی اجباری نفس نمانده بود

:با نفس نفس به سمت در هجوم برد

-

.بیا برو بیرون

سایه با دهان باز کارهایش را نگریست در باورش نمیگنجید او همان غیاثی باشد که

یک شب تا

.ن نگاهی به غیاث از خانه بیرون زد

.صبح را در آغوشش مهمان بود

به سمت مانتوی خیسش رفت و بدو

.غیاث دستش را بر روی در گذاشت و نفس حبس شده اش را فوت کرد هیچ وقت در

حالت عادی

.به کسی نزدیک نشده بود از خودش بدش آمد

.میدانست سایه تقصیری ندارد و مجرم اصلی خودش است و کارهای گذشته اش

دلش هوای خانه ی مادرش را کرده بود ؛

.هوای آغوشش که بوی بهشت میداد

.دیگر زیادی به سمت آتشی رفته بود که جهنم بر او حلال و بهشت غیر حلال شد

با قدم های سستی خودش را روی کاناپه رها کرد و دستش را بر روی پیشانی داغش

.گذاشت

تب کرده بود. نه از این خیسی نه از این هوای بارانی. در هوای گذشته و امروزش تب

کرد ؛ تبی که

.هیچ تب بری نداشت

.به بلند شدن صدای گوشیش اعتنایی نکرد

حالش را باید خوب می کرد. باید از این هوای گر گرفته با دمای175

نگاهش به سمت شیشه بطری سبز رنگی بود که در تلاطم چشمهایش می

درخشید ، امشب

.آتشی میگریخت

.دوباره ی صدای گوشیش بلند شد و این بار بی وقفه دقیقه ای آرام نگرفت

.ناچار نگاهش را از شیشه بطری گرفت و گوشی را از جیبش بیرون آورد نگاهی به

شماره ناشناس

- ...الو

:انداخت و بی حوصله کنار گوشش گذاشت

.از آن طرف جز صدای نفس چیزی نمی آمد

:غیاث پوزخند زنان گوشی را از گوشش دور کرد

-

.روانی

.تماس را قطع کرد و بر روی میز سر داد

:دوباره گوشیش زنگ خورد و این بار باعصبانیت جواب داد

-

!بنال

:صدای ظریفی در گوشش پیچید و قلبش را به تپش واداشت

-

...من...من نمی

. تماس قطع شد و غیاث هاج و واج ماند

" !ش زل زد و از خود پرسید:" چرا دوری ازش نزدیکی می آره

.طرح لبخندی بر رو لب های بهم دوخته اش کش آمد

به گوشی در دست

ساعت هاست ناباور به شماره یی که روی صفحه ی روشن گوشی خودنمایی می کرد

.زل زدم

کارهایم دیگر بی اراده شده بود. غیاث آن چنان در بند بند سلول 176 هایم نفوذ کرد که

رد شدن

.ازش مانند رد شدن از تمام گذشته ی تلخم بود

این بار روی لیلی را سفید کردم با این احساسی که خود نمیدانم در کدام روز و در

کدام ساعت

.جوانه زد و شکوفه داد

زنگ زده ی اتاق را در حصار انگشتانم فشردم. هنوز

.شکوفه ایی که میوه شد و رسیدنش زودتر از فرارسیدن فصولش بود

.با قطع شدن صدای باران و روشنایی آسمان از جایم برخاستم

به طرف در رفتم و دستگیره

.نیامده بود؟ به سمت پایین کشاندمش و در را باز کردم

نگاهم به جفت کفش هایی خشک شد. موهایم جلوی دیدم را گرفتند و دستی که

نوازش گونه آن

.ها را به گوشم هدایت کرد

سرم را آرام و ناباور بالا بردم و به سیاهی چشمانی ز ل زدم که زندگی در آن جولان

.میداد

.دستش هنوز هم پشت گوشم مانده بود

.قلبم تپیدن را یادش رفت . فقط نفس های تند من بود که در فضا طنین می انداخت

.خودش را جلو کشید و لبانش را به گوشم نزدیک کرد

با حس مور مور شدنم و داغی که لاله گوشم را به آتش کشید هراسیده خو د را کنار

.کشیدم

:دستش مرا در آغوشش کشاند و صدای آرام بخشی که مرا به مرز جنون برد

-

.نمیدونم چرا اینجام ، اما میدونم دلیلش این چشمهای خاکستریه

.نفسم حبس شد ، حتی دیگر جسمم را روی این زمین حس نمی کردم

لاله ی گوشم دوباره داغ شد و حس بوسه ای که دوباره قلبم را به 177 تپیدن واداشت

.اما این بار کوبنده و بی قرار

چیزی به از حال رفتنم نمانده بود او را به عقب هل دادم و در را محکم روی

.صورتش کوبیدم

.مردمک های چشمانم به دیوار خشک شده بود

.نمیتوانستم باور کنم آن بوسه ، آن جمله واقعیت داشته باشد

سیلی به صورتم نواختم و با

.حس سوزش فهمیدم که خواب نیستم

.لبخندی زدم و سریع خودم را به کنار پنجره رساندم

نگاهش به این طرف بود و لبخند زیبایی که چال گونه هایش را زیر آن ته ریش پنهان

.می کرد

دستهایم را بر روی شیشه ی پنجره گذاشتم و با انگشت اشاره ام روی بخارش قلبی

.کشیدم

.رای یک بار هم که شده بی دلیل ، بی پروا عاشقی کنم

.به هر کجا که رسید به پای خودم

میخواستم ب

.غیاث قدم هایش را به این طرف کشاند و پشت پنجره رو به روی من ایستاد

.هردو به چشمان هم زل زدیم ، من حسم فراتر از آنی بود که به زبان بیاورم

غیاث لبانش را به پنجره چسباند و

- .برو بخواب

:نجوا کرد

.چشمانم را روی فشردم و پرده را بر روی تصویرش کشیدم

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

دروغ هایت را
باور می کنم یا
ب
قرار بگذاریم178
حقیقت
.که تو میگویی
.سقوط قلبم را هر آن داشتم
همین دروغ هایی
باشد
.سایه اش کم کم از پشت پرده دور شد و قلب بی تابم را با خود برد
از هیجان نفس هایم سنگین و احساس
- تو هنوز بیداری؟
به سوی نازگل برگشتم. اخم هایش درهم و نگاهش در هر کجا می چرخید الی بر روی
.صورت من
.بغض به گلویم هجوم آورد و حس خوبم را ناخوش کرد
:کنارش بر روی زمین نشستم و چانه اش را به سمت صورتم برگرداندم
-
تو از زندگی من چی میدو
نی؟دستم را بر روی شکمم مشت
:کردم و اشک هایم بی محابا چکیدند

-

.امید زندگیم رو از دست دادم

.نگاه پر ترحمش را به قطره های اشکم دوخت

:پوزخند زدم

-

.اونی که بیرونه نمیدونم چیکار کرد که نذاشت ناامید بشم بعد امیدم

.نه نازگل من به ترحمت نیاز ندارم

:به بیرون اشاره کردم و لرزان گفتم

-

:خودم را چفت دیوار پشتم کردم. اشک هایم دوباره در کاسه ی چشمانم جوشیدند

.حتی...حتی شهرامم نتونست امیدوارم کنه179

:جنون آمیز خندیدم

-

-

!دیدی مرد به زنش تجاوز کنه؟

:چانه ام از حرص و حسرت لرزید

-

:بالا زدم و بازوی کبودم را به نمایش گذاشتم

. اینا یادگاری گذشتمه ؛یاد گاری فرار از مرحمم

:بی اراده فریاد کشیدم

-

-

!از شوهرم می فهمی؟

***

.موهایم را خرگوشی بستم و در آیینه چشمکی به خود زدم

یک ماه از زندگی خوبم با شهرام میگذشت و من روز به روز بیشتر وابست ه ی مهربانی

شدم

. هایش می

فقط اخلاق های تند و بی علت مادرش بود که در خوبی های زندگیمان سرک می

.کشید و بینمان را بهم میزد

.با شنیدن چرخش کلید لبخندی زدم و به سمت در پرواز کردم

-

...آقایی اوم

:هراسان به سمتش دویدم

-

شهرام چت شده؟خوبی؟

.مردمک های عسلیش در رگه هایی از خون شناور بودند

شده تو آتیش دست و پا بزنی؟

آستینم را

.مچ دستم را قفل انگشتان توانمندش کرد و محکم فشرد180

قلبم با وحشت می کوبید. تقلاهایم هیچ تاثیری نداشت و چهره ام بیشتر از درد

.درهم میرفتند

.چشمانش خیس و لرزان بودند. تمام صورتم را می کاوید ، ولی ازفشارش کم نمی شد

زبانم از ترس قفل

.شده بود نمیتوانستم دلیل این رفتارهایش را بپرسم

:در حرکت غیرمنتظره ای مرا بر روی زمین هل داد و غرید

-

چندبار؟چندنفر؟

زنم بودی گفتم سن نداری کاریت نداشته باشم ، اما نمیدونستم داری برام زیرآبی می

!اشک هایم روی گونه هایم لغزیدند. لب هایم از وحشت می لرزید از چه حرف میزد؟

:شانه هایش لرزید و فریاد کشید

-

!ری

.ناباور سرم را به طرفین تکان دادم. از حرفهایش بوهای خوبی به مشامم نمی رسید

:سعی کردم از روی زمین بلند شوم که با خنده ای جنون آمیز بر رویم خیمه زد

-

کجا؟می موندی حالا؟

:لب های لرزانم را از هم باز کردم

-

...شهرام ...به خدا

با بوسه ای حرفم را در نطفه خفه کرد. وحشیانه مرا می بوسید. نوازش هایش

بوی عشق

!نمیدادند

لباس هایم را حریصانه از تن لرزانم کند و جیغ های دلخراشم که در این آپارتمانی

که باعشق

.چیده بودیم پژواک می شد

.از بوسه هایش نفرت داشتم ، تازیانه به ر وحم می تاخت

.صدای هق هق هایم با دردی همراه شد که بی هیچ عشقی شکل 181 گرفت

.دیگر جانی نداشتم. صدای هق هق های بلند شهرام را می شنیدم

.دوست داشتم تمام این زندگی را در همین جا بر روی صورتش عق بزنم و بالا بیاورم

شهرام نه تنها به جسمم تجاوز کرد به عشقی تجاوز کر

"ادامه ی فلش بک گذشته

.اش پر پر شدند

***

"

اشک هایم رو صورت ملتهبم خشک شده بودند و با هر "آخی" که از درد می کشیدم آن

.زبری و خشکی را احساس می کردم

جنین وار بدن عریانم را در آغوش گرفتم. هنوز هم در شوک کار شهرام بودم! من هیچ

وقت او را

.منع نکرده بودم خودش سد راه زندگی زناشوییمان بود

اما امروز بی دلیل ، وحشیانه به منی که همسرش بودم تعرض کرد و روحم را پژمرده

.نمود

.دستی به دور کمرم حلقه شد. لرزان خودم را عقب کشیدم

.ترسیده بودم بازوهایم از چنگ زدن هایش هنوز هم می سوخت

دستش

را آرام از دور کمرم باز کرد: بهار؟

لرزیدم. حتی از صدایش وحشت داشتم. با رخوت از جایم برخاستم و دستانم را

ضربدری بر روی

:بدنم قرار دادم

.د که غنچه های تازه جوانه زده صدام نکن. به من نزدیک نشو

ه چکه از چشمانم چکیدند. نفس هایم با زحمت از بینی ام خارج

.لکه ی خون بر روی سرامیک خودنمایی می کرد و یادآور لحظه های عذاب آورم بود

قطره های اشکم چک

.می شدند ، دیگر تحمل وجودش را نداشتم

.باشرم خودم را به اتاق رساندم و دستانم را محکم بر روی در قرار دادم اشک هایم

سرامیک سرد

.اتاق را زینت بخشیدند

:تقه ای به در خورد و پشت بند آن صدای شهرام که در گو ش هایم طنین انداز شد

، .دستهای لرزانم را بر روی کلید گذاشتم و چرخاندم. عزیزم باز کن من...من نمیدونم چم شده بود

.با هق هق از در فاصله گرفتم و شوک زده دستهایم را بر روی گوش هایم قرار دادم

.انگار مغزم تازه به عمق فاجعه پی برده بود

من در زندگیش چه بودم

؛ با زندگیم چه کردم!؟

***

:نازگل جسم لرزانم را در آغوش گرفت و زمزمه کرد

.معذرت میخوام عزیزم

.گذشته دیگر برایم مهم نبود ، با یادآوریش تمام انرژیم تحلیل میرفت

.روشویی قدم برداشتم

!پاشو عزیزم. مامان گریون ببیننت منو دعوا میکنه ها

با لبخند تلخی خود را از او جدا کردم و به سمت

.ولی بین راه سوالی به ذهنم هجوم آورد

نازگل؟

:پتو در دستش را تا کرد و با احساس گفت

- جانم؟183

:به دیوار تکیه کردم و دستم را ضربدری پشتم قرار دادم

-

:نازگل پتو را بر روی کول ش انداخت و لبخند زد

تو از چی حرف میزدی؟تو از کجا میدونستی من احساسی به غیاث دارم!؟

.هیچی عزیزم ، دیشب یکم حالم خوب نبود

:با تردید از دیوار فاصله گرفتم

-

-

مطمئنی؟

:به سمتم آمد و کمرم را به سمت روشویی هل داد

-

.آره مطمئنم

با صدای هوهوی باد چشمانش را باز کرد و خودش را در همان خانه ی نمور و تاریک

یافت.

باد با سرعت خودش را به در می کوبید و زوزه کشان در حیاط به این طرف و آن

طرف روانه می شد.

دلش نمیخواست از جای گرم و نرمش بلند شود.

ولی صبح نتوانسته بود بر روی افکارش غلبه کند و به سراغ بهار رفت ؛ بهاری که

هنوز هم

چشمان درخشانش با آن همه امیدواری جلوی چشمانش تداعی می

شد.

کلافه در جایش نیم خیز شد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. دو ساعتم

نشده بود که

خوابید اما ذهن مغشوش اجازه ی خواب بیشتری را نمیداد.

هنوز هم با قلبش یکی نشده بود. وجدانش درد داشت نمیدانست چرا مثل یک

زالو به بهار چسبیده است و تا خونش را نمی مکید ول کن م

اجرا نبود.

184دستش در جیب شلوار گرم کنش سر داد و به سمت آشپزخانه رفت. کلید چایی ساز

.را فشرد

:با بلند شدن صدای در خودش را کمی عقب کشید

-

بفرما؟

اما صدایی نیامد. متعجب ابروهایش بالا پریدند و با همان موهای ژ ولیده به سمت در

.رفت

.چشمانش هنوز هم از شدت خواب باز و بسته می شد

.بهار با دیدنش دست و پایش را گم کرد و با لکنت سلامی کرد

غیاث با شنیدن صدای بهار چشمانش تا حد ممکن باز شد و سریع دستی به موهایش

:کشید

-

!سلام تویی؟ اینجا چیکار می کنی؟

:بهار از هیجان لبخندی زد و سینی در دستش را به سمت غیاث گرفت

-

.امروز آش سوپ درست کردیم گفتم براتون بیارم

غیاث آچمز شده بود . مهربانی این دختر آن قدر زیاد بود که نمیدانست از سر شرم

خودش را

!نیست کند یا بی رحمانه ادامه دهد

:سینی را از دست بهار گرفت و ابروهای پرپشتش را در هم گره کرد

-

.زحمت کشیدی

.چادر بهار از شدت باد از سرش افتاد و بر روی دوشش سرخورد

.غیاث مانند سحر شده ها به موهای لخت و زیبای بهار نگریست

:بهار با عجله چادر را بر روی موهایش پوشاند و از خجالت لبش را گزید

-

.من دیگه برم

.غیاث که انگار تازه به خودش آمده بود سری تکان داد و همراه با 185 سینی وارد خانه شد

سینی را

.در آشپزخانه گذاشت و به سمت پنجره رفت

پرده را کمی کنار کشید تا در دید نباشد. بهار هنوز هم وسط حیاط ایستاده بود و با

آن چادر

سفیدی که صورت معصومش را قاب گرفت نگاهش به در خانه اش خیره

.ماند

مهربانی ذاتیش او را کیش کرد و زمان زیادی به مات شدنش

.بی اراده لبخندی زد و دستی به زبری ریشش کشید

بهار با آن چشمان و

.نمانده بود

آمدنت را حیران بنگرم

یا رفتنت را مات بمانم...!؟ بادآورده را

باد می بردقبول اما دلم را که باد

..نیاورده بود

.خسته از جدال احساساتش پرده را کشید و به سمت آشپزخانه رفت

کاسه ی سوپ را از داخل

".قلب کشیده شده فرو برد "تو مغزت چی میگذره کوچولو؟

.سینی برداشت و با دیدن روی سوپ متعجب لبخندی زد

رویش با نعنا خشک پودر شده قلب کشیده شده بود. میدانست کار بهار است! بی

اراده انگشتش را به وسط

حتی اگر این وسط باتلاقی وجود داشت بهار میتوانست آن

.انگشتش را بیرون کشید و با ولع آن را قورت داد

.بودن بهار خوب بود

.باتلاق را دریا کند

.باید کمی در گرفتن انتقام از پدرش با بودن بهار صرف نظر می کرد186 بهار باید برای

حال بدش می

.کنند

ماند کسانی دیگری بودند که مسیر این انتقام را حتی با پول طی

میدانست قلبش برای بار دوم عاشق نمی شود اما بهار را میتوانست دوست داشته

.باشد به جای نسیمی که هیچ وقت بدستش نخواهد آورد

.باز هم خاطرات نسیم مانند توده ی سرطانی افکارش را تسخیر کردند کاش

برای همیشه

.کشید

خاطراتش را با خودش مدفون می کرد و نفس آسوده ای می

با آشفتگی کاسه ی سوپ را بر ر

وی سرامیک ها پرت کرد. کاسه با صدای ناهنجاری

شکست و خورده هایش بر روی زمین پخش شدند. با ناتوانی انگشتانش را در لا به

لای موهای شب رنگش

.بغض گردو شده در گلویش را قورت داد و از جایش برخاست

جارو و خاک انداز را برداشت و خم شد تا خورده شیشه را جمع کند. اما با پخش

شدن سوپ بر

شده اش گذاشت. پوست لبش را جویید و

.روی زمین با عصبانیت جارو را پرت کرد و فریاد خفه ای کشید

.چند تقه ای به در خورد و متقابل آن صدای ضعیف بهاری که به گوشش رسید

دستش را مشت کرد و بر روی لبان کبود

.هیچ جوابی به صدا زدن های بهار نداد

.دلش نمیخواست گندکاریش را بهار ببیند و دوباره در آن چشمان نا امیدی لانه کند

بعد از چند دقیقه صدای در قطع شد و غیاث نفس حبس شده اش را به بیرون فوت

.کرد

فرو کرد و با چشمانی که به اشک نشسته بود تماشاگر سوپ

.پخش شده و شیشه خورده ها ماند

با صدای داد و فریاد از حیاط گو187

.ش هایش تیز شد

.با عجله به سمت پنجره دوید و پرده را کنار کشید

-

.ما اینجا آبرو داریم

با دیدن مرد معتاد همسایه شان که با بهار اینگونه حرف میزد رگ پیشانیش به نبض

افتاد. بهار را

.دید که چادر در دستش کوچکش چنگ شده بود

:پیراهنش را با عجله پوشید و در را باز کرد

-

اینجا چه خبره؟

:مرد با دیدنش پوزخندی زد

-

.حرف دهنت رو بفهم مرتیکه ی مفنگی

:غرید

-

:نگاه خشمگینش را به سمت بهار حواله کرد و فریاد کشید

-

.برو تو خونه

:بهار که با تعجب نگاهش می کرد لبانش از بغض لرزید

-

...ولی

:غیاث چشمان به خونه نشسته اش را بست و بلند فریاد زد

-

.میگم برو تو

انگشتانش مشت کرد و

.به به ببین کی اینجاست!کثافت کاریت رو با این خانوم ببر یه جای دیگه

نگاهش به چشمان بارانی بهار افتاد. با حرص یقه ی مرد را در

دختره ی عوضی معلوم نیست صبح تا حالا خونه ی پسر مردم چیکار داری که هی

.میری و میای

هار با وحشت راهش را به سمت خانه کج کرد و با دیدن نازگل بهت 188

زده خودش را

در آغوشش

ب

.رهاکرد

:غیاث یقه ی مرد را به دور گلویش فشرد

-

.بار آخرت باشه تهمت زدی

.و و و بار آخرت باشه بهش نگاه چپ انداختی چه برسه بگی عوضی

:محکم تر فشرد و به چشمان درشت شده اش زل زد

-

او را محکم با عقب پرت کرد. نگاه خشمگینش را به همسایه ها داد و حرفانش را

:محکم ادا کرد

-

.آب دهانش را جلوی پای مرد همسایه تف کرد و پوزخندی زد

بهار هر چه و هر که بود ف

.قط برای خودش بود

خود خواه است ، محال بود اجازه دهد دختری که به او دل بسته است را کسی

.تحقیر کند حق خور نمیخواست. در خانه را محکم باز کرد و داخل شد زیر لب هر چه

از ذهنش میگذشت بار

.همسایه ها می کرد

با عصبانیت دستی به صورتش کشید و از خانه بیرون زد. برایش اصلا مهم نبود که

.لباس خانگی به تن دارد فقط دلش میخواست آرام شود ، آن چشمها نبارد

ضربه ای به در اتاقشان کوبید. نازگل هراسان بیرون آمد و با دیدن غیاث نفس آسوده

:ای کشید

-

.شما خوبین؟بهار همش فکر می کرد بلایی سرتون اومد

با پاهایش روی زمین ضرب گرفت و آهسته

:لب زد

، نمایش تموم شد ، نبینم تو این خونه کسی بخواد تو کار من سرک بشه وگرنه می دم

.سرش رو ببرند

- .به بهار بگین من بیرون منتظرشم189

دیگر نگذاشت نازگل حرفی بزند. از پله های نم گرفته که بوی خاک را در فضا پیچیده

بودند بالا

رفت. همان جا کنار در ایستاد و به سمت حیاط سرک کشید. با دیدن بهار در را باز کرد

و به داخل

.کوچه رفت

بهار از در بیرون رفت و با چشمانش بیرون را رصد کرد. غیاث دستانش را گرفت و او

را به داخل کوچه ی بن بست کشاند. بهار از ترسی " نیهی "گفت و با شوک به غیاث

.زل زد

.زبانش بند آمده بود در مقابل غیاث رام می شد

غیاث دو دستش را بر روی دیوار بین صورت بهار گرفت و در چشمان خاکستریش زل

.زد

:دلش زیر و رو شد. اما زود حسش را پس زد و گفت

-

!بذار رابطه مون سکرت بمونه هوم

.دیگه طرف خونه م نیا. نمیخوام اراجیف مردم رو بشنوی

:کمی به بهار نزدیک تر شد و در گوشش نجوا کرد

-

:بهار اخم هایش را درهم کرد و صورتش را برگرداند

-

.می شه برین کنار . میخوام رد شم

:غ یاث لبخندی زد و نفسش را در صورت بهار فوت کرد

- .کجا؟حرفهام تموم نشده

بهار انگار نفس کم آورده بود. بوی عطر غیاث او را شیفته تر کرد نمیتوانست تپش های

.پر ضرب قلبش را آرام کند

غیاث دستان یخ زده ی بهار را در انگشتانش قفل کرد و با احساسی 190 که از خودش

انتظار نداش

.ن...نکن. من...من هنوز متاهلم

ت بوسه بر روی کف دستش نشاند. بهار از هیجان دستش را پس کشید و

:با لکنت گفت

-

.زودتر تمومش می کنی خوش ندارم اسمت تو شناسنامه ی کسی باشه

" اصلا یهویی چی شد؟اص..اصلا

:غیاث ابروهایش را در هم پیچاند و از او فاصله گرفت

-

:بهار با بغض سرش را تکان داد و پرسید

"

:غیاث انگشت اشاره اش را بر روی لب بهار گذاشت و نگذاشت حرفش را ادامه دهد

-

.بخوای بشکافیش

هی_ش نمیخواد چیزی بگی. بعضی چیزا ناگفته و سر بسته بهتر پیش می ره

تا اینکه

بهار لبانش را از خجالت به داخل دهانش کشید و نگاه شرمزده اش را به چشمان

سیاه رنگ و مرموز غیاث بخیه زد:

- .کاش انقدر قلبم بی جنبه نبود

چشمان غیاث خندید. خم شد و بوسه ای آتشین بر روی پیشانی بهار کاشت و چلچله

ای در قلب

بهار راه انداخت.

بوسه اش واقعی بود. هر چه به این دختر نزدیک تر می شد قلبش بی تاب تر می تپید.

سیمی تر د

برو تو ، بعدها خیلی حرفها باهم داریم . هم هوا سرده هم دماغت قرمز شده.

از این احساس ضد و نقیضی که به سراغش می آمد.

دستانش کمر بهار را حصار کرد و او را به جلو هل داد:

-

بهار بی اراده دستانش را بر روی بینی اش گذاشت و با عجله پشت 191 به غیاث به

داخل خانه ب

.رگشت

غیاث آهی کشید و به دیوار پشتش تکیه داد. مثلث زندگیش برمودا شده بود آنقدر

حفره های

.عقده اش گود بودند که هیچ راهی برای پیدا کردنش نبود

.انگار هر چه دست و پا میزد بیشتر در تاریکی حسرت هایش فرو میرفت

با بغض از پله ها پایین رفتم. نگاه بی امیدم را به

.بهار خانم

مردم در حال تکاپو دادم. پرونده ی

!زندگیم بسته شد بدون آن که خودم خبری از آن داشته باشم

-

:به پشتم بر میگردم و نگاه بی فروغم را به وکیلش می دهم

-

.بفرمایید

:کمی این پا و آن پا می کند و پاکتی رو به رویم میگیرد

-

من واقعا نمیدونم چه بلایی سر زندگیتون اومد!نمیدونم چرا شهرام غیبش زده و

خواسته من از

...طرفش توافقی طلاقتون بدم. ولی هر چی بود من مطمئنم

:نگاهی به مادر شهرام انداخت و ادامه داد

-

کرد. پاکت در دستش را به طرفش

.زیر سر اون زنه. به هرحال این مهریه کاملتونه شهرام خواست بهتون بدم

قطره اشکی از چشمانم بر روی زمین سقوط

:برگرداندم

-

من هیچی ازش نمیخوام. سهم من از زندگی با شهرام یه ماه بود و یه بچه ای که

ناخواسته شکل

!بهش بگین مهریه ام گذشته م ، خانواده م، پاکیم ،... بود می تونه بهم برگردونه؟

.گرفت و باباش هیچوقت باورش نکرد

:حنجره ام از بغض لرزید

-

ازکنارش گذشتم و رو به روی مادرش قرار گرفتم. با دیدنم اخم 192 هایش را درهم کرد و

چادر را بر

:روی صورتش کشید. پوزخندی زدم و آهسته گفتم

نوه ی خودت رو پسرت کشت چطور میخوای یه عمر با عذاب وجدان زندگی

کنی؟امیدوارم

-

.روزی برسه که به پام بیفتی تا بخشمت

با حرص دسته ی کیفم را در مشتم گرفتم و دستی به صورت خیسم کشیدم. امروز تمام

شد

گذشته ای که از آن خاطرات خاک خورده ای به یادگار ماند که بوی کثافتش تا ابد در

مشامم می

.ماند

***

شش ماهی از رفتن شهرام میگذرد و هیچ خبری از او نداشتم. ماهاست به در

ورودی خانه زل زدم

.شاید بیاید ، اما دریغ از چرخش کلید

خم می شوم برگه ی سیاه و سفید را در دست میگیرم. قطره های اشک از لا به لای

مژگانم بر

.روی آن نقطه ای کوچک و سفید سرازیر می شوند

.چهارماه است این برگه را در دست دارم تا بیاید خبر پدر شدنش را بدهم کودکی که در

یک رابطه ی با

.خسته از این همه فشار روحی دستم را بر روی شکم برآمده ام میگذارم گرسنگی بر

معده م غلبه کرده بود اما دیگر هیچ پولی برایم نماند که با آن چیزی برای خوردن

.تهیه کنم

کلیدی در قفل چرخید. پشت بند آن قامت شهرام و مادرش. شوک زده از جایم برخاستم

وحشت شکل گرفت. دیگر خبری نه از نرجس خاتونم شد نه حاج بابایم

.انگار زنده زنده مرا گور کرده بودند

نمیدانستم بخندم یا بگریم!دوان دوان به سمتش دویدم و خودم را 193 در آغوشش رها

کردم بغضم

:ترکید و هق هقم در این خانه ی تاریک و سرما زده اکو شد

- .کجابودی؟نگفتی من باید چیکارکنم؟نگفتی چشم به راهتم

دستم را از دور گردنش باز کرد و با اخم صورتم و شکم برآمده ام را کنکاش کرد. در

میان گریه

:لبخندی زدم و گفتم

- .داری بابا می شی ، ولی دیر فهمیدی

با بغض به سمت کاغذ سونوگرافی قدمی برداشتم که مچ دستم اسیر پنجه های قوی

:شهرام شد

-

.برو گمشو از این خونه بیرون

:مبهوت سرجایم خشکم زد. با من بود؟ در حرکت آنی به سمتش برگشتم و لبخند زدم

-

بامنی؟

:شناسنامه اش را به زیر پایم پرت کرد و با بی رحمیگفت

-

هایم اعتماد نداشتم. لرزان

.من زن دارم نمیخوام هرزه ای مثل تو جاش اینجا تو خونه ی من باشه

حرفهایش مثل پتک بر سرم کوبیده می شد. به گوش

خم شدم و

".سارا فیضی

.شناسنامه اش را برداشتم و صفحه ی مشخصات همسر را آوردم

" :در جدول دومش نوشته شده بود

زهرخند به سمتم

.اسمش در سرم چرخ خورد و شناسنامه از دستم هایم به پایین سقوط کرد

مادرش با لبخند نگاهم می کرد. نه این امکان نداشت. شهرام با

:آمد و رو به رویم قرار گرفت

از اول باید می فهمیدم با تو بودن نمی شه به پاکیت قسم خورد ، فقط

یه لحظه شک

کردم که تو

-

.همون بهار باشی همون بهاری که دوستم داشت

:با چشمان به خون نشسته با شکمم زل زد194

-

:دستم را بر روی ته ریشش کشیدم و ناله کردم

.فکر نمی کردم از پشت بهم خنجر بزنی

با هق هق

.شهرام به خدا دروغه!این بچه ی خودمونه من هیچ وقت بهت خیانت نکردم

!اص..اصلا بریم آزمایش هوم

:نفس کم آورده بودم. شهرام با بی رحمی لگدی به پایم کوبید و با نفرت غرید

-

ی که شب عروسیم رنگ رژش پخش شده بود. دخترخاله ی

-

.برو گمشو از خونه من بیرون

سارا، سارا همان دختر

!شهرام. هووی من

.با درد خندیدم. همه نقشه بود زندگیم از همان اول نقشه بود

به سمت اتاق خوابمان رفتم. نگاهی به اتاق و تخت مرتبم انداختم. اشک دوباره

در چشمانم

.جوشید من بی رحمانه از این زندگی سیلی خوردم

به سمت مانتو و کیفم رفتم. تمام دارایی من از این زندگی گس. ناباور از اتاق بیرون

.سیگار به دست به نقطه ی نامعلومی زل زده بود

شق شروع کرده بودیم بیرون

رفتم شهرام

مادرش با نفرت نگاهم می کرد میدانستم تماما نقشه ای اوست. نگاهی گذرا به شهرام

انداختم و با تمام اندوخته هایم از آن خانه ای که باع

.آمدم و پا به نقطه ی نامعلومیگذاشتم

***

.با بغضی که مرا یاری نمیداد در اتاق را باز کردم

نازگل ناخنش را می جویید. با دیدنم به سمتم آمد و با اضطراب195

پرسید:>> شد؟

- .تموم شد

<< :لبخند تلخی زدم

چی

:نازگل با خوشحالی مرا در آغوشش کشید و موهایم را از زیر شال بوسه باران کرد

- .وای چقدر خوب عزیزم

.شالم را از روی موهایم کشیدم. بغضم شکست و همراه با هر قدمم بر روی زمین چکید

:نازگل بازووانم را بین انگشتانش حصار کرد و به سمت خودش برگرداند

-

گریه ت برای چیه؟

:با دستم صورتم را پوشاندم و شانه های م از هق هق لرزیدند

امروز تموم شد ،ولی هیچ وقت نتونستم ثابت کنم بهش خیانت نکردم ؛ هیچ وقت

.نشد ثابت شه اون پدر امید بود

.هنوز همون هرزه تو ذهنش باقی موندم. هیچی تغییرنکرد

نازگل با دلگرمی مرا در آغ

-

:موهای چسبیده به صورتم را با دست به کنار گوشم هدایت کردم

-

وشش فشرد و بوسه های ریزی به گونه های خیسم زد. با

درماندگی بیشتر خودم را در آغوش پرمهرش فرو کردم. دلم میخواست باور کنم از

گذشته ام کسی در

.آینده برایم مانده که هیچ جوره ممکن نبود او را از دست بدهم

نازگل ضربه ای به کتفم نواخت و مرا از آغوشش جدا نمود. اخم مص

:پیشانیش نشاند و نگاهی به لباس هایم انداخت

نوعی به

.تا سه می شمارم این زر زرو بازی هات رو تموم می کنی

:چشمکی حواله کرد و ادامه داد

-

یه دوش مامانی میگیری ، می ری سر کمد اونی که توش هست و 196 می پوشی و میای

.بریم یه جای ب

-

خو

:به سمت حمام راه افتادم و بی حوصله دستم را بالا گرفتم

- .من جایی نمی آم ، حوصله ندارم نازگل

:با خشم دستانش را حلقه کرد و با صدای بلندی کلمه ها را هجی کرد

-

.تو. می آی. بی هیچ حرفی

باخستگی چشمانم را روی هم گذاشتم و " ی گفتم. میدانستم مقاومت در برابر

.نازگل بی فایده است

" باشه ا

دوش کوتا هی گرفتم و به سمت کمد رفتم. در را باز کردم و مانتوی زرشکی رنگی

.نظرم را جلب کرد

.با شوق دستم را به سمتش دراز کردم ، اما بین راه پس کشیدم و در را محکم بستم

-

.برای خودت بود

:حوله را از دور موهای خیسم برداشتم و بی تفاوت چنگی بین تارهایش زدم

-

.باید کوتاهشون کنم خیلی بلند شدن

نازگل با اخم به سمت کمد رفت و همان مانتو همراه با شلوار مشکی و ش ال زرشکی با

حاشیه های مشکی را کنار پایم انداخت. به رفتنش خیره شدم و لبخندی زدم دلم

خواست بی بهانه بخندم ؛ آنقدر بخندم که اشک های شوقم جای این غم های لانه کرده

.را بگیرد

شا

ل را بر روی موهایم مرتب کردم. چهره ام بی رنگ تر از آن بود که اعتماد بنفسی

.دریافت کنم

نگاهی به وسایل آرایشی رنگ و رو رفته ی نازگل انداختم از هیچی 197 بهتر بود. رژ

آلبالویی رنگ را برداشتم و محکم بر روی لبانم کشیدم و مداد چشم را در

چشمانم

پررنگ کردم. نگاهی به خ دم

.انداختم همین تغییر اندک بس بود

و

به سمت اتاق رفتم و نازگل را صدا زدم اما با جای خالی خودش و مادرش مواجه

شدم. ناخواسته

استرسی به جانم افتاد بی خبر از من کجا رفتند؟

با اضطراب دو هاله ی در را کشیدم و خودم را به بیرون رها کردم. با دیدن غیاث با آن

لباس

:شده بودیم. با قدم های مزونی به سمتم آمد و در چشمهایم زل زد

های اسپرت زرشکی و مشکی نفس در سینه ام حبس شد. بدون هیچ پلک زدنی

تماشاگر همدیگر

- .سلام

.کاش برود و بعد بیاد. نمیدانم نفسم به کجا رفته بود که پیدایش نمی کردم

دستش به سمت

.حرکت دستش زل زدم

: موهای آویزان کنار صورتم را با اخم به داخل شال فرستاد

-

صورتم آمد و من مات زده به

.موهات قشنگه دلم نمیخواد کسی ببینتش

قلبم به دره ای سقوط کرد ، کاش خدا کاری برایم می کرد . قلبم در مرز ایستادن بود و

من مانند مسخ شده های هیچ حرکتی نمی کردم. بوی دستش روی موهایم ما من

مانند قحطی زده ها نفسم را با شدت از شش هایم به بیرون فرستادم و عمیق از

.عطرش نفس گرفتم

ند

:نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و با ضربه ای به شیشه اش گفت

-

.دم را به جا کفشی گوشه ی اتاق رساندم

.پنج دقیقه دیگه بیرون می بینمت. قول نمی دم بیشتر منتظرت بمونم

از هیجان لبم را گاز گرفتم و با عجله خو

از استرس در را باز کردم و غیاث را تکیه زده به دیوار دیدم. با 198 دیدنم لبخند زیبایی زد و

دستش

.را به سمتم دراز کرد

گرفتم و به حرکت آسمان های ابری و سیاه

با تردید دستم را در دستش قرار دادم و غیاث انگشت هایم را بین حصار انگشتان

گرمش قفل کرد. از هیجان لب به دندان
نگریستم. نمیدانستم
!وای نازگل
اصلا امروز چه دلیلی داشت! با یاد آوری نازگل از حرکت
:ایستادم و دستم را به پیشانیم کوبیدم
-
:غیاث به سمتم برگشت و ضربه ای به گیجگاهم زد
-
:ک براق چشمانش زل زدم
مر
!واقعا نفهمیدی همش یه نقشه بود
با سر درگمی به مردم
- یعنی تو...تو از نازگل خواسته بودی؟ ا
:به حرکت وا داشت و با لبخند گیرایی گفت
-
.اوهوم
:با مشت به بازوی سفتش کوبیدم و لبخندی زدم
-
.خیلی بدین
:نگاه زیبایش را به چشمانم بخیه زد و نجوا کرد

-

.شده ها بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و بی قرار نگاه از او گرفتم

.خوشحال کردنت که کار بدی نیست

مانند مسخ

:دستش را به زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت

- .نگاه نگیر

:با خیس شدن صورتم دستم را رو به آسمان گرفتم و با ذوق گفتم199

-

.داره بارون می آد

:غیاث با اخم نگاهش را به آسمان داد

-

.لعنت به این شانس

، دستم را کشید و قدم هایش را قوت بخشید. به نیم رخ جذابش زل زدم دلم ضعف

میرفت برای آن ابهتی که در چهره اش موج میزد. با صدای رعد و برق نگاهی به

"آسمان انداختم و در دل اعتراف کردم

خدایا ببخش که ناشکر بودم ، روزهای بارونیت

." روزهای خوبی برام داره که تازه بهشون رسیدم

با هیجان دستان غیاث را سفت در دستم فشردم. نگاهی گذرا به سمتم روانه کرد و

چال گونه

.می رود

هایش را برایم به نمایش گذاشت. نمیدانست با این کارش قلبم از کف دلم میخواهد آرام

...صدایت کنم

و بگویم تو خود

آرامشیو من خود خود

.هر گونه که میخواهی بساز

بی قرارخرابت می شوم

مرا

.دستانم را گرفت و با هم وارد همان کافه ای شدیم که بار اول احساسم را فهمیده بودم

:به سمتش برمیگردم و با چشمان خندانش مواجه می شوم

-

سوپرایزم خوب بود؟

آره عالی بود ، ولی تعجب نکردی که کسی نیست!؟200

:با خالی بودن کافه متعجب می شوم

-

لبخندش عمق گرفت و مرا به سمت دیگه ی کافه برگرداند. با دیدن کیک کوچکی که

با شمع روشن روی میز خودنمایی می کرد جیغ خفه ای کشیدم. با

خوشحالی به

سمتش برگشتم و بی

.را از سرم برداشت

اراده او را در آغوش گرفتم. دستش را به دور گردنم برد و شالم

:هراسیده دستم را روی موهایم گذاشتم

- .الان یکی می آد

:کشت موهایم را باز کرد. موهایم لجوجانه بر روی شانه هایم سر خوردند

-

.کسی نمی آد ، خیلی دوست داشتم موهات رو ببینم

از شرم سرم را پایین انداختم و به پاراکت کافه زل زدم. دستم را کشید و مرا پشت

صندلی نشاند

، :خودش پشت سرم قرار گرفت و مرا به جلو هل داد

- .فوت کن

:به سمتش برگشتم و در چشمان ستاره بارانش با عشق زل زدم

-

به چه مناسبته؟

:پیشانیش را به پیشانیم چسباند و زمزمه کرد

-

.به مناسبت یکی شدنمون

از هیجان دستم را بر روی قلبم گذاشتم و پیشانیم آتش گرفت از بوسه ای پرعشقی

که نصیبم

.شد

لبانش را از پیشانی داغ بهار جدا کرد. بهار با ذوق شمع را فوت کرده 201 و به سمتش

.برگشت

غیاث با لبخند تظاهری صندلی بغلی اش را کنار کشید و رویش جاگیر شد. دستانش

.را زیر چانه اش تکیه زد و تماشاگر زیبایی افسانه ای بهار شد

با خود اعتراف کرد کاش پایش می شکست

و هیچ وقت پا در آن خانه نمی ذاشت تا

.الان با دروغ به بهار نزدیک شود ، فقط برای خودخواهی خودش که غرورش نشکند

:بهار با چشمان چراغانیش کیک را برش زد و بشقاب را جلویش گذاشت

-

.بخور

.با کلافگی دستش را در موهایش چنگ زد و از صندلی برخاست

-

:در جیب مشت کرد و لبخندی زد

کجا می ری؟

دستانش را

- .برم آب بخورم و بر میگردم ، توأم شالت رو سرت کن

بهار باشه ای گفت. غیاث با بغضی که در حنجره اش ریشه دوانده بود وارد آشپزخانه

ی شیک و

کوچک کافه شد و شیرآب را باز کرد. داغ شده بود از حس نفرتی که از

.وجودش داشت

بهار با آن عشقی که

در چشمان معصومش جولان میداد او را سست کرده بود. بوی

.عطر موهای بهار در مشامش پیچید و مشتش را با عصبانیت به کابینت کوبید

انگشت های پر دردش را در

.دهان گرفت و لعنتی نثار خودش کرد

آب را با شدت به صورتش شلاق وار پاشید و با نفس نفس شیرآب را بست. با پشت

دستش آ

ب را از صورتش خشک کرد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و برای سپهر

پیامی فرستاد: "ده دقیقه دیگه بهم زنگ بزن" گوشی را در جیبش 202 قرار دارد و دوباره

:بازگشت

باهمان لبخند تصنوعیش کنار بهار

- چرا کیکت رو نخوردی؟

بهار با گونه هایی که از شدت هیجان گل انداخته بود لبخند زیبایی زد:

- منتظرت بودم.

غیاث چنگال کوچک را در دستش گرفت و به بشقاب خالی بهار اشاره ای زد:

-

برای خودت بکش.

بهار آهسته و با چهره ی ناراحتش از تغییر رفتار غیاث تکه ای کوچک از کیک را در

بشقابش

گذاشت و مشغول خوردن شد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش دست از خورد ن کشید و نگاهی گذرا به چهره ی

انداخت:

ناراحت بهار

- بله داداش.

سپهر پوزخندی زد. غیاث پوزخندش را حتی از پشت تلفن حس کرد.

-

دوباره کارت کجا گیر کرده که یاد ما افتادی؟

غیاث قیافه اش را درهم کرد و با ناراحتی گفت:

-

قهقهه ای زد و با تلخندی گفت:

- نکنه سر خوردی؟

غیاث از جایش برخاست و با عصبانیتی که سعی در پنهان کردن در چهره اش داشت

. تلفن را قطع

کرد

.باشه پس ما می ریم ، متاسفم که اینطور شد

سپهر

- چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟203

:ناخنش را با فشار در کف دستش فرو کرد و رو به بهار گفت

-

.پاشو برسونمت

:بهار با نگرانی از جایش برخاست و کیفش را در چنگ گرفت

- !چیزی شده؟چرا چیزی نمیگی؟

:غیاث با عصبانیت به سمت بهار برگشت فریاد کشید

-

نه ، نه باید بهت جواب پس بدم؟

:بهار مبهوت در جایش ایستاد. از بغض لب هایش لرزید

-

.متاسفم نمیخواستم فضولی کنم

:با چشمان اشکیش از کنار غیاث گذشت. غیاث با کلافگی کیفش را کشید و گفت

- .بهار وایستا. متاسفم نباید سرت داد میزدم

بهار دستی به چشمان خیسش کشید. بالبخند تلخی سرش را تکان داد و از کافه بیرون

.زد

غیاث با ناراحتی به جای خالی بهار زل زد. با تمام عصبانیتی که او را به مرز سکته کردن

برده بود به سمت میز

و بشقاب نیمه خورده بهار برگشت، با تمام حرص پارچه ی ساتن

.میز را کشید و با فریاد بشقاب را پایین انداخت

.از خودش متنفر بود به خاطر فریب کاریش. از بهار نفرت داشت به خاطر دل بستنش

از تمام دنیا

. شکایت داشت ، از پدرش ، از مادرش! به خاطره تولد خودش در این دنیا

با نفس نفس و خسته روی صندلی نشست. سرش را روی میز گذاشت و با مشت گره

کرده اش روی پایش ضرب گرفت. آشفتگی در بند بند وجودش فریاد می کشید. با

صدای غرش آسمان نگران از جایش برخاست و به کنار پنجره ی 204 کوچک و چوبی کافه

قدم برداشت. پرده قرمز ساتن را کنار زد و به با

.رندگی شدید آسمان خیره شد

کف دستش را با عصبانیت به پیشانیش کوبید. دلش ول وله ای به پا

شده بود برای

.بهاری که با آن حال اسفناکش از کافه بیرون رفت

.به سمت گوشیش رفت و شماره ی نازگل را گرفت

با شنیدن صدای شاد نازگل بی جان سلامیگفت و خبر بهار را گرفت. اما ناامید از

جواب منفی

! نازگل به ادامه ی حرفهایش گوش نداد و تلفن را رویش قطع کرد

در این هوا با این شدت که بی رحمی می باریدند به کجا رفته بود؟ با خاموش

شدن یکباره ی چراغ های کافه از جایش بلند شد. برق های خیابان هم خاموش

بودند ! با فهمیدن رفتن برق ش را ب

.زد

ه طرفین تکان داد و بی قرار از کافه بیرون

سر

باید بهار را پیدا می کرد و از او معذرت میخواست ، عذاب وجدان مثل خوره به جانش

.افتاده بود

قطره های باران در آن خیابان های کم سو بر صورتش می باریدند و دیدیش را تار می

.کردند

، مردم با عجله می دویدند و خود را در گو شه ای از دیوار پناه میدادند

اما او مثل

دیوانه ها نگاهش به هر کجا سرک می کشید تا شاید دختری با شال زرشکی ببیند

با آن قد تو بغلی و

دوست داشتنی اش. ماشین ها با سرعت رد می شدند و با بوق هایشان در این باران

سرسام آورده

.بودند

ناامید از پیدا کردن بهار دستش ر ا در لا به لای موهای خیسش کشید 205 و به زیر

ایستگاه اتوبوس پناه برد. چراغ های خیابان روشن شدند و راننده تاکسی ها صلوات

فرستادند. با یاد آوری خدا

.چشمانش را بست و صلواتی نذر پیدا شدن بهار کرد

!نمیدانست چرا آنقدر بهار برایش مهم بود ، ولی هرچه بود اسمش عشق نبود

با بلند شدن صدای زنگ گوشی چشمانش را باز کرد و با زحمت گوشی را از جیب

شلوار خیسش

.بیرون کشاند

:با دیدن اسم نازگل که بر روی صفحه چشمک میزد آیکون سبز رو با عجله لمس کرد

-

جانم ، بهار اومده؟

با صدای بوق بوق ، گوشی را از گوشش فاصله داد و با صفحه ی سیاهش مو

دربست؟

.اجه شد

:گوشیش خاموش شده بود! لعنتی به شانسش فرستاد و به راننده تاکسی گفت

-

:پیرمرد کلاه مشکی بافت را بر روی سرش پایین کشید و اشاره زد

-

...سوار شو برسونمت

پول راننده تاکسی را حساب کرد و با عجله از ماشین پیدا شد. تک کلید قدیمی را از

جیبش بیرون کشید

.و قبل اینکه در قفل بچرخاند دستی روی شانه اش نشست

.مکثی کرد و آهسته به پشتش چرخید

:با دیدن شخص رو به رویش متعجب قدمی به عقب برداشت

-

!میثاق

:میثاق لبخندی زد و او را برادرانه در آغوش کشید

-

.سلام بی معرفت

غیاث هنوز هم متعجب بود ، میثاق از کجا فهمیده بود این جا 206 زندگی می کند!؟ او را

:از آغوشش دور نمود و سوالش را بر زبانش جاری کرد

- !تو این جا

:سرش را به طرفین تکان داد

-

.نمی فهمم

:میثاق با لبخند محوی ضربه ای به شانه اش نواخت و گفت

-

.نمیخواد زیاد فسفر بسوزونی ، یه تعقیب کردن که این همه فکر کردن نداره

:غی اث چپ چپ نگاهش کرد و گفت

- .پلیس مخفی شدی و خبر ندارم

:میثاق به نایلون های میوه در دستش اشاره کرد و با عصبانیت ساختگی گفت

-

از مهمونات اینجوری پذیرایی می کنی؟

:به قطره های باران روی موهایش نگاه کرد و با تاسف سرش را تکان داد

-

.تو این بارون. به به عجب جایی

غیاث لبخندی زد و کلید را در قفل چرخاند:

-

بیا برو تو. کمتر حرف بزن.

میثاق با نگاه متعجبش از پله ها پایین رفت و با تردید به سمت غیاث برگشت:

-

تو ، اینجا زندگی می کنی؟

غیاث نگاهش به در بسته ی اتاقشان بود و دلش بال بال میزد تا فقط بفهمد بهار

در آن خانه ست.

غیاث با توأما! -

ا

غیاث به سمت میثاق برگشت و به در اتاقش اشاره زد و کلید را به 207 سمتش گرفت:

-

تو برو تو ، من یه دقیقه با همسایه بغلیم کار دارم و بر میگردم.

میثاق چشمانش را تنگ کرد و نگاه به در بسته ی اتاقشان دوخت:

-

باشه برو.

آهسته کلید را در قفل چرخاند و وارد شد. با تعجب اتاق کوچک و نمور و تاریک را از

نظر گذراند.

در باورش نمیگنجید ، چه چیزی باعث شده است که غیاث از آن همه ثروت پدری و آن
آپارتمان
!شیکش دست بکشد و در این اتاق قدیمی سکونت کند
.غیاث تقه ای به در اتاقشان زد و منتظر ماند
نازگل با اخم های در
- .بفرمایید
:غیاث روی پنجه پاهایش بلند شد و سرکی به داخل اتاق کشید
-
بهار اومده؟
:نازگل پوزخندی زد و با ابرو های گره کرده اش گفت
-
فکر کن که اومده ، خب فرمایش؟
:غیاث زهرخندی زد و با صدای بم و جدی ایش گفت
ب- گو
.بیاد کارش دارم
:نازگل دستانش را دو طرف چارچوب در باز کرد و با عصبانیت گفت
-
.سوپرایز لعنتیت براش کافی بوده. دست از سرش بردار
:غیاث دستانش را مشت کرد و لگدی به دیوار کوبید
:همش در را باز کرد و به چارچوب در تکیه زد

- .بهش بگو بیاد تا آبرو ریزی نکردم208

:نازگل با نفس نفس از حرص به بیرون پرید و رو به غیاث غرید

- مثلا چیکار می کنی؟

:غیاث نازگل را به کنار کشید و سرش را به داخل اناقشان برد

-

.بهار ، بهار

نازگل گوشه ی پیراهنش را کشید. رنگش به وضوح پریده بود اگر همسایه های می

.دیدند چه بسا حرفهایی که از دهانشان بیرون نمی آمد

-

.بیا برو کنار من صداش می کنم

:غیاث با تلخندی پیراهنش را از چنگ نازگل بیرون کشید

-

...لازم نکرده خودم صداش

- اینجا چه خبره؟چی میخوای؟

:غیاث با شنیدن صدای دلنواز بهار آرام گرفت و به سمتش برگشت

-

سلام ، رسیدی نباید یه خبر به من میدادی؟

بهار با چشمان سرخش که نشان از گریه طولانی اش میداد پوزخند زد و دستانش

:را ازهم باز کرد

- !چرا باید بهت خبر میدادم؟اصلا تو چی من هستی؟کی من هستی هان

:غیاث نبض پیشانیش به تپیدن افتاد ، انگشتای بهار را در دستش فشرد و غرید

-

همه چیت ، همه کست فهمیدی؟

:بهار با تقلا انگشتش را بیرون کشید و به نازگل اشاره زد

-

.بیا تو من با این آقا کاری ندارم

:نازگل به داخل برگشت و بهار در را نیمه بسته گذاشت و خودش در 209 بین آن ایستاد

-

.دیگه نمیخوام ببینمت

غیاث به چشمانش که اشک در آن می رقصید نگاه دوخت و بی اراده به جلو خم شد و

بوسه ای به

:چانه ی لرزانش زد

- ، قهر کردنتم قشنگه

.اما به شرطی که تو همیشه اینجوری با چشمهات دلبری کنی

.بهار نفس در سینه اش حبس شد و سست دستگیره در را از مشتش آزاد کرد

:غیاث چشمکی زد و رو به بهار گفت

-

.برو تو بشین و فکر کن دوست داشتن من چقدر قشنگه

بهار بزاق دهانش را به سختی قورت داد و در را روی صورت غ یاث کوبید. غیاث

.قهقهه ای از شادی زد و موهای نمناکش در دستانش چنگ شد

میثاق از پنجره نظاره گر برادرش شده بود و فقط تکان خوردن لب های او و آن دختر را

دیده بود

.و آرزو کرده بود کاش لب خوانی بلد بود

با دیدن غیاث که به طرف اتاق می آمد پرده را کشید و با خودش زمزمه کرد"نکنه دلیل

"اومدنش اون دختر باشه؟

با وارد شدن غیاث و لبخندی که گوشه ی لب هایش جا خوش کرده بود تردید به

جانش افتاد و با دلشوره لبخندی به غیاث زد. میثاق کمی خودش را روی تک صندلی

آشپزخانه جا به جا کرد و با

- !چیه کبکت خروس می خونه؟

:لبخندی ظاهری گفت

:غیاث با حوله به جان موهای نمناکش افتاد و رو به میثاق گفت

-

نخونه؟

میثاق از جایش برخاست و رو به روی غیاث ایستاد و سوالی که 210

مثل توده ی
سرطانی به مغزش
:فشار می آورد را پرسید
:شک شد و بدون پلک زدنی به میثاق خیره شد
"غیاث نکنه دلیل اومدنت به این خونه اون دختر بچه باشه؟
دستان غیاث روی موهایش خ
" -
- .کدوم دختربچه؟منظورت رو نمی فهمم
:حوله را روی کاناپه پرت کرد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت
-
:خندید و گفت
چایی می خوری یا
چای؟
- .اینجا خبری از قهوه و نسکافه نیست
میثاق پریشان به کنار دیوار تکیه زد و با صدایی که ا نگار از ته چاه می آمد رو به غیاث
:گفت
-
نکن برادر من . باید تا کی بفهمی تقاص اشتباه بابا و رفتن نسیم نباید کس دیگه ای
!پس بده

به غیاث خم شده بر روی سینک زل زد و ادامه داد:

-

نسیم رفت می فهمی؟رفت پی زندگیش.

خانه را با دستانش نشان داد و گفت:

-

- از اون دختربچه چی میخوای؟آبروی بابا رو میخوای اینجوری ببری؟

غیاث چشمانش را از عصبانیت بست و لیوان در دستش را یک ضرب در سینک پرت

کرد:

اون وقت تو ،تو این دخمه دنبال چی

میگردی؟ به در اشاره کرد:

انقدر واسم بابا نکن ! من پدری ندارم ، کاریم به نسیم ندارم211.

به تخت سینه اش

کوبید و با صدای بمش گفت:

- داداشت رو اینجوری شناختی؟

تلخندی زد و رویش را برگرداند:

-

درسته یه کصافطم ، ولی هیچ وقت دنبال ناموس کسی نرفتم حتی اگه اون قبلا عشقم

بود.

میثاق با نفس عمیقی دستش را بر روی شانه ی غیاث گذاشت و آرام:

فشرد

-

من منظورم این نبود ، ولی نمی تونم باور کنم اومدنت به اینجا ربطی به اون دختر

نداشته باشه!

غیاث را به طرف خود برگرداند وصورتش را قاب گرفت:

-

عقب برداشت:

بشین برات چایی بریزم.

میثاق ناامید قدمی به

اون لبخندات ، برق زدن چشمهات نمی تونه دروغ باشه.

غیاث دستانش را از روی صورتش برداشت و گفت:

-

- ممنون چیزی نمی خورم ، بهتره که برم.

پشتش را به غیاث کرد و به سمت در ورودی قدم برداشت.

-

آره مربوط به اون دختره س.

میثاق سرجایش ایستاد و به طرف غیاث برگشت:

-

باز هم بازیچه س؟

غیاث به پنجره ی بخار بسته ی اتاق خیره شد و نامطمئن گفت:

-

!ن- ه ، نه بازیچه نیست. اما نمیدونم تو وجودش دنبال چی میگردم212
؟ وقتی با اونم

.آرومم

:میثاق کشی به لب هایش داد و دستش را روی دستگیره در گذاشت

-

.که تجربه آخرت می شه

:در را باز کرد و برای بار آخر به چهره ی درهم غیاث نگاه کرد

- !ما همه منتظرتیم. حتی امید

غیاث سرش را بالا گرفت و به قامت برادرش چشم دوخت. کاش او هم کمی

جربزه و مهربانی

میثاق را داشت و چشم می بست به همه بدی هایی که در

.حقش شد و حقش نبود

میثاق از خانه بیرون رفت و غیاث ماتم زده به جای خالیش زل زد. دلش میخواست

امشب را تنها نبود میثاق به کنارش می ماند و مانند کودکی هایشان روی یک بالشت

.سر میگذاشتند و فیلم سینمایی می دیدند. اما چه آرزوی محالی برایش بود

.با تق تق در که باد آن را بهم می کوبید از جایش بلند شد و به سمت در رفت

د

ستگیره آهنی و سرد اتاق را پایین کشید و در را باز کرد که هم زمان چشمهایش در

چشمهای خاکستری که این روزها در خواب وبیداری هایش دست از سرش بر

.نمیداشت گره خورد

بی هیچ حرفی سینه به سینه ی بهار ایستاد و زل زد در آن چشمان شفاف و زلالی که

انعکاس

عکس خود را در آن می دید. بهار فاصله بینشان را تمام کرد و با لبخند دستش را از

:پشت سرش بیرون کشید و ساعت غیاث را جلوی صورتش گرفت

.منتظرم روزی برسه که همه این اتفاق ها تموم بشه و برگردی به خونه اما این بار

واسه عشقی

- .افتاده بود تو حیاط. گفتم شاید دنبالش باشی213

مانند روی پوستش کشید. بهار بی اراده دستش را عقب کشید و

غیاث بدون پلک زدنی دستش را دراز کرد و ساعت را از کف دستش گرفت و با

انگشتانش نوازش

:لبخندش را قورت داد

-

.با اجازه

.غیاث با یک حرکت مچ دستش را اسیر انگشتانش کرد و او را به داخل خانه کشاند

:بهار شوک زده جیغ خفه ای کشید. غیاث باعجله دستش را روی دهانش گذاشت

-

:از رو لبانش برداشت و بهار را در حصار دو دستش بین دیوار گرفت

هیس!کاریت ندارم فقط حرف دارم باشه؟

بهار

- .بابت داد زدن امروزم معذرت میخوام

نفس داغ غیاث که به صورت بهار می خورد ، پوست تنش را مور مور کرد. سعی کرد

کمی خودش

.را دور نگه دارد اما پشتش جز دیوار راهی نبود

:غیاث صورتش را مماس صورت ترسیده بهار نگه داشت و به آرامی زمزمه کرد

-

آشتی؟

صدای کوبش قلب هر دو در این خانه اکو شده بود و هر کدام به یک چیز فکر می

کردند؛فکری که

:با جسارت در چشمان قیر مانند غیاث خیره شد

.به بن بست می خورد

بهار سرش را بالا گرفت و

- قراره هر دفعه داد بزنی و بعد بیای معذرت بخوای!؟

غیاث لبانش را به دهانش کشید و لبخندی زد و چال گونه هایش را به نمایش

.گذاشت

.سرش را تند تند تکان داد و با اضطراب نگاهی به در بسته انداخت غیاث آهسته

دستش را

:بهار بی اختیار انگشتش را بالا برد و در چال گونه هایش فرو کرد214

-

.خیلی خوشگلن. کاش منم داشتم

:غیاث سرش را به گوشش نزدیک کرد و با احساس گفت

-

همینجوریشم دلبریت زیاده و دل من بی قرار. قرار نیست جر بزنی و من کشته مرده

.هات رو هر روز از پشت در این خونه جمع کنم

:بهار مردمک هایش را در کاسه چشمانش گرداند و گفت

-

.ظریفش زل زد و بوسه ای بین دو ابرویش نشاند

.نفس رفت ، ضربان قلبش ایستاد ، پاهایش سست شد غیاث او را دیوانه کرده بود

:دستانش را روی سینه ی غیاث گذاشت و کمی فقط کمی او را به عقب راند

-

.الان نازگل دنبالم میگرده

:غیاث بوسه ای به پشت دستش زد و صورتش را به صور تش چسباند

- .بمون ، وقتی هستی آرومم

بهار چشمانش را باعشق بست. ترس هایش دود شده بودند و به هوا رفتند وقتی

غیاث اینطور با

.عشق حرف میزد ترسی برایش بی معنا بود

- من و تو؟دوتایی؟

:غیاث صورتش را در دستانش قاب گرفت و به لبانش زل زد

-

:بهار از هیجان با زبان لبانش را تر کرد و رو به غیاث گفت

تو که باشی عدد معنا نداره ، قول بده همیشه همینجوری کنارم آرومم بمونی تا من

.بشم همونی که تو میخوای

!من اصلا دلبری بلدم؟

غیاث به خط ابروی

غیاث با تردید ، اما از خود مطمئن لبانش را روی لب های بهار 215 گذاشت و بوسه

وقتی می آم پیشت از یه بچه هم بچه تر می شم. نمیدونم اسم این

حس و چی

بذارم؟

-

.ای با عشق نشاند

بهار مبهوت به چشمان بسته ی غیاث خیره شد و با نفس نفس خود را عقب کشید با

این بوسه خود را از بهار جدا کرد و آهسته بوسه ای بر روی

.پیله اش بیرون آمد

پروانه ای شده بود که از

چشمان بسته بهار کاشت. این دختر بکر و ناب بود ، حرفهای سپهر نمیتوانست

!واقعیت داشته باشد باید می فهمید چه کسی برای آبروی بهارش دندان تیز کرده است

با تعجب چشمانش را در

.دوست داشت

چشمان خندان بهار گشود. "بهارش!"این حس مالکیت را

دستانش را از روی دیوار برداشت و بهار مانند زندانی آزاد شده نفس عمیقی کشید و

:رو به غیاث گفت

برم- ؟

غیاث دوباره خم شد و بوسه ای روی موهای لخت بهار کاشت و دیوانه کرد قلبی را که

:تپش هایش یکی در میان بود

-

.برو ، ولی نه تا ابد

:باانگشت اشاره اش ضربدری روی قلبش کشید و ادامه داد

-

.چون تو این زندونی شدی

.بهار از هیجان سریع بوسه ای روی گونه های غیاث زد و پا به فرار گذاشت

غیاث با لذت به قامت کوچکش که در حال خروج از خانه اش بود خیره شد. تکلیف

دلش معلوم شده بود!این دختر را میخواست با گذشته ی تلخش ، آینده ی

نامعلومش باز هم این فرشته ی کوچک را عاشقانه میخواست. این 216 باز طعم عشقش

فرق داشت؛این ب

ار شیرین و ترش بود مثل مزه ی سیب سبز نارس که با هر گاز

.زدنش بیشتر طالبش می شدی

از دور برق میزد ، اما وقتی در پستوهایش سرک کشید چیزی جز ریا

.عشق نسیم برایش مزه ی عسل را داشت شیرینی زیادش دلش را زد فقط رنگ

طلاییش بود که

.و دروغ ندید

لبانش می خندید این حس دوباره زنده اش کرده بود. نفس کشیدن را دوست داشت

، عاشقی با

بهار را دوست داشت این دختر بد قلبش را احاطه کرده بود. به سمت اتاقش راه افتاد

و در کمدش

.در می آورد

را باز کرد باید بهار را با خود به جایی می برد و تلافی آن فریاد را از دلش

دستش را به سمت پیراهن یاسی رنگش دراز کرد که شلوارش از روی رگال به پایین

.افتاد

کلافه از روی زمین بلندش کرد و کاغذی از جیبش افتاد. بر روی زمین خم شد تا کاغذ

را بر دارد

.که نگاهش در چشمان خاکستری در عکس گره خورد

ش و آن پیرزن آه از نهادش برخاست. بهار اینجا و آن زن

.آن هم در جیبش! چه چیز غیر ممکنی

با یادآوری حال آن شب

!...گفته بود دخترش را گم کرده است ، اما بهار

" "!عکس بهار

!مادرش بود؟

سریع عکس را در جیبش گذاشت و هر لباسی که به دستش می آمد 217

را پوشید. باید از

زبان بهار

دستان بهار را در دستش محکم گرفت و دل دل کرد برای حرفی که بر نوک زبانش

.می آمد و نمیتوانست بگوید

- ...من

- ...من

:هر دو بهم خیره شدند و بهار از ته دل قهقهه زد

-

.اول تو بگو

غیاث به خنده ی زیباش خیره شد. چگونه میتوانست این خنده های از ته دل را از لب

:هایش پر دهد!؟جسم کوچکش را در آغوشش کشید و لب زد

- .شما بفرما جوجه

بهار دلش قنج رفت از لقبی که غیاث به او داده بود. اما مردمک های براق و

خاکستریش را در

:کاسه چشمانش درشت کرد و گفت

- !من کجام شبیه جوجه اس؟

:غیاث با لذت خودش را خم کردو بوسه ای با عشق بر روی چشمان بهار کاشت

- !ای بابا قرار نیست که هر لحظه دلبری کنی

:بهار روسری کوچک قرمزش را جلوتر کشید و لب گزید

-

.تو خیابون زشته. نگامون می کنن

:غیاث چینی به پیشانیش داد و شانه ای بالا انداخت

گذشته اش را می فهمید ، بهار برایش مجهولی شده بود باید جواب تم ام

.سوال هایش را میگرفت

:عشق به نیم رخ جذابش زل زد و با دست به بستنی فروشی اشاره 218 کرد

.بقیه غلط می کنن به مال من نگاه بندازن

بهار با

-

- بریم بستنی بخوریم؟

:غیاث متعجب به سمتش برگشت و ضربه ای به بینی قرمزش زد

-

جوجه داری از سرما می لرزی ، اونوقت بستنی میخوای؟

:بهار نگاه غمگینش را به غیاث دوخت و دستش را به داخل جیب پ التویش سر دا د

-

!بستنی بهونه س. نمیخوای بدونی من کیم؟!من...من یه مادر نشده ی مطلقه ام

:غیاث رو به رویش ایستاد و انگشتش را بر روی لب نمناک بهار گذاشت

-

.هی_ش!باشه بعدا

:دست بهار را کشاند و گفت

-

من انبه ای تو؟

:بهار ژست فکر کردن به خود گرفت و بشکنی زد

-

.کاکائویی

:غیاث هومیگفت و انگشتانش را در دست مردانه اش چفت کرد

-

خودت کاکائویی جوجه،بعد کاکائویی می

خوری؟

بهار چشمکی زد و قلب غیاث را از

.حرکت وا داشت

-

.کاکائوها کاکائو دوست دارن

:غیاث با اخم بر روی صورتش خم شد و آهسته در گوشش نجوا کرد

-

.دیگه نبینم واسه کسی به غیر من چشمک بزنی

بهار کمی از او فاصله گرفت و دستش را مانند یک سرباز به 219
گیجگاهش چسباند و

ایست داد:

-

چشم قربان.

غیاث خندان به کارهایش خیره شده بود. در زندگی این دختر چه بود که قبلا حتی

لبخند را به

زور روی لب هایش می دید! دوباره بهار را نا آرام در آغوش

کشید این دختر مانند خودش درد کشیده بود در آن چشمان براق دردی همانند درد

خود را می دید اما عمیق تر و برنده تر ، این نیمه گمشده ی تازه یافته را دوست داشت

و به هیچ قیمتی از

دستش نمیداد.

نگاهم را به چهره ی درهم غیاث دادم با قاشقی که در دستش در هوا مانده بود.

دستم ی

- چیزی شده؟

دستش گذاشتم و قاشق را پایین آوردم:

را رو

صامت در چشمهایم زل زد و سرش را به طرفین تکان داد:

-

نه ، بستنیت رو بخور.

:دستانم را در آغوشم حلقه کردم و به پشت صندلیم تکیه دادم

-

.بگو ، هرچی که تو ذهنته ؛ تو حقته که بدونی

روی میز خم شدم و آهسته

:گفتم

رابطه ، احساسمون یهویی بود مثل یه معجزه. اما این باعث نمی شه چیزی از هم

.ندونیم

-

کلافگی کاملا در چهره اش مشهود بود. لبخندی زدم و سعی کردم خودم قصه ی

زندگی ام را

:شروع کنم

سالمه. یه زن مطلقه ، با بچه ای که هیچوقت نتونست رنگ این ۹۱.من - دنیا رو ببینه

:چانه ام از بغض لرزید. بزاق دهانم را به سختی بلعیدم و ادامه دادم220

-

.نه خانواده ای دارم نه پول و سرمایه ای

:اشک در چشمهایم جوشید و بر روی پشت دستم چکید

-

.گفت هرزه ام بچه مال خودش نیست من رو روند

:کف دستم را با زهرخند بر روی صورت خیسم کشیدم و با صدای خفه ام گفتم

بعد عروسیم خبر آووردن که مامان و بابام طردم کردن و هیچ وقت نتونستم پیداشون

.کنم

اص...اصلا هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم! رفتم خونه قدیمی مون همه جا

دنبالشون گشتم اما

.نبودن

:با دستهایی که می لرزیدند سعی کردم قاشق را در دست بگیرم

-

.من همینم. هیچی ندارم که بهم دل خوش کنی

:دست مردانه ای دستهای لرزانم را در بر گرفت و محکم فشرد

-

هیچ کسی تو زندگیش بدون اشتباه نمی مونه ، من اگه الان اینجام تو وجودت

.چیزی رو دیدم که تو وجود نسیم ندیدم

:با شنیدن اسم نسیم حسادت مانند آتش در وجودم زبانه کشید

-

نسیم؟

:نفس عمیقی کشید و دستش را از روی دستان یخ زده ام برداشت

-

.نسیم یه اشتباهی بود مثل شهرام

-

د عروسیمون رفت و برنگشت وقتی برگشت

شهرام شوهر سابقم بود. اولش ازدواجم بخاطر پولش بود واسه درمان مریضی

بابام!اما بعد دوستش داشتم ، یه ماه بع

از حرص شروع به جوییدن پوست لبم کرد م . حسودیم شده بود 221 حسی که هیچ وقت

.به زن های اطراف شهرام نداشتم

:با لبخند به بستنی آب شده ی رو به رویم اشاره زد و گفت

-

.بخور تا بریم

اما کنجکاوی مانند خوره به جانم افتاده بود. باید سوال هایم را می پرسیدم رابطه ی پر

از ابهام را

:نمیخواستم

- دوسش داشتی؟

:نگاهش تا بستنی ام بالا آمد و آهسته نجوا کرد

- .خیلی

.بغض مانند غده ای در گلویم بالا و پایین می شد

لبخندی تظاهری زدم و سعی کردم حواسم را معطوف بستنی کاکائویی کنم که حالا

.برایم بعد مزه ترین بستنی دنیا به چشم می آمد

-

دلت میخواد مادر و پدرت رو پیدا کنی؟

با

.بهار نگاهم کن

قاشقی بستنی آب شده را هم زدم و بدون نگاهی به چشمانش سرم را به بالا و

.پایین خم کردم

-

چشمانم پر شده بود و با بالا آوردن سرم اشک هایم سرازیر می شدند و من این را

.نمیخواستم

به بهانه قاشق را از دستم به پایین انداختم و خم شدم و اشکم از چشمانم بر روی

.سرامیک براق کافه سقوط کرد

:غیاث مانند کودکان به پایین خم شده بود و سرش را کج کرد

- .میگم جوجه ای بهت بر می خوره222

:بهت زده سرم را بالا بردم و او هم سرش را بالا آورد

-

!چرا اولین مرد زندگیت نبودم؟

کن

حس من به تو از یه دوست داشتن زود گذر فراتره ؛ اونقدر این حس بزرگه که دارم

فکر می م

:دستانم را روی میز گرفت و با ناخنش قلب فرضی روی پوستم کشید

-

:چشمکی به صورت بهت زده ام زد

.های قشنگ فصل بهاره همون قدر ظریف و زیبا

دستش را آرام روی پوست صورتم نوازش کرد و

- .مثل همین مبهوت بودنت رو دوست دارم

قبلا این حس بزرگ و دوست داشتنی رو تجربه نکرده بودم. حس دوست داشتن تو

مثل شکوفه

با زبان لب خشک شده ام را تر کردم و نگاهم را از صورتش دزدیدم. تاب نگاه به

چشمانش را

نداشتم وقتی این گونه از احساسش میگفت ، حس می کردم مثل یک نان در کوره

تنور در حال

- بریم؟

.پختنم

:دستش را به سمت پسری جوان دراز کرد و رو به من گفت

- .بریم عزیزم

عزیزم گفتنش را کجای قلبم میگذاشتم!؟

مست شده از احساسش ، سست از صندلی برخاستم و به قامت بلندش و آن

موهای مشکی

دراز کرد:

براقش زل زدم که قلبم را به بازی میگرفتند.

کیف پولش را در جیبش گذاشت و دستش را به سمتم

- بریم223.

دستم را با کمال میل در دستش گذاشتم و با هم از کافه بیرون زدیم.
نگاهی

به چهره ی

خونسردش انداختم و به آرامی پرسیدم:

""پدر و مادرت کجان؟"

انگشتانم کمی فشرده شد و چهره اش درهم رفت. انگار این سوالم زیادی برایش

سنگین بود ، اما چرا؟

-

یه جایی زیر همین آسمون.

متعجب شانه بالا انداختم و جلوی کنجکاویم را گرفتم. شاید دلش نمیخواست چیزی از

زندگیش

بگوید برای منی که کوه درد بودم. یا شایدم از بودن با من منصرف شده!

بود

احساس کردم قلبم نمی زند!این احساس با این همه شدت از کجا پیدایش شده

بود که تصور

!بدون او را پایان زندگیم می دیدم؟

- نازگل آشناته؟

:با صدایش حواسم را معطوفش کردم و گیج پرسیدم

""چی؟

:رو به رویم ایستاد و شانه هایم را بین انگشتان مردانه و پر قدرتش فشرد

-

چیزی شده بهار؟

.لبخندی به بهار گفتنش زدم ، چه لذتی داشت وقتی اسمم را از زبانش شنیدم

-

.اولین بار بود

:سرش را روی صورتم کج کرد و لبخند زیبایی به صورتم پاشید

-

دوست داری؟

سرم را برای تایید حرفش تکان دادم. خوشحال بودم که آنقدر 224 حرفهایم را زود می فهمید

و

جوابشان را میداد. شهرام در یک ماه زندگی کوتاهمان هیچ وقت حرفهایم را نفهمید یا

را بخودش ه

.نفهمیدن میزد

.غیاث لبش را به دندان گرفت و دستش کم کم از شانه هایم به پایین سر خورد

لبخند بی روحی زدم و نگاهم را به سرخی آسمان دادم. خورشید در حال غروب بود و

.امروز اولین روزی بود که شب را با اندک امیدی به پایان می رساندم

.پیدا کنم

:با تلخندی انگشتم را روی لب هایش گذاشتم

بهت قول می دم پدر ومادرت رو برات

.قول نده. قول تو زندگیم دووم نداره

:با احساس انگشتانم را بوسید و یقه ی پالتویم را صاف کرد

.باشه قول نمی دم ، اما عملیش می کنم

:نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم

.ممنون

:مکثی روی صورتم کرد و دس تش را در جیب شلوار جینش سر داد

.خودخواه شده بودم دوست نداشتم از کنارم برود. بیا ببرمت خونه ، من جایی کار دارم

.بی هیچ حرفی از کنارش گذشتم و نگاهم را به خیابان پر ازدحام دادم

بهار؟

.به حرفش توجه ای نکردم و به راه رفتنم ادامه دادم

!بهار خانم با شمام

:صدای قدم هایش را از پشت سرم می شنیدم. لبخندی زدم و گفتم

.میخوام قدم بزنم. توأم برو به کارت برس

.بازوهایم از پشت کشیده شد و در آغوشش رها شدم

:با اخم به صورتم زل زد و چشمانش را تنگ کرد

لج کردی؟

:گستاخ در چشمانش خیره شدم و نجوا کردم

اگه اسم دوست داشتن و می شه گذاشت

لجبازی ؛ اگه نرفتنت رو نمیخوام اسمش می شه

.لجبازی باشه هر چی تو بگی

:چشمانش درخشیدند. با خنده زیبایی دستم را کشاند و شروع به دویدن کرد

.از نفس افتاده بودم. با تمام انرژی که از من باقی مانده بود دستش را کشیدم و از ای جوجه ی لجباز

حرکت

:ایستادم

با لبخند دستش را روی زانوانش گذاشت و با نفس نفس گفت: ب...بسه

.هر وقت بخوای لج کنی همینه

:از ته دل قهقهه زدم و دستم را به کمر گرفتم

.چه قدر خوب. باشه تا از این لجبازی ها

در آن کوچه ی تاریک فقط برق چشمان مشکیش را می دیدم. قامت بلند و مردانه اش

.رو به رویم ایستاد و بی هوا بوسه ای روی گونه ام کاشت

در آن کوچه نفس کم آوردم و مانند ماهی بیرون افتاده از آب دهانم 226 را برای بلعیدن

جرعه ای از

.هوا باز و بسته می کردم

:چشمانش را تنگ کرد و روی صورتم خم شد

-

!هوم...چیزی میخوای بگی؟

:به چشمان شیطانش زل زدم و او را به عقب هل دادم

- .بچه پررو

دهانش را باز کرد تا حرفی بزند که با بلند شدن صدای گوشیش لب هایش بهم

چفت شدند و

:متعجب به پیشانی چین خورده اش نگاه کردم و گفتم

-

چرا جواب نمی دی؟کی بود؟

.سرش را در گوشیش فرو کرد و بدون جوابی شروع به جوییدن لبش کرد دوباره

صدای گوشیش

- !بگو

:بلند شد و اینبار با مکثی جواب داد

:لبانش را روی هم فشرد و نبض پیشانیش شروع به تپیدن کرد

-

.واسم مهم نیست

:گوشی را به لبش چفت کرد و فریاد زد

-

گفتم مهم نیست فهمیدی؟

گوشی را با شدت به آسفالت خیابان کوبید. هاج و واج به کارهایش خیره شده بودم

، !مگر پشت خط چه کسی بود که غیاث این گونه پرخاشگر شد؟

گوشی را از جیبش بیرون کشید. بااخم به صفحه ی گوشیش خیره

.شد و تماس را ریجکت کرد

227 .کمی ترسیده بودم. اولین بار بود که آن روی خشن غیاث را با این شدت می دیدم

به کنارش ایستادم و با تردید دستم را روی شانه

- اتفاقی افتاده؟

:اش گذاشتم

، به سمتم برگشت. لعنت به آن تاریکی که صورتش را واضح نمی دیدم نفس های داغ

:و کشدارش پوست صورتم را نوازش کرد

-

.برو خونه بهار

اولین بار بود. تجربه ای نداشتم ، نمیدانستم در این شرایطی که نمیدانم چه اتفاقی

افتاده بود دلداریش دهم. دست

خوبم همیشه طوفانی می شد و قلب آرامم را نا آرام

م را نوازش گانه به ته ریشش کشیدم ؛ زبری ته ریش

جوانه زده اش کف دستم را قلقلک داد اما در آن زمان لب هایم میلی به کش آمدن

نداشتند. همیشه اولین روز های

.و پر خوش می کرد

دستم را آرام از روی صورتش برداشت و از آن ک وچه ی تاریک و خفقان آور بیرون

رفتیم. خیابان از صدای پچ پچ مردم و بوق زدن های مکرر ماشین ها سرسام آور شده

بود ، ولی غیاث صامت

- غیاث؟

.قدم بر میداشت و به کفش هایش زل زده بود

سرش را بالا گرفت و به صورتم خیره شد. چشمانش جوی خون شده بودند و نبض

پیشانیش هنوز

نمیخوای بگی چت شده؟

هم می تپید. باید آرامش می کردم می ترسیدم این بار مرگ زودتر از

همه خوشی هایم جلو بزند:

-

کنار دکه ی روزنامه فروشی ایستاد و پریشان دستی به صورتش کشید:

-

میثاق بود.

"متعجب پرسیدم: " اق؟228

میث

کلافه کنار دکه ی روزنامه فروشی نشست و آهسته و بی جان گفت:

- برادرمه.

لبخندی زدم و کنارش جاگیر شدم:

-

خب این که ناراحتی نداره!

سنگ ریزه ی زیر پایش را به بازی گرفت و با صدای بمش نجوا کرد:

-

بابام سکته کرده!

در جایم تکانی خوردم و با ناراحتی گفتم:

-

شتانش گرفت:

متاسفم. ولی خب تو چرا نمی ری پیششون؟!

موهایش را در چنگ انگ

- .نمی تونم

:سرم را روی شانه هایش گذاشتم و به چراغ روشن تابلوی عکاسی رو به رویم زل زدم

.چرا؟میدونی من نمیدونم چه اتفاقی بینتون افتاده! اما نذار فرداش پشیمون بشی

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. دوست داشتم وادارش کنم به دیدن پدرش

برود ، اگر هم بینشا

- یه تاکسی میگیری؟

.ن شکرآب بود باز هم خانواده اش محسوب می شدند

سرم را از روی شانه هایش بلند کرد و صورتم را بین انگشتان داغ و قدرتمندش قاب

:گرفت

-

میخوای تنهام بذاری؟

لبخند محوی زدم و منم همانند او صورت غمگینش را قاب گرفتم. مردی مثل غیاث

کودکی شده

:بود که به حرفهای آرام بخش مادرش نیاز داشت

-

.من تنهات نمی ذارم عزیزم ، اما پدرت بیشتر از من بهت نیاز داره229

:اخم هایش را درهم کرد و دستش را از روی صورتم برداشت

-

-

.بهار نمیخوام راجبش باهات بحث کنم بهتره این موضوع رو تمومش کنی

سرم را به تایید حرفش تکان دادم و از

- .بهتره دیگه برگردیم

:جایم برخاستم

فکر می کردم اعتراض می کند ، اما بی هیچ حرفی از جایش برخاست و به سمت

خیابان اصلی قدم برداشت. من هم بی هیچ حرفی پشت سرش به راه افتادم و

کنارش در گوشه ی خیابان

.ایستادم

:کلید را در قفل چرخاند و خودش را عقب کشید

-

.بفرما

کلافه شده بودم. در طول راه به هر دری زدم که او را راضی به رفتن کنم حتی یک

درصد هم

نمیخوای به حرفم گوش بدی؟

نرمشی از او ندیدم. دوباره سینه به سینه اش ایستادم و یک هاله ی در را

:در دست گرفتم

-

:چشمانش را بست و نفس داغش را به صورتم فوت کرد

- .بهار جان بیا برو کنار. فردا باهم حرف می زنیم

به حالت قهر رو برگرداندم و پله ها را دو تا یکی به پایین رفتم. دوست داشتم برای

حرفم ارزش قائل می شد ، من دلم فقط برای پدرش می سوخت هرچه اختلاف

بینشان بود باز هم نباید منکر هم خونیشون می بود. من حاج بابا و نرگس خاتونم را

در یک

زمان از دست دادم و حالا برای بوی

عطرشان بال بال می زنم دلم نمیخواست

.یک روز غیاث هم به حال و روز من دچار شود

دستی بر روی شانه ام نشست. اعتنایی نکردم و دوباره بر روی بند 230 کفش هایم خم شدم

، باید می

!هرکس دیگری

-

بهار عزیزم؟

جوابی به صدا زدنش ندادم. دستش را به دور کمرم حلقه کرد و بوسه ای بر روی

.موهایم زد

سست شده کمی تقلا کردم. سعیم این بود که دستانش را از دور کمرم باز کنم اما یک

درصد

تلاش هایم افاقه نکرد. لبانش را به گوشم نزدیک کرد و با حرم نفس های داغش

:قلبم را به بازی گرفت

تو وقتی باهام حرف نمی زنی نمیخوام این دنیا باشه. بهار من این حس قشنگم رو

مدیون وجود

-

.توأم ، این رابطه برام معجزه بود نذار دوباره باور کنم خدا دوستم نداره

:در آغوشش کمی چرخیدم و سرم را به طرف صورتش برگرداندم

-

من قهر ن

.کردم. ناراحت شدم ؛ ناراحت از این که حرفهام برات اهمیتی نداره

:با لبخند غمگینی بینی اش را به بینی ام چسباند و لب زد

-

فهمید که ناراحتم و همه ی حرفهایم بخاطره وجود خودش است نه پ درش یا

براش پسر باشم ، بذار چرتکه محبتاش رو بزنم اگ ه بیشتر از زجرهای من

بهم فرصت بده. بذار دو دو تا چهارتا کنم ببینم می تونم یا نه! بهار پدرم برام پدری

نکرد که حالا

.بود چشم ، میرم

می کوبید و من با لذت گوش میدادم ، برایم خوش آهنگ ترین صدای

مانند یک بچه گربه در آغوشش خزیدم و گوشم را روی سینه اش گذاشتم. قلبش

گرومپ گرومپ

.دنیا شده بود

با غیاث طعم ملس عشق را چشیدم. حتی در این زمان کوتاه و 231 رابطه ی یهو یی محال

بود از

داشتنش منصرف شوم ، غیاث سهم روز های سخت و بی کسی ام بود و باید برای

همیشه برایم

.می ماند

در اتاق بغلی باز شد. دستپاچه خودم را از آغوش غیاث بیرون کشیدم و شال عقب رفته

ام را روی سرم مرتب کردم. زن همسایه نگاهی چپ چپ به منو غیاث انداخت و زمزمه

" :کرد

" آخر زمون شده والا

.غیاث از عصبانیت دستهایش را مشت کرد و قدمی به سمتش برداشت
:وحشت زده بازویش را از پشت کشیدم و با بغض گفتم
- .جون بهار
:از حرکت ایستاد و تند به سمتم برگشت
-
واسه چی جونت رو قسم می خوری؟
بغض کرده لب هایم را برچیدم و آهسته
:گفتم
-
.اینجا نازگل و مادرش زندگی می کنن ، نذار بی خونه بشن
:دستی به صورتش کشید و با اخم گفت
-
.کافیه یه قطره اش بچکه ، ببین اینجارو رو سر اون زنیکه خراب می کنم
.نه ، ولی...ولی الان وقتش نیست
:صامت در چشمانم زل زد و غرید
-
!یعنی بذارم هرکی هرغلطی خواست بکنه و من هیچی نگم هوم
:سرم را به طرفین تکان دادم
-
:تند دست به زیر چشمانم کشیدم و با لبخند تصنوعی گفتم232

-

.برم تو ، نازگل موهام رو دونه به دونه می کنه

:دستش را در جیبش گذاشت و نگاه اخم آلودی به طرف آن زن حواله کرد

-

.شبت بخیر عزیزم

از تک پله ی اتاق بالا رفتم و شب بخیری به او گفتم. پشت به من به سمت اتاقش

حرکت کرد و من روی پله سرپا منتظر ماندم تا قامتش در بین در اتاقش محو شود و

من با خیال آسوده ای قدم با بلند شدن صدای گوشیش لعنتی گفت و دوباره پتو را

.روی سرش کشید

ه بلند شد و او را کلافه کرد. عصبانی پتو را از سرش کشید و گوشی را از کنار

.به داخل خانه بگذارم

.صدای گوشی قطع شد

اما دوبار

.بالشتش چنگ زد

دوباره میثاق بود که زنگ میزد ، لبش را بین دندان هایش فشرد و تماس را ریجکت

.کرد

:اما دوباره گوشی در دستهایش لرزید ، اینبار با عصبانیت گوشی را جواب داد و فریاد زد

- چه

خبرته اول صبح؟دیوونه م کردی دست از سرم بردار فهمیدی؟

.میثاق در راهرو به دیوار آی سیو تکیه زد و بغضی در گلویش چنبره زد برادرش قابل

بازگشت بود

پدرش چه کرد با برادر سر به زیر و آرامش؟

.مامان از دیشب نخوابیده ، چشمهاش به در بیمارستان خشک شده تا شاید تو بیای

:غیاث چشمانش را بست و دستهای مشت کرده اش را روی پتو کوبید

-

-

.منتظر من نمونه. من پام رو تو اون بیمارستان نمی ذارم

:میثاق منزجر دندان هایش را روی هم ساییید و گفت

!به درک. آخه چقدر قلبت می تونه سیاه باشه233

:غیاث از پشت تلفن پیاپی به قلبش ضربه زد

-

-

قلب من سیاهه

:من؟ فریاد زد

، !میدونی کی سیاهش کرد؟همونی که داری سنگش رو به سینه می زنی بابای تو

میثاق بی طاقت از کنج دیوار برخاست و گوشی را به لب هایش نزدیک کرد و

فریاد خفه ای

-

:کشید

توی لعنتی به خاطره اون دختر از بابات و مامانت از خانواده ات گذشتی - ، مگه اون

!لعنتی چی داشت هان

:غیاث پوزخندی زد و آرام گفت

-

:بیخودش گذاشت شدم یه هیولا می فهمی؟ زهزخندی زد و ادامه داد

نسیمی دیگه تو زندگیم وجود نداره! اون بابات بود که از بس منو لای منگنه اون

مذهب اجباری

تو اون سرمایه ی کوفتیش داشت خفه می شد. اما به من به پسرش میگفت تا نماز -

!نخونی روزه نگیری پول خبری نیست مسخره س می فهمی مسخره

میثاق در باورش نمیگنجید پدرش همیشه میگفت غیاث را به خاطر نسیم از خانه

بیرون کرد اما

!حالا!حرفهای غیاث

:دستش را بر روی پیشانیش فشرد و با صدای تحلیل رفته اش گفت

-

.غیر ممکنه

:غیاث هیستریک ق هقهه ای زد و با فک منقبض شده اش گفت

اره چون اون حاجیه غیر ممکنه. لعنتی اون باعث شد من واسه 234 - چندرغاز بشم آبرو بر

هم خواب ناموس این و اون که چی پول در بیارم که اون حاجی لعنیتت به همه سپرد

!بهم کار ندن تو از مزه ی زهر کدوم دردام میدونی؟

میثاق دهانش از حجم تل

خ حرفهای غیاث خشک شده بود. حس می کرد سقف

بیمارستان بر روی سرش در حال آوار شدن است. چه برادری برای غیاث بود که از هیچ

!کدام از درد هایش خبر نداشت و ادعای برادری می کرد؟

گوشش پیچید. غیاث قطع کرده بود! حق داشت

.به در شیشه ای آی سیو زل و قطره اشکی درشت از چشمانش چکید

صدای بوق بوق آزاد گوشی در

برادرش حق

!داشت از آن خانه و پدرش دل بکند؟ چرا پدرش این همه عذاب؟

آن هم برای غیاثی که نفسش به نفسش بند بود؟

غیاث از حرص و عصبانیت نفس هایش کشدار شده بود تحمل این همه فشار او را از

پا در آورده

.بود

دلش پیچ خورد و قب ل اینکه بلند شود بر روی پتویش بالا آورد از ته دل عق میزد و

نفسش بند

ی نمیخواست ؛ میخواست برای یک روز

.دوست داشت تمام گذشته اش را با این عق زدن ها یک جا بالا بیاورد و خلاص

دلش دیگر این زندگی و آن گذشته ی لعنت

هم شده برای خودش و

.دلش زندگی کند

، اما هیچ وقت شانس با او یار نبود

.خدا آن روز را نیاورد که بهار را هم از او بگیرد یقینا آن روز دیگر غیاثی وجود ندارد

میرفت. چشمانش از کاسه اش بیرون زده بودند و نفس هایش مقطع و

.یکی در میان می آمدند

خودش را جمع و جور کرد و با انرژی کمی که ازش باقی مانده بود 235 در جایش س ر پا

شد. خودش را سست به سینک ظرفشویی رساند ، نمیتوانست ریسک کند و به حیاط

برود ، رفتنش مصادف با

.دیدن بهار بود

.شیرآب را با ناتوانی باز کرد ؛ قطرات شفاف آب را با شدت به صورت داغش پاشید

خنک نمی شد

.داغی دمای تنش مانند نان تازه پخت در کوره بود

سرش را به زی ر آب برد و نفسش را حبس کرد. شانه هایش از اشک های مردانه و پر

دردش

لرزیدند ، موهای خیسش را با شدت از زیر شیر آب بیرون آورد و کنار کابینت های رنگ

و رو رفته

ست بغض لعنتی را در گلویش

.ی آشپزخانه سر خورد و هق هق بلندش را در خانه آزاد کرد

قلبش تحمل این همه فشار نداشت مگر چقدر میتوان

!نگه دارد؟

دلش مادرش را میخواست همان آشپزخانه نقلی خانه شان با میز ناهار خوری شش

.نفره شان ، همانی که آن گوشه همیشه از جای خالی پدرش پر نمی شد

مادرش همیشه تنها بود مانند خودش ؛ مانند میثاق پدرش همیشه آن مذهب و ریا

کاریش برایش از

هیچ وقت توجه ای به موهای سفیده شده مادرش از غم
همه مهمتر بود. برایش آن ریش های بلند و سفید و یکدستش
همیشه اهمیت داشت ، ولی
.و غصه و بی محبتی نداشت
حالا برایش پسری می کرد؟! جانش مادرش بود وبس. حاج رسول فقط اسم پدر را
یدک می کشید وگرنه وجودش آن قدر در زندگ
" یش کم رنگ بود که با یک " یها
کوچک از شیشه ی گذشته اش پاک می شد. صدای شیر باز آب روی مغزش رژه
.میرفت
با عصبانیت از جایش برخاست و شیر آب را محکم بست ، جوری که 236 صدای قطره
های همیشه
!چکانش خفه شدند
ی به چراغ روشن یخچال انداخت ، انگار نگاهش سیر بودند هیچ
.دستی به چشمانش کشید و به سمت یخچال رفت
در را باز کرد و نگاه
اشتهایی به
غذا های در یخچال نداشت. در را محکم بهم کوبید و به سمت اتاق
.خوابش راهش را کج کرد

در کمدش را باز کرد و عکس بهار را از جیبش بیرون کشید. خودش را روی زمین

رها کرد و

.صامت به چشمان خندان بهار د ر عکس خیره شد

به خودش قول داده بود عاشق نشود اما مگر می شد این چشمها را ببیند و دل نبند ؛

مگر می شد

!آن موهای بلند و مواج را دید و عاشق نشد؟

!اصلا مهربانی هایش را کجای دلش میگذاشت؟

بهار گذشته اش با آن همه اتفاق برای یک دختر هجده ساله زیادی سنگین اما بی

تقصیر بود ، ولی بهار میتوانست با گذشته ی درخشانش کنار بیاد؟ چطور میتوانست

گذشته اش را به بهار

بگوید و نگران از دست دادنش نباشد؟

بیاید و بهار را از دستش بگیرد و اینبار بی شک یا خودش را می کشت

اصلا باید دست بهار را میگرفت و از این شهر بی خبر میرفت. می ترسید دوباره

حاج رسول

.یا حاج رسول را

منطقش قبول نمی کرد دست روی دست بگذارد تا شاهد از بین رفتن این عشق تازه

جوانه زده

.باشد

باید اول از سپهر شروع می کرد ؛ باید می فهمید سپهر از چه کسی دستور گرفته بود

.تا بهار را رسوا کند

کوچکش قدم برداشت. پتویش همانطور بر237

روی زمین پهن شده بود ، با انزجار به سمتش رفت آن را گوله کرد و در نایلون زباله

آشپزخانه انداخت.حوصله خودش را نداشت چه رسد به شستن پتویی که حالش را

.بهم میزد

.شکسته و خورد بود به سختی توانست شماره ی سپهر را بگیرد

در جایش نیم خیز شد و به سمت پذیرایی

دستش را با آب شست و خیسی اش را با تیشرت تنش گرفت. صفحه ی گوشی

اش

- ...الو

:گوشی را به گوشش چسباند و با عصبانیتی که در صدایش مشهود بود به سپهر گفت

-

!الان چرا باید به حرفت گوش کنم؟

داد

.میخوام ببینمت

: سپهر پوزخند زد

-

: غیاث زهرخندی زد و سرش را از عصبانیت به طرفین تکان

-

.باشگام بعد اون بیا خونه م

.خوب گوش کن باهات شوخی ندارم کاری نکن تمام مشتریات رو از دستت بپرونم

:سپهر از حرص مشتی به کیسه بوکس رو به رویش زد و با نفرت گفت

-

غیاث بی هیچ کلامی تماس را بر رویش قطع کرد و به سمت اتاقش برای تعویض

.لباسش رفت

عکس بهار

را از روی زمین برداشت و در کشوی کمد جاسازی کرد. قفل رویش را

.چرخاند و کلید را در جیب بغلی کتش پنهان کرد

238، بافت سرمه ای رنگش را از رگال لباس هایش برداشت و به تن کرد دکمه های بزرگ و

مشکی اش

اتاقش برداشت و از خانه بیرون رفت. بهار با چادر

.را بست و دستی به موهای نامرتبش کشید

کتانی اش را از جا کفشی کوچک

.سفیدش لب حوض نشسته بود و به حرکت آهسته و روان آب زل زده بود

:لبخندی زد و آهسته از پله ها پایین رفت که با صدای بهار در جایش میخکوب شد

-

جایی می ری؟

:با لبخند به سمتش برگشت و دستی به پشت گردنش کشید

-

.عه بهار تویی؟ ندیدمت

دلش نمیخواست از همان اول از این رابطه ای که واقعا با جان و دل میخواستش دروغ

، هایش را شروع کند. بهار پوزخند محوی روی لبانش جا خوش کرده بود دستش را از

:آب بیرون کشید و با نگاهش خیره ی غیاث شد

-

!باشه ندیدیم

از لب حوض برخاست و موهای لجوج و سرکش را با جلو کشیدن لبه ی چادرش

:پوشاند

-

.مواظب خودت باش

میدانست بهار از او ناراحت شده است. چشمانش را محکم روی هم فشرد و به سمت

بهار رفت و

:صدایش زد

- بهار ، عزیزم

ر یک لحظه دیدنش بود ؛ اصلا برایش مهم نبود که غیاث نادیده

.بهار چانه اش از بغض لرزید ، توان مقابله با احساساتش را نداشت دلتنگ بود! از

دیشب تا الان منتظ

.گرفته بودش

دستش را بند چادرش می کند و به سمت غیاث بر میگردد. قطرات 239 اشک در

چشمانش به رقص

.در می آیند و با گونه هایش سرسره بازی می کنند

غیاث با دیدن قطره های درشت اشک بر روی صورتش بند دلش پاره می شود و

بدون توجه به

.جایی که حضور دارد بهار را در آغوشش میگیرد

تندتند بوسه های پر عشقش را بر روی موهایش می کارد. عمیق نفس می کشد تا

عطر تنش را

.لعنت به من بهار

آرام بخش خودش تجویز کند. سرش را بالا میگیرد بوسه ای بر روی
:اشک هایش می زند

-

:بهار انگشتش را روی لب هایش میگذارد

- .خدانکنه

.دست بهار را در دست میگیرد و بند بند انگشتش را بوسه باران می کند دستهایش

بوی بهشت

.میدادند و او جان میداد برای این بهشت ابدیش

- ...معذرت میخوام عزیزم

:تته پته کرد و به دروغ گفت

-

حالم صبح تا حالا حالم خوب نبود میخواستم برم دکتر ، نمیخواستم تو بفهمی و

.ناراحتت کنم

بهار چشمان نگرانش را به صورت گلگون غیاث بخیه می زند و دست به صورت

:داغش می کشد

-

.تب داری!چرا من احمق متوجه نشدم

:خودش را از آغوش غیاث جدا کرد و به سمت خانه قدم برداشت

240 :اضطراب با پایش روی زمین ضرب گرفت و ناخواسته صدایش فریاد می زند

.صبرکن لباس بپوشم منم باهات می آم

غیاث از

-

- !نه

:بهار در جایش مکث کرد و متعجب به سمتش برگشت

...آخ- ه

:غیاث یقه ی بافتش را تا روی گردنش بالا کشاند و رو به بهار گفت

-

را از بغض خفه ای که در گلویش جا خوش کرده بود

.چیزی نیست که تو بیای ، میرم و زود برمیگردم

بهار آرام باشه ای گفت و لبش

.بین دندان هایش می فشرد

.غیاث دستهایش را از حرص مشت کرد و با خداحافظی ، به سختی از بهارکش دل کند

نمیتوانست واقعیت را بگوید ؛ واقعیت سپهر برابر بود با از دست دادنش. این دروغ را

دوست داشت ! تا وقتی چیزهایی که ب

، هار را از او نمیگرفتند بسیار دوست داشت

حتی دروغ های مصلحتی و بی سر و تهش را. دستانش را در جیبش گذاشت و شروع

به قدم زدن در کوچه ی نمناک کرد ، بوی خاک در بینی اش پیچید. عمیق تر نفس

کشید ، بوی زندگی را بیشتر حس می کرد. روزی می رسید بدون هراسی ؛ بدون هیچ

خاط

.روشن نشوند

ره تلخی دست بهار را بگیرد و از این شهر غمناک برود؟! شهری که با تمام

خاطراتش چال شوند و حتی شمع روشنی برای خاطرات خوبش

بودنش با نسیم پر از اشک و

با نفس عمیقی نگاهش را به لکه ابرهای سیاه و قرمز آسمان داد. اولین پاییزی بود

که سرمایش عشق سوز بود نه سرماسوز! تمام پاییزهای

آه بود و هیچ وقت نتوانست ریزش برگ ها را ببیند و لذت ببرد از رنگ های نارنجی

.و زردش

.خش خش های برگش همیشه روی اعصابش بودند241

اما حالا دلش میخواست دست بهار را بگیرد باهم روی برگ های رنگی راه بروند و

صدای خش

با رس

.خششان را گوش دهند

یدن به خانه سپهر چشمانش را به پشت سرش بر گرداند این همه راه را

پیاده

طی کرده

!بود؟

یاد بهار چقدر او را از دنیا فاصله داد! لبخندی زد و دستش را بر روی دکمه ی آیفون

.فشرد

سپهر با دیدن نقش بستن تصویر غیاث بر روی صفحه ی آیفون ، با عجله به سمت

کاناپه رفت و دس

:تان سایه را کشاند و از جایش بلند کرد

- .پاشو بیا برو تو اتاق خواب

:سایه از جایش برخاست و بازویش را از چنگ سپهر آزاد کرد

-

چته وحشی؟انقدر ازش می ترسی؟

:سپهر در اتاق خواب را باز کرد و او را بر روی تخت پرت کرد

-

.برو جناب ترسو

:جلوی چشمان سایه گرفت

:کرد

-

سپهر به سمتش جهش زد که با بلند شدن صدای آیفون از حرکت ایستاد

و انگشت

اشاره اش را

- .بعدا به حسابت می رسم

صدات رو ببر. بهت گفتم غیاث قراره بیاد اینجا اومدی اینجا چه

غلطی کنی؟ سایه با زهرخند قهقهه ای زد و خودش را روی تخت رها

از اتاق بیرون رفت . در را قفل کرد و ک لیدش را در جیب شلوارش 242 گذاشت. سرفه ای

:می کند و سعی کرد صدایش را صاف کند

- .بیا بالا

:غیاث لبش را به آیفون نزدیک کرد و با پوزخند گفت

-

زیادی طول ندادی؟

در سفید آهنی را هل داد و با قدم های محکمی از حیاط کوچکش میگذرد. از پله های

مستطیلی سنگی اش بالا رفت و

:با دیدن سپهر ابروهایش بالا پریدند

- !به به جنـــاب

از در نیمه باز خانه رد شد. در را پشت سرش بست و

:سپهر با سیگار گوشه ی لبش دستش را به سمت غیاث دراز کرد

-

.خوش اومدی

:غیاث نگاهی به دستان دراز شده ی سپهر می اندازد و با تلخندی به سمت کاناپه رفت

-

.بشین. حرف دارم

.سپهر با عصبانیت دستش را پایین برد و با مکثی سمت غیاث برگشت روی کاناپه

نشست و نگاه

.متنفرش را به پاهای روی هم انداخته ی غیاث داد

:غیاث به جلو خم می شود و دستش را درهم گره می کند

- ...یه سوال می پرسم

:انگشت اشاره اش را به نشان عدد یک جلوی چش مان سپهر گرفت

- .یه سوال. آدم باش و جواب بده

:سپهر به کاناپه ی پشتش تکیه داد و سیگار را در جاگیری رو به رویش خاموش می کند

- .سوالت رو بپرس243

غیاث روی میز رو به رو خم تر شد و چشمانش را تنگ کرد7:

-

اون کسی که گفته بود با آبروی اون دختر بازی کنی

کیه؟

سپهر خودش ر ا به نادانی زد و

!پرسید:"دختر؟آبرو؟" - از حرفت سر در نیاووردم

.خودت رو به نفهمی نزن سپهر. کاری نکن اون روی سگم بالا بیاد

دردت چیه؟! دخل اون دختر با تو چیه؟ اسمش بهار بود

:غیاث مشتش را روی شیشه میز کوبید و فریاد زد

-

:سپهر با خونسردی دستانش را در آغوش میگیرد و با لحن حرص دراری گفت

-

دیگه؟

غیاث عصبانی دستش را بالا برد و در جایش نیم خیز

:شد و غرید

-

.اسمش رو به زبونت نیار

سپهر که انگار کشف مهمی کرده باشد با صدای بلند ومنفورش خندید و رو به غیاث

:گفت

-

نکنه دلت سریده؟

:غیاث از جایش برخاست با تحکم گفت

آر- ه

مشکلیه؟

:سپهر هم از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه قدم برداشت

-

!تو که میگفتی یا نسیم یا هیچکی ، پس چطور شد؟

:غیاث بازویش را در چنگ گرفت او را به سمت خودش برگرداند

-

.فضولیش به تو نیومده

یقه ی سپهر را در مشتش گرفت و با چشمان به خون نشسته اش 244 شمرده شمرده

" پرسید:"برای، بار، آخر ،میگم اون ،لعنتی کی بود؟

سپهر سعی کرد او را به عقب هل دهد اما موفق نشد و با ترسی که در وجودش

رخنه کرده بود

:گفت

- .یقه ی را ول کن تا بگم

غیاث او را به کانتر پشت سرش چفت گرفت و یقه اش را محکم تر در چنگال دستانش

:فشرد

-

.یا میگی یا همین جا خفه ات می کنم و خلاص

:سپهر وحشت زده دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت

-

.باشه ، باشه میگم

:غیاث با ضربه ای یقه اش را آزاد ساخت و با عصبانیت گفت

-

.بنال

:سپهر یقه چروک شده اش را با دست صاف کرد و به تلخی گفت

-

:مانش را از حرص رو هم فشرد و با عصبانیت زهرخند زد

- !دیگه داری رو نروم راه می ری. می نالی یا بنالمت؟

:سپهر خودش را به آشپزخانه کشاند و در یخچال را باز کرد

-

:و دستش را در جیبش شلوارش فرو کرد

.میگم ، ولی برات خرج بر میداره. آخه از اونور دارم می زنم

غیاث با انزجار به قیافه ی منفورش نگریست

- .چقدر می تونی حال بهم زن باشی

:پول را از جیبش بیرون کشید و محکم بر روی صورتش پرت کرد

.وحشی نبودی که الحمدالله شدی

غیاث چش

- .این رو داشته باش تا بقیه ش رو برات بیارم245

:سپهر با لبخند بر روی زمین خم شد و مشغول جمع آوری پول شد

-

.ط آبروش بره همین

غیاث از عصبانیت خندید و شروع به دست زدن کرد:

-

یه زنی به اسم ثریا. میخواست فق

.خوبه خوشم اومد

.دستش را محکم بر روی شانه اش کوبید و بین انگشتانش محکم فشرد از لای دندان

کلید شده

اش غرید:

- .بدم می آد از این که احمق فرض شم

سپهر چهره اش از درد جمع شد و زیر لب ناله ای کر د:

-

.ولم کن وحشی

غیاث او را بر روی زمین هل داد و کنارش روی زمین زانو زد:

- !ثریا کدوم خریه؟دخلش با بهار چیه؟

سپهر در جایش نیم خیز شد و فریاد زد:

-

!من باید از کجا بدونم مرتیکه روانی

غیاث بر روی سینه اش نشست و گلویش را بین انگشتانش فشرد:

-

.د نشد میخوای من رو دیوونه کنی

سپهر با چهره ی کبود شده اش دستش را روی دست چنگ شده ی غیاث

گذاشت و به

شدت او را

.کنار زد

:غیاث با نفس نفس پشت دستش را بر روی لبش گذاشت

-

.دیوونه بشم همینه. پس قشنگ زرت رو بزن

:سپهر با سرفه از جایش بلند شد و فریاد زد246

-

.مادرشوهرش بود احمق ، حالا برو از خونه م بیرون

دعاکن دروغ نگفته باشی ، وگرنه بلایی سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت گریه

:غیاث به سمت در ورودی حرکت کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید بالا برد

-

.کنن

در را باز کرد و از آنجا بیرون رفت و به سمت خانه حرکت کرد. باید هر جور شده از

.طریق بهار آن ثریای بی صفت را پیدا می کرد

:بهار با مشت به بازویش کوبید و با صدای کیب شده اش گفت

-

.دیگه نبینم گریه م رو در بیاریا

.چه دست بزنی داری دختر!تو نبودی داشتی گریه می کردی عجب

.همه ضعیف بودنش حالش بهم می خورد

:غیاث سرش را از روی شانه هایش برداشت و بازویش را مالید

-

ار بغضش را فرو داد و لبخندی به روی غیاث زد. دلش میخواست کنار غیاث قوی

باشد از این

به

:غیاث کلاه را روی سر بهار مرتب کرد و تا گوشش پایین کشید

-

:گذاشت

.سرده سرما می خوری. دیگه بهتره برگردی خونه

بهار دستش را روی دستان یخ شده ی غیاث

.پاییز سرماش رو خیلی زود آوورده مثل عشق ما

احساسمون خیلی عجیب بود نه؟

غیاث با لبخند دستش را فشرد و

:گفت

-

نه عزیزم خاصیت عشق همینه. یهویی در میزنه ، بی هیچ سلام و 247 علیکی. عشق

.وقت و زمان نمی شناسه همینه که انقدر خاصش کرده

بهار غمگین سرش را پایین ان

- .احساسمون گناهه

-

:داخت و مشغول بازی با انگشتانش شد

:غیاث دست به زیر چانه اش برد و صورتش را بالا آورد

-

. حرفت خیلی بی ربطه بهار

:بهار سرش را با شدت از توی دستانش پس کشید

-

.محرم اونم

من نباید تا وقتی که شهرام بود احساسم رو بروز میدادم ، من هنوز...هنوزم تا سه

ماه دیگه

:غیاث با عصبانیت خندید. نبض گردنش از حرص شروع به تپیدن کرد

-

.بعد طلاق بازم تورو محرم اون پست فطرت بدونه

اسم اون لعنتی رو نیار می فهمی؟تو الان مال منی هیچ اهمیتیم به اون قانون لعنتی

نمی دم که

: ولوم صدایش را پایین آورد و با نفس عمیقی ادامه داد

"

این که احساسی تو بروز دادی نشونه ی قلب پاکت بود. وگرنه می تونستی نگی و

راحت از کنارم

بگذری ، ولی احساست فراتر از این حرفها بود هوم؟! " بهار با لبخند

درسته ، من نمی تونستم از آدمی به بزرگی تو بگذرم ؛ نمی تونستم از تو عشقم به تو

دستش را محکم گرفت و به لبانش نزدیک کرد:

-

بگذرم.

غیاث صورتش را قاب کرد و پیشانیش را باعشق بوسید:

-

این سه چهارماه لعنتیم زود تموم می شه. قول می دم روزهای قشنگ ترمون تو راهه.

بهار لبش را از هیجان بین دندان هایش فشرد و از جایش برخاست:

برخاست و گره شال گردن بهار را محکم کرد248:

من دیگه برم. شب برمیگردی؟

غیاث از روی صندلی

-

- آره برو خونه منم سعی می کنم زودتر برگردم.

بهار چشمانش را روی هم فشرد و با خداحافظی از غیاث دور شد. با نا پدید شدن

قامت بهار غیاث

ر با دیدن شماره ی غیاث اخم هایش را درهم کرد و
.گوشی را از جیبش بیرون کشید بر روی شماره سپهر کلیک کرد
گوشی را به گوشش چسباند. سپه
دیگه چی میخوای ازم؟
:جواب داد
-
:غیاث با نیشخندی در پارک شروع به قدم زدن کرد
-
!من باید آدرس اون زنه رو از کجا داشته باشم؟
!بدون جا انداختن هیچ کلمه ای آدرس خونه ی اون زنیکه رو برام می فرستی
:سپهر خنده ی عصبی کرد و فریاد زد
-
:غیاث گوشی را در دستش گرفت و به گوش سمت چپش چسباند
-
، گوش کن چی میگم تا دو دقیقه دیگه صدای پیام گوشیم باید بلند شه
.وگرنه...خوددانی
جور بود آن زن را از بها ر جدا می کرد ، بعید نبود دوباره او را طعمه ی
تماس را پایان داد و قوطی نوشابه مچاله شده جلوی پایش را شروع به لگد زدن
کرد . باید هر

!خود کند

.با بلند شدن صدای پیامک گوشیش لبخندی به لب آورد و قفل صفحه را باز کرد

کلمات بر روی آن شیشه ی شکسته اش ناخانا خوانده می شد اما با هر مکافاتی

کلمات را جمله کرد و آدرس را

.در ذهنش حک نمود

.خودش را به خیاب ان رساند و دستش را برای ماشینی دراز کرد249 ماشین کنار پایش ترمز

.کرد بدون هیچ اعتراضی سوار شد و آدرس را به راننده داد

با رسیدن به محل مورد نظر از ماشین پیاده شد و جلوی در غول پیکر سفید و قرمز

ایستاد. دست

.کرختش را روی در گذاشت و پیاپی روی آن کوبید

بلند شدن زنی دست از در زدن برداشت و از آن جا کمی فاصله گرفت و به

.عقب رفت

با صدای

در به رویش باز شد و زنی با چادر کرم و گل های بزرگ رنگی جلویش ظاهر شد. قیافه

اش با آن

.چشمای بزرگ و زشتش به دیوهای در قصه ها می خورد

پوزخندی زد و فاصله افتاده بینشان را با یک قدم پ

- پس ثریا که میگن تویی!؟

:ر کرد

به چشمان سیاه و

:گود افتاده اش زل زد و منزجر گفت

-

.آدم دلش برات می سوزه

ثریا متعجب خودش را عقب کشید. اصلا این مرد که بود که اینگونه با او صحبت می

کرد!؟

-

برگشت خواست در را بهم چفت کند که دو جفت کفش مردانه بین

تو کی هستی؟به چه جرئتی جلوی خونه ام اراجیف بهم می بافی؟

به داخل خانه

.لولای در فاصله انداختند

:غیاث با عصبانیت در را بر روی صورتش هل داد و برافروخته گفت

- چیه ترسیدی؟

!ثریا وحشت زده به غیاث می نگریست ، هنوز هم این فرد برایش مجهول بود

و بر روی گلویش فشرد ، ثریا جیغ کشان تقلا250

.کرد که با تو دهنی که غیاث بر روی لبانش کوبید جیغ های بعدیش در

گلو خفه شدند

-

غیاث دو لبه ی چادرش را در دست گرفت

.بار آخر باشه می شنوم دور و بر بهار می پلکی و نقشه می کشی

:به چشمان گرد شده ی ثریا خیره شد و آهسته لب زد

-

.بدن

:چشمکی زد و با ابروهای بالا رفته اش گفت

-

.پس حواست رو جمع کن

:ثریا از بهت در آمد و فریاد زد

-

برو گمشو مرتیکه ی الوات. باید از اول می فهمیدم از طرف اون دختره ی هرجایی

.هستی

:غیاث صبرش تمام شده سیلی ج انانه ای به صورت گوشتی اش زد و غرید

- .ببند دهنت رو

:او را به عقب هل داد و فریاد زد

-

!بهار و چه به تو زنیکه؟

:کنارش بر روی زمین زانو زد و گفت

-

.یه کلمه دیگه غر بزنی جنازه ت رو همین جا چالش می کنم

.با زهر خندی از کنارش برخاست و دستی به زانوان خاکیش کش ید

با دیدن چهره ی مات ثریا قهقهه ای زد و دستش را به ادای احترام به کنار پیشانیش

:گذارد

-

.عزت زیاد مادمازل

همون قدر که پول دادی آبروی بهار بره ، ده برابرش رو می دم که جنازه ت رو تحویلم

دستش را به عادت همیشگی در جیب شلوارش فرو کرد و سوت 251 زنان از خانه شان دور

.شد

مانع ی اول را برداشته بود. حالا کم کم آسیاب به نوبت می رسید ، الان فقط به بهار و

.بیفت_ م تنش نیاز داشت تا آرامش بگیرد و به خواب طولانی برود

بوی عطر

نذا# ر_ فس

ازن

_پار# ت29

دسته کلید را از جیبش بیرون کشید که با صدای جیغ آشنایی از خانه

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

دستش بر

روی کلید

.خشک شد

هراسان قفل را باز کرد و دوان دوان از پله ها پایین رفت. با دیدن بهار که مدام جیغ

.می کشید واشک از چشمانش جاری بود دلش ریش شد

:مرد همسایه غیاث را نا دیده گرفت و دوباره به فریادهایش ادامه داد

-

!معلوم نیست اینجا خونه س، یا هرزه خونه

!غیاث چشمانش از عصبانیت پرید. او چه گفته بود؟تمام حرفهایش با بهارش بود؟

دندان هایش را

:روی هم سایید و جلوی بهار خودش را سپهر کرد

بهار از پشت پیراهنش را کشید و با گریه

چی زر می زنی یابو؟با کی بودی این حرفهای دو

هزاریت رو؟

-

.ول کن غیاث

:گفت

-

غیاث با عصبانیت دست بهار را از پیراهنش جدا کرد و به سمت مرد

همسایه یورش

:برد

- بار آخرت باشه زاغ سیاه ی من و زنم رو چوب می زنی؟252

!پچ پچ ها خوابید همه متعجب و بهت زده نگاهش می کردند ، زنش

.غیاث دست بهار را با خود کشید و به اتاقش کشاند

.بهار غمگین بر روی زمین نشست و هق هق کنان سرش را بر روی زانوانش گذاشت

غیاث پریشان طول و عرض اتاق را طی می کرد و هر چند

.همیشه کم می آورد

دقیقه مکث و نفس

، کلافه اش را به سمت سقف فوت می کرد. گریه های بهار روی اعصابش بودند

طاقت نداشت. در این مواقع

کنار بهار نشست و مانند او زانوانش را بغل گرفت. خیره ی شانه های نحیفش شد که

با هر هق هق

!که تمام نمی شد؟

در همان حالت او را در آغوشش کشید و محکم او را فشرد ، آنقدر که سفتی

.استخوانش را حس د

می لرزیدند ، مگر این دختر چقدر اشک داشت

کر

بهار اشک هایش بند آمده خودش را بیشتر در آغوشش جمع کرد. حس این

امنیت را دوست

و بینی اش را در لا به لای موهایش فرو برد و عمیق

.داشت حتی اگر قرار بود در این آغوش جان دهد

غیاث شالش را از سرش برداشت

.نفس کشید

.زندگی به همین میگفتند نه؟! چه زود تمام من شده بود

:بهار فین فین کنان خود را از آغوش غیاث جدا کرد و با لب های برچیده اش گفت

.همش تقصیر من بود ، نباید می اومدم به اتاقت سرک بکشم که اومدی یا نه

غیا

-

ث موهای لخت جلوی صورتش را کنار زد و بوسه ای بر روی اشک خشک شده

.گونه های قرمزش کاشت

.بهار چشمان سوزناکش را روی فشرد و آهی از اعماق قلبش کشید253

:غیاث مصمم به صورت بهار چشم دوخت و گفت

-

.از این جهنم دره می برمت بیرون مطمئن باش

شال بهار را به طرفش گرفت و

:بالبخندی گفت

- .برگرد خونه دیگه حق دخالتی ندارن

.ببخشید مجبور شدی به خاطر حماقتم دروغ بگی

:بهار گلگون شده سرش را پایین انداخت

-

:غیاث شال را بر روی سرش گذاشت و پیاپی موهایش را بوسید

-

:اث او را به طرف در هل داد و گفت

.برو خسته ای داری هذیون میگی

:بهار در جایش ایستاد و گفت

...ا- ما

غی

- .زنم زنای قدیم حرف شوهرشون رو دو دقیقه ای اطاعت می کردند

خواست بااین حرف به بهار بفهماند که حرفش شوخی و دروغی نبود واقعا بهار را برای

آینده اش

.میخواست

.بهار نگران در را نیمه گذاشت و سرش را آرام بیرون برد

-

!داری چی کار می کنی؟

:بهار بالبخند به سمتش برگشت و بوسه ای بر روی چانه اش کاشت

-

.همه چی امن و امانه ، شبت بخیر

.غیاث دست بر روی چانه اش گذاشت ، هنوز هم جای بوسه اش می سوخت

.این دختر عجیب و غیر ارادی دل از کف می برد254

مرا زیاد ببوس

بوسه هایت بوی عطر بهار نارنج در

فصل

.بهار را دارند

کاش همیشه بهار بماند

بوسه های طعم

!نارنجت

و

.پیراهن آلبالوییم را در تنم برانداز کردم و از آیینه فاصله گرفتم

نازگل هنوز هم نگاهش به لباسش بود و مدام لبش را می جویید. با لبخند

کنارش نشستم و

:دستانش را از در دست گرفتم

- چرا اینجوری می کنی قربونت برم؟

.پلک هایش را روی هم فشرد و قطره اشکی بر روی صورت میکاپ شده اش چکید

با ناراحتی

:اشک را از روی صورتش پاک کردم

- !الان این گریه برای چیه؟خواستگاری گریه داره؟

:موهای زیتونی رنگش را از روی صورتش کنار زد و گفت

-

.واسه من ترسناکه

:با درماندگی دستم ر ا بین انگشتانش فشرد

- !مامان رو کجا بذارم؟مگه می شه تنهاش گذاشت؟

.عزیزم این که ناراحتی نداره! مطمئن باش نه آقا مجتبی همچین آدمیه نه خانواده اش

:با لبخند غمگینی صورتش را بین دستانم قاب گرفتم

-

سرش را پایین انداخت و دوباره اشک هایش بر روی گونه های 255 خوش تراشش

.لغزیدند

:نفس عصبیم را به بیرون فوت کردم و سعی نمودم آرامشم را حفظ کنم

-

!اص...اصلا بذار امشب بیان اگه قبول نکردن توام بگو نه هوم

:سرش را با شدت بالا آورد و مردمک های لرزانش را به نگاهم دوخت

نه بهار ، نه!من...من واسه بار اوله که فهمیدم یکی رو تو زندگیم بیشتر از - مامان

.دوست دارم

.حس دوست داشتنش خیلی لطیفه مث...مثل یه نسیم خنک نمی شه ازش گذشت

:از کنارش برخاستم و دستم را به کمر گرفتم

-

.خب خبه پس الکی این اداها رو در نیار

:به شوخی لگدی به کمرش زدم و گفتم

-

:ارش را به داخل شال سفیدش هدایت کرد و لبخندی زد

- به نظرت پدر و مادرش از من خوششون می آد؟

:چپ چپ نگاهش کردم و دستم را به سوی آسمان بلند کردم

-

.خدایا به این عقل بده به من پول

:با دستش به ساق پایم کوبید و غرید

-

.خیلی بیشعوری

:دستم را روی ساق پایم گذاشتم و ب ا ناله گفتم

- !چته؟داری عروس می شی هار شدی؟

.بلند شو خودت رو جمع و جور کن

موهای فر د

از جایش برخاست و به طرفم یورش آورد که با بلند شدن صدای در 256

جیغ خفه ای

کشید و از

:حرکت ایستاد

- .وای اومدن

:به دور خودش چرخید و دستپاچه گفت

-

!ولی وای حالا چیکارکنم

:با لبخند محوی دستش را گرفتم و او را به سمت آشپزخانه بردم

- .شما همین جا بمون منم میرم در رو باز کنم

:چشمانش را در کاسه گرد کرد و مرا به کنار در هل داد

-

!بهار من از این کارا بدم می آد ، خودمم باید باشم

.متعجب نگاهش کردم اما ضربه های پیاپی به در نگذاشت مجابش کنم ضربه ای به

کتفش زدم و

: به سمت در رف

تم

- .لطفا دیگه در رو نرو باز نکن

در را با لبخندی به رویشان باز کردم ، با دیدن غیاث پشت سرشان لبخند روی لبانم

:ماسید

-

.ب...بفرما خ...خیلی خوش اومدین

نگاهم به غیاث خندان بود و توجه ای به آن ها نداشتم. با ضربه ای که به پهلویم

کوبیده شد چشم

:از غیاث برداشتم و دستپاچه خودم را از جلوی در کنار کشیدم

- .وای ببخشید بفرمایید داخل

غیاث با دستش به بیرون اشاره کرد. ناخواسته لبخندی روی لبانم نشست اصلا خود

زندگی بود

.هر وقت او را می دیدم قلبم بازیش میگرفت

:با نشستن خانواده مجتبی به سمت جالباسی رفتم و چادر را در دست گرفتم

- .من یه لحظه برم و برگردم257

.توجه ای به چشم و ابرو انداختن نازگل نکردم و با عجله از اتاق بیرون زدم

له های گوشم را از

چادر را بر روی شانه هایم گذاشتم و نگاه بی قرارم را به دور حیاط گرداندم. ناامید از

یافتن غیاث مانند کودکان پایم را به زمین کوبیدم که نفس داغی لا

.پشت شالم سوزاند:-دلتنگت بودم بانو

:لبم را از هیجان بین دندان هایم فشردم و به سمتش برگشتم

- .سلام

:در چشمانم خیره شد و با دستش لبم را از بین دندان هایم آزاد کرد

-

.نکن اینجوری ، جوجه ها نباید انقدر از آقا گرگه دلبری کنن

با لبخند سرم را

.پایین انداختم. از احساسات عریانش با این شدت خجالت می کشیدم

، نمیتوانستم مستقیم در چشمان پر احساسش خیره شوم آتش میگرفتم ذوب می

.شدم

:موهایم از بوسه ی داغش سوخت. سرم را بالا گرفتم و به خانه اشاره کردم

برم- ؟

:دستش را بغل گرفت و سر تا پایم را برانداز کرد

-

اونجا چه خبره اونوقت؟

:با ذوق دستانم را بهم کوبیدم و گفتم

-

.خواستگار اومده

:با اخم رویم خم شد و با صدای بم و جدی اش گفت

-

خواستگار!برای کی؟

:بزاق دهانم را به سختی قورت دادم و دستم را بر روی سینه اش 258 گذاشتم

-

.نازگل

:نفس آسوده ای کشید و " انیآه "گفت. چادر را بر روی سرم کشیدم

- .برم نازگل تنهاست

بوسه ای بر روی پشت دستم کاشت و با لبخند چال گونه هایش را برای مات

کردنم به نمایش

- .برو عزیزم

:گذاشت

شب بخیری گفتم و به سمت اتاقمان رفتم ، اما دلم طاقت نیاورد دوباره به پشتم

: برگشتم و لب

زدم

.دوستت دارم

هاج و

-

.واج نگاهم کرد. انگار باور نداشت من همانی ام که احساسمان را زود میدانستم

.در را باز کردم و با لبخندی از سر ذوق وارد خانه شدم و چادرم را آویزان کردم

کنار نازگل

.نشستم و دستش را در دست گرفتم

:با سردی انگشتانش نگاهم را به رنگ پریده اش دادم

-

چیزی شده عزیزم؟

نگاه پرسوالم را به مجتبی دادم که از پیشانی عرق کرده اش و چشمان قرمزش به عمق

فاجعه پی

.بردم

:پدر مجتبی نگاهی به من انداخت و لبخندی زد

-

!مامان و باباخوبن؟کجان خبری ازشون نیست

:مادر مجتبی اخمی به پیشانیش داد و زیر لب نجوا کرد

این خودش اینجا آواره ، اونوقت چه خبری از مامان و باباش داره با 259 - اون گندی که بالا

.آورد

، مجتبی لبش را گاز گرفت. نازگل انگشتانم را با ناخن هایش فشرد دردش بی حس

بود اما نیش

.کلام مادر مجتبی تا استخوان مغزم نفوذ کرد

:لبخند بی حسی زدم ، پلک راستم از عصبانیت پرید

-

...من...من چه گن

.نازگل انگشتانم را فشرد و با نگاهش خواهش کرد

:عصبانی دستش را پس زدم. صدایم خود به خود فریاد شد

-

همین رو میخواستی؟

.نه بذار ببینم این الان چی گفت؟من گند زدم؟چه گندی!میخوام بدونم

:مجتبی چشمان سرخش را به مادرش داد و داد زد

-

:مادرش از جایش برخاست و رو به شوهر و پسرش گفت

- .دختری که زیر دست این باشه زن خونه نمی شه

دستهایم لرزید ؛ اصلا تمام تنم می لرزیدند. نازگل از جایش برخاست و با عصبانیت به

سمت در

:رفت و آن را باز کرد

- .بفرما بیرون تا بی احترامیتون بیشتر نشد

:مجتبی مبهوت نگاهش را به نازگل داد و با شرمندگ ی گفت

-

.تورو خدا بذارین حلش کنیم. مامان از چیزی خبر نداره

:نازگل نگاهش را به زمین دوخت و فریاد زد

-

.بیرون

260.مجتبی با شانه ای خمیده با پدر و مادرش از اتاق بیرون رفتند
نازگل در را پشت سرش

.بست و با چشمان اشکیش به من زل زد

با بلند شدن صدای هق هقم مرا در

.آغوشش فشرد

:چنگی به شانه هایش زدم و جیغ زدم

-

مگه من چی کار کردم؟

:مشت هایم را محکم به پشتش کوبیدم

-

.من چه روزی هرز پریدم؟نازگل تو بگو

:دستهایم محکم در دستانش گره زد و با تشویش گفت

-

لعنت به وجودم کاش می مردم و عالم و آدم از

.آروم باش عزیزم. من میدونم چی میگی

.آرام نمی شدم قلبم آتش گرفته بود

.جسم نحسم راحت می شدند

.زانوانم را در آغوشم جمع کرده بودم و گوش هایم را به آهنگ با ریتم باران سپردم
نازگل رو به

:رویم نشست و شیر داغ را رو به رویم گذاشت

شیدم و تار موهایم را از روی صورتم کنار زدم. نگاهم به بخار

!بخور عزیزم ، دو روزه لب به غذا نزدی

آهی از اعماق قلبم ک

-

بلند شده از لیوان رو به رویم بود ، کاش من هم بخار و از این زمین بدشگون محو

.می شدم

:نازگل دستهای سرما زده ام را فشرد و بین انگشتانش چفت کرد

-

بهار به خاطره من نه ؛ به خاطره اونی که دو روزه پشت اون در بی قرارته دست از

.این کارت بردار

!یعنی حرف اون زنیکه انقدر برات مهم بود که دست از زندگی 261 بشوری؟

:چشمان سوزناکم را به نگاه سرگردانش می دوزم

-

.باید از اینجا برم

:دستم را از بین انگشتانش رها کرد و شوک زده گفت

- چی؟

:از جایم برخاستم و به سمت اتاق کوچکش قدم برداشتم

-

- دیوونه شدی؟می فهمیداری چی میگی؟

تعادلی روی رفتارم نداشتم دستانم را بر روی سینه اش گذاشتم و او را به عق ب هل

.تو نمی فهمی میگم من لعنتی باعث شدم

:دادم

-

:مشتم را پیاپی به سینه ام کوبیدم و جیغ زدم

-

من لعنتی ، من احمق می فهمی؟

:به نفس نفس افتاده بودم و بغض در گلویم گردو شده بود

-

:با دستان لرزانم در را نشان دادم

لابد هرزه ام که همه میگن. اص...اصلا تو از کجا میدونی من هرز نمی پرم؟

- ...اصلا همین غیاث یه نشونه ی بارز که بفهمی من هر

.با سیلی که به صورتم نواخته شد ادامه ی حرفم در دهانم زندانی شد

-

.خفه شو می فهمی ، چی هی چرت و پرت واسه خودت می بافی

:دستم را با خود کشید و در را باز کرد

من نباید اینجا باشم. بخاطره من لعنتیه که تو از مجتبی گذشتی مشکل

مادرش با

.منه نه تو

:بازوانم اسیر انگشتان نازگل شد و مرا از حرکت وا داشت

- برو بیرون ؛ برو به غیاث262

.م همین حرفها رو بار کن تا دندون هات تو دهنت خورد شه

دستم را با تقلا سعی کردم از حصار انگشتانش بیرون بکشم. با صدایی که دو روزه

دلتنگش بودم

:دست از تقلا کشیدم

- اینجا چه خبره؟

:نازگل دستانش را به سمتم گرفت و با عصبانیت گفت

-

، اتاق برگشت و در را بر روی صورتم کوبید. نا باور به در چشم دوختم جرئت

.از این روانی بپرس

به داخل

.نگاه کردن به چشمان غیاث را نداشتم

- .به به بهار خانم

:دستانم را مشت کردم و سعی کردم در را باز کنم که پیراهنم از پشت کشیده شد

-

:اسیر کرد و به سمت اتاقش کشید

.نوچ نوچ قرار نیست بری اونجا

دستم را بین چنگ انگشتانش

- ولم کن. داری کجام می بری؟

:به سمتم برگشت و چشمان قرمز و پرخشمش را به من دوخت

-

.بهار خفه شو ؛ نذار از اینی که هستم هار تر بشم

.مات خیره صورت بر افروخته اش شدم و سعی کردم حرفی نزنم

:در اتاقش را باز کرد و خودش را کنار کشید

. ب- رو

تو

قدم نامزونم را به داخل اتاقش برداشتم و آن وسط بی هیچ حرکتی 263 ایستادم. در را

محکم بهم

.قورت دادم

-

.بشین

بی هیچ مخالفتی گوشه ی اتاق نشستم و به پاهایش چشم دوختم که با عصبانیت

بر روی زمین ضر

.بیرون داد

ب گرفته بود. کلافه دست به صورتش کشید و نفسش را محکم به

نگاهش را به من داد. بی اختیار خیره اش شدم چطور در این دو روز بدون بوی

عطرش و چشمان

!زنده ماندم؟ارزشش را داشت؟

.به سمتم قدم برداشت و با همان نگاه خیره اش رو به رویم نشست خودش را جلو

کشید و ج

سم لرزانم را در آغوشش کشید. شالم را از روی سرم برداشت ، دستش به

سمت کشت موهایم رفت و

.آن را باز کرد

بینی اش را در لا به لای تار موهایم فرو کرد و عمیق و پشت هم بو کشید ، مثل تشنه

ای به آب

.رسیده موهایم را می بوسید و جسمم را سفت در آغوشش چلاند

از او خجالت می کشیدم! کارم بچگانه و بی فکر بود ، حق غیاث پنهان شدنم در آن اتاق

.نبود

:چانه اش را بر روی شانه ام گذاشت و با نفس داغش گوشم را نوازش کرد

-

.حقم نبود دو روز نبینمت. اونم به خاطره دلیل مسخره ای که نازگل

گفت

شانه ام را بوسید و لبانش را همانطور در گودی گرد

- .دیگه اینجوری مجازاتم نکن

:نم فرو برد

کوبید از صدای بلندش در جایم تکانی خوردم و بزاق دهانم را به سختی

طاقت این همه نزدیکی به او را نداشتم ، مگر می شد آنقدر در کنارم 264 داشته باشمش و

بوسه هایم

!بی قراری نکنند تا بر روی لبانش بنشینند؟

آتش گرفت ، نفسم بند آمد. کاش دو روز ندیدنم را این گونه تنبیه ام

.کمی تقلا می کنم ، مست تر از این حرفها بودم که بخواهم او را از خود دور کنم

گودی گردنم

.نکند

:لبانش را از گودی گردنم گرفت و با چشمان خمارش به لبانم خیره شد

-

بوسه ای که بر روی لبانش بال بال میزدند

بهار کاش از اول بودی ؛ از همون وقت هایی که دلم میخواست یکی رو بیشتر از خودم

.بخوام

بر روی پیشانیم نشستند. خوشحال بودم

.از این که عشقش پاک تر از فکرهایی بود که در مغز و قلبم جولان میدادند

چشمانم ابری شدند. نه از غم از خوشحالی که خدا بعد آن زندگی به من هدیه داده

بود. غیاث

:لبخند زد و پیشانیش را به پیشانیم چسباند

نکن

- . دیگه خودت رو ازم پنهون

:پلک هایم را روی هم فشردم و با دردی که در صدایم مشهود بود گفتم

-

.غیاث تو...تو نبودی تا ببینی حرفهاش چقدر تلخ و گزنده بودن

:با پشت دستش شروع به نوازش صورتم کرد

-

... بهار تو انقدر پاکی که من

:حرفش را نیمه رها کرد و با نفس عمیقی گفت

-

.من عاشقت شدم

:موهایم را به طرف شانه ام آورد و با سرانگشتش تار به تار جدایشان می کرد

-

.یه روزی به این حرفها می خندی

265از جایش برخاست و به طرف آشپزخانه رفت:

-

.یه چایی دبش بزنیم به بدن

سرم را روی زانوانم گذاشتم:

-

.میخوام از اینجا برم

دستش بر روی کتری خشک شد و سریع به سمتم برگشت:

- کجا؟

لبخند غمگینی زدم و شانه هایم را بالا انداختم:

-

بر روی سینک خم شد و شیر آب را باز کرد:

-

!شما همین جا می مونی. جاییم نمی ری

با کلافی اخم هایم را درهم

کردم:

غیاث میگم نمی تونم ، نمیخوام یکی مثل خودم بدبخت شه خواسته ی

-

بزرگیه؟کتری را بر روی گاز گذاشت و با پیشانی چین خورده اش به سمتم

آمد:

-

!من خر احمق یعنی انقدر مرد نیستم که بهم اعتماد کنی و اینجا بمونی؟

دهانم از تعجب واماند. حرفش اصلا نمیتوانست به واقعیت

- !من ، بیام اینجا؟باهم

:از ناباوری خندیدم و بریده بریده گفتم

-

.وای غیاث اصلا حرفت...حرفت خنده دار بود

:خنده ی مسخره ام را جمع کردم و آهسته لب زدم

:تبدیل شود

نمیدونم هرجایی شد! نازگل باید با مجتبی ازدواج کنه اما با وجود من مادرش نمی

.ذاره

- .اصلا مسخره اس266

:به دیوار پشتش تکیه داد و خیره ی من شد

-

.ت بالا بردم و سوالی نگاهش کردم

.من میرم پیش دوستم ، ولی شما اینجا می مونی

:از جایم برخاستم و رو به رویش ایستادم

-

-

دیوونه شدی؟

:لپم را بین انگشتانش کشید

-

.یه چند وقتی می شه دیوونه ی یه جوجه شدم

:از حرص پایم را به زمین کوبیدم

-

.غیاث دارم باهات جدی حرف م

می زن

:زیر گاز را روشن کرد و به سمت یخچال رفت

-

.منم جدیم. رفیقم دنبال یه همخونه ایه منم میرم اونجا

:در یخچال را بستم و به آن تکیه دادم

-

!شما اینجا می مونی نه من

سرم را با شد

:مبحوس کرد

.اما من نه کاری دارم نه پولی که بخوام اجاره ی اینجا رو بدم

دو دستش را بر روی یخچال گرفت و مرا در حصار دستانش

- پس من چی کاره ام؟

:دلگیر از من فاصله گرفت و موهایش را در چنگ انگشتانش اسیر کرد

-

.باور نمی کنم در موردم اینجوری فکر کرده باشی

:مچ دستش را بین دستم گرفتم و او را به سمت خودم برگرداندم

.حرف اینا نیست. باشه اصلا هرچی تو بگی267

نزدیک تر رفتم و باعش

-

ق و سریع بوسه ای بر روی لبانش کاشتم و فاصله

گرفتم.از خجالت از او رو گرفتم و به دنبال راه فراری بودم که اسیر

:انگستانش می شوم

-

کجا؟تنها تنها؟

با لبخند فاصله را تمام کرد و برای بار اول لبانمان برای ادامه این عشق بازی مشتاق

.بودند

.از وجودش سیراب نمی شد ، بیش تر و مشتاقانه به بوسیدنش ادامه داد این اولین بوسه

ی

.عاشقانه اش بود! هیچ وقت نسیم را نبوسیده بود ؛ بقیه را هم همینطور بوسه

برایش معنایی از

.عشق بود

!... اما بهار چطور؟!بوسیده شده بود آن هم از طرف

بی اراده خودش را عقب کشید! بهار شوک زده نگاهش کرد و از شرم سرش را پایین

.انداخت

.لبخند بی روحی به روی بهار زد و بی هیچ کلامی از کنارش برخاست

به سمت اتاقش رفت در را بست و کلافه پشت آن تکیه داد. مغموم به تیک تاک

ساعت بر روی دیوار گوش سپرد ، از بهار ناراحت نبود از کار احمقانه ی خودش دلگیر

بود. از اول میدانست بها

مشت کرد و به نبض پیشانیش کوبید: "خاک تو

ر مطلقه است قبلا سرش را روی بالشت دیگری گذاشته حالا

این ادا و اطوار چه بود؟! انگشتانش را

".سر غیرتت

نفس عمیقی کشید و در یک حرکت تیشرت آبی رنگش را با تیشرت 268 سفیدش تعویض

.کرد

باید بهانه ای باید برای آمدن به اتاق جور م

بهار خانم حالا کی نقل و مکان می کنید؟

.ی کرد

:در را با شدت باز کرد و با لبخند تصنعی اش گفت

-

، اما اتاق خالی از بهار بود. لبخندش رفته رفته بر روی لبانش پر گرفتند بهار کجا رفته

بود؟

با عجله به سمت در رفت و آن را باز کرد در حیاط هم نبود! محال بود به خانه ی

. نازگل هم برود

.پریشان در را بست و خواست به سمت کمد برود که سینه به سینه ی بهار شد

" :مبهوت دهانش را باز کرد و با تته پته پرسید

:بودی؟" بهار با دستمال صورت خیسش را نوازش کرد

- بودم آشپزخونه ، ندیدیم؟

تو...تو کجا

غیاث دستش را بر روی قلبش گذاشت و نفس آسوده

.فکر کردم رفتی

ای کشید. موهای لخت و

:آزاد و بهار را صورت معصومش را پوشانده بودند کنار زد

-

: بهار با لبخند دستی به ته ریشش کشید

-

واسه چی باید برم؟

از جوابش عاجز ماند. میگفت بخاطره حماقت خودش ؛ خود اویی که با صدها نفر

سر به بالشت گذاشت و حالا آن بوسه را برا

ی تو بار اول نمیدانست!؟

:دست بهار را از صورتش برداشت و سرانگشتش را بوسه باران کرد

-

امشب اینجا می مونی؟

بهار با تایید پلک هایش را روی هم فشرد. این را خوب فهمیده بود 269 که غیاث پایش

را فراتر از

.گلیمش نمیگذارد ، البته تا زمانی که خودش نخواهد

بر روی زمین خم

.شد و کشت مویش را برداشت

دسته موهایش را پیچاند و آن ها را به حالت گوجه ای بر روی سرش بست. غیاث

باعشق خیره

اش شد. برای بار اول وجود یک زن ؛ زنی که عاشقانه می پرستیدتش

.خانه اش را نورانی کرده بود

برای بار اول از خود خجالت کشید که هیچوقت نماز خواندن را درست یاد نگرفت که

.حالا برای داشتن بهار شکرش را به جا آورد

بهار دستانش را جلوی چشمانش تکان داد و غیاث را از فکرهای غوطه ورش بیرون

:کشاند

-

:غیاث با تردید نگاهش کرد

بل "را با عشوه کشید. غیاث او را محکم در آغوش کشاند و
اووووم غذای مورد علاقه ات
چیه؟
نکنه میخوای آشپزی کنی؟
بهار دستانش را باز کرد و " ه
-
:انگشتش را روی پهلوهایش به حرکت در آورد
- !پس بله
:بهار از خنده به قهقهه افتاد و سعی کرد دستان غیاث را از پهلویش بردارد
-
.نکن جون بهار
:غیاث باشنیدن قسمش دست از پهلوهایش برداشت و با اخم گفت
-
.چیزای بیخود جون خودت رو قسمم دادی
:به نوک بینی اش ضربه زد و گفت
بار آخرت باشه واسه
- .من رو داشته هام خیلی حساسم270
:بهار با لبخند به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد
-
.خب ببینیم چی داری

غیاث پشت او سرکی به یخچال کشید:

-

تو بگو چی میخوای درست کنی تا من بگم دارمش یا نه!

به ار ژست فکر کردن به خود گرفت و با بشکنی گفت:

- لازانیا.

نگاهش را به گازفر داد و با خوشحالی گفت:

-

فر هم که داری عالیه.

غیاث با لب و لوچه ی کج دستی به پشت موهایش کشید و گفت:

-

وسیله هاش رو ندارم. اما میرم می خرم.

بهار با لبخند حرفش را تایید کرد و بر روی ص ندلی کوچک آشپزخانه نشست. غیاث به

او نزدیک شد و با چشمان متعجبش گفت:

یعنی نمیخوای بگی ول کن هوا سرده حالا یه تخم مرغی چیزی می خوریم!

بهار شانه بالا انداخت و با لبخند گفت:

-

-

نه عزیزم واسه چی باید بگم؟مردی گفتن.

غیاث انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید سمت صورت بهار گرفت:

-

.دعا کن سرما نخورم تو این هوا ، وگرنه اون پهلوهات رو یادت بیاد

: بهار با انگشتانش روی میز ضرب گرفت

-

.برو تا بیشتر از این سرد نشده

.غیاث با سر تکان دادن به سمت جالباسی رفت و با گرفتن پلیورش 271 از خانه بیرون زد

بهار با لبخند از جایش برخ

.گوشه و کنار خانه زدود

.است و مشغول شستن ظرف های نشسته در سینک شد

بعد از اتمام ظرف ها دستمالی از کشوی کابینت ها بر داشت و همه جا را دستمال

کشید و خاک ها را از روی

.با خستگی دستی به پیشانیش کشید و با رضایت خانه را از نظر گذراند با بلند شدن

صدای زنگ شی ت

حواس پرتی"نثار غیاث کرد و گوشی را در دست

.وجه اش جلب شد و نگاهش را به روی میز تلویزیون داد

" .غیاث گوشیش را جا گذاشته بود

گو

.گرفت

.با خواندن نام میثاق دستپاچه گوشی را زمین گذاشت و از آنجا فاصله گرفت

!گوشی را جواب میداد و چه توضیحی به برادرش میداد؟

بیخیال سمت

.کن "لبخندی زد

آشپزخانه رفت که دوباره صدای گوشی بلند شد. با تردید دوباره به

سمت گوشی آمد

که با دیدن نام " ه

از کنجکاوی گوشی را بر داشت و دم گوشش گذاشت ، خواست قطع کند که

باشنیدن صدای

- ...الو

:دختری گوشی در دستانش خشک شد

.نفس هایش را در سینه حبس کرد

- غیاث

.سایه ام باهات حرف دارم

!دستانش شروع به لرزیدن کرد. چرا باید وجود یک سایه همیشه بالا سرش بود؟

-

غیاث حاضرم ده شب بدون هیچ چشم داشتی باهات باشم اما فقط یه بارم بهم توجه

!کنی

.بهار با شنیدن حرفش بغض کرد و دستش را بر روی دهانش گذاشت 272 تا جیغ نکشد

با چرخش

.کلید در ، دستپاچه گوشی از دستش افتاد و با غیاث چشم در چشم شد

:چشمانش پر اشک شدند اما سریع بر روی زمین خم شد و گفت

-

.داش...داشتم خونه رو ردیف می کردم گوشیت از دستم افتاد

:غیاث با تردید خرید را کنار در رها کرد و به سمت بهار آمد

-

مهم نیست فدای سرت. چیزی شده؟

:بهار سرش را به طرفین تکان داد و با شدت از جایش برخاست

-

.باشه ا "گفت اما چشمان قرمز و دستان لرزان بهار از دیدگانش دور نماند ی سایه آه از نهادش برخاست. اصلا چه گفته بود که

.نه ، نه. من...من باید برم دستشویی

غیاث " ی

دکمه ی پاور

.گوشی را فشرد و سریع به سمت لیست تماس هایش رفت

با دیدن شماره ی جواب داده

بهار اینگونه بهم ریخت؟

با عصبانیت گوشی را در مشتش فشرد. این سایه لعنتی کی دست از

زندگیش بر

میداشت؟چرا

!مثل کنه به او چسبیده بود؟

با اضطراب از جایش برخاست و خودش را به کنار خریدها رساند. بهار از در وارد شد و

لبخندی به

.پنهان کرد

غیاث زد که چشمان دوباره از اشک جوشید و سریع خود را در آشپزخانه

غیاث وارد آشپزخانه شد و از دور نظاره گر بهار که با پریشانی خریدها را از نایلون خارج

می کرد.بدون درنگی بهار را به طرف خود برگرداند و دستهای لرزانش را بین مشت

هایش محکم ن

:گه داشت

- اتفاقی افتاده؟273

.بهار مسخ چشمان شب رنگش ، دهانش را باز کرد و "نه"بی جانی گفت غیاث کلافه

.و پریشان سرش را به طرفین تکان داد و دستانش را رها کرد

بار اول بود که ترسی ناشناخته در بند بند وجودش رخنه کرد ؛ ترس رفتن بهار. لبش را

، بین دندان هایش فشرد

.نفرت به گوشیش خیره شد

شوری خون را در دهانش احساس کرد اما بهایی نداد و با
:بهار دستش را روی شانه ی غیاث گذاشت

-

می شه فر رو روشن کنی؟

های گاز نمایان شدند ، اما

."به سمت بهار برگشت ، خیره به چشمانش شد که از او دزدیده می شدند با "آه

عمیقی به سمت گاز رفت و فندکش را چندبارفشرد. شعله

غیاث به سرخی آتش خیره ماند. کاش میتوانست سایه را در آتش بسوزاند! حتی در آن

لحظه صدای جلز و ولز سوختنش را

.حس کرد و لذت برد

.بهار نقطه ضعفش بود نمیتوانست به راحتی بگذرد

.حتی اگر به توان از بین رفتن خود باشد

-

می شه بلند شی؟

با ص

دای بهار چشم از شعله های گاز گرفت و مات از جایش برخاست. بهار خیره به

ابروهای گره

خورده اش شد ، نمیتوانست به این مرد بی اعتماد باشد او ادامه ی

.راهش برای نفس کشیدن بود

.شاید آن دختر کنه ای باشد که با همان اسم در گوشیش ذخیره شد
لبخند بی

روحش را جان

.بخشید و نذر چهره ی درهم غیاث کرد

بهار به کنارش رفت و با انگشت اشاره اش دو گوشه ی لب های 274
غیاث را منحنی کش

:داد

-

بخند دیگه. چیه هی اخم می کنی! نکنه از بودن من ناراحتی؟

غیاث بی هیچ حرفی در سکوت مطلق چهره ی خونسرد بهار را کنکاش
کرد. یعنی

فکرش از اول

!اشتباه بود یا بهار خودش را به کوچه علی چپ زده است؟

سعی کرد مانند بهار خودش را به آن راه بزند و فکر مسموم بهار از
حرفهای سایه را

.کم رنگ کند

-

چیشده نازگل نیومده دنبالت؟

:با لبخند دلنشینی به سمت گاز رفت و خودش را خم کرد

-

وقتی اعصابش خورد باشه طرف کسی نمی ره ، حتی اون طرف مهم

ترین فرد زندگیش

.باشه

:غیاث بر روی میز نشست و پاهایش را روی هم گذاشت

-

.اوم پس نازگل خانمم اعصاب مصاب نداره

:بهار دستانش را کشید و با صدای تیزش گفت

-

.بیا پایین ، چیه مثل بچه ها رو میز نشستی

:غیاث دستانش را بهم سایید و با چشمکی به بهار گفت

ر- است

.مامان بچه هنوز بله نداده. تازه شم واسه پشیمونی دیر نیست

:آشپزخانه چسباند

.میگی جای بچه هامونه ، نه بابای بچه

:بهار قهقهه ای زد و دستش را به کمر گرفت

-

غیاث از روی میز پایین پرید و قدم به قدم به بهار نزدیک شد ؛ آنقدر نزدیک که او را

به دیوار

- !پس واسه پشیمونی دیر نیست275

بهار خواست از زیر دستانش فرار کند که غیاث دستش را بر روی سینه اش فشرد و

اجازه ی فرار

:را به او نداد

- .قرار نبود جر بزنی

.در چشمان براق و خاکستری بهار زل زد و کم کم صورتش را جلو برد دلش هوس بوسه

ی شیرین

.را داشت

غروب را کرده بود ؛ بوسه ای که مزه ا ش طعم شربت آلبالوی خنک تابستان

:بهار مسخ شده چشمانش را بست که با صدای زنگ گاز فر چشمانش را باز کرد

-

.وای لازانیام

به غیاث تنه ای زد و او را به عقب هل داد. غیاث از حرص دستش را مشت و

زورش را در کف

:دستش خالی کرد

قفل چرخاند و با سرمای جان سوزی که در بند بند وجودش فریاد می کشید

!بر خر مگس معرکه لعنت

کلید را در

-

.وارد خانه شد

ا حرکت دهد. امروز هم

کلید برق را فشرد. با روشن شدن آپارتمان کوچکش سریع خود را به کنار شوفاژ

.رساند و انگشتان کرخت شده اش را روی داغی شوفاژ قرار داد

انگشتان بی حسش کم کم جان گرفتند و توانست آن ها ر

نتوانسته بود هیچ آدرسی از خانواده ی بهار پیدا کند ، دقیق پنج ماه از بودنش با بهار

میگذشت و بهار از ازدواج با او راضی نبود. هم خانواده ی خودش را میخواست ؛ هم

خانواده ی او را. سر درگم مانده بود. یک روز خبر مرگ خانواده بهار به دست او رسید

حالا هم که پدر و مادرش را در روستایی

.دیده بودند

دلش تنگ بهار بود ، به خاطره اتفاقات اخیر زیاد او را ندید و حالا 276 برای در آغوش

کشیدنش

سخت بی تاب بود. زیپ کاپشن خیسش را پایین کشید ، دلش میخواست بهار را

در کنار خود

داشته باشد اما مانع ها زیادی بودند که به این زودی ها نمیتوانست

.خواسته اش را عملی کند

با همان لباس های نم گرفته خود را روی کاناپه رها کرد ، گرمای دلچسب و مطبوع

خانه او را خمار خواب کرده بود. پلک هایش اشتیاق زیادی برای بهم چسبیدن داشتند

اما با قدرت اجازه ی این کار را به چشمانش نمیداد. هنوز با بها

.صدای دلنشین و آرامش لالایی خواب هایش بودند

، رش حرف نزده بود

:گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و بر روی جانان دلم کلیک کرد

- ...الو

.با خوشحالی چشمانش را بست و گوش هایش را به این صدای مخملی سپرد

-

.ث گفتن های پر احساسش

غیاث باز زنگ زدی حرف نمی زنی؟

دلش ضعف رفته بود از این غیا

- .الان قطع می کنم

در جایش نیم خیز شد و گوشی را از دلتنگی به گوشش چسباند. حس می کرد

میتواند از طریق

- .سلام خانمی

.همین گوشی بهار را در خود حل کند

.بهار به تلافی کارش سکوت کرد و لبانش را بهم چفت نمود

-

.ید و دستش را جلوی دهانش قرار داد

حرف نمی زنی؟

بهار ریز ریز خند

- .آهان باشه پس منم امشب نمی آم277

:بهار با حرص دستش را از روی دهانش گرفت و پشت سر هم کلماتش را ردیف کرد

-

!عه خانم چیشد به حرف اومدین؟!فکر کردم زبونتون رو موشی غیاثی چیزی خورده

یعنی چی نمی آی! یعنی من تنهابرم؟بعد نمیگن اونی که پیش همه گفته نامزدمه

.کجاست؟چرا نیومده؟اصلا نمیخواد کاری نداری من رفتم

:غیاث با ابروی بالا رفته خندید و گفت

-

:بهار که فهمیده بود غیاث قصد به حرف آوردنش را داشت با صدای بلند خندید و گفت

-

پرسید:"ساعت چند جشنشون شروع می

.فقط میخواستی منو به حرفم بیاری لوس، بی مزه

غیاث با لبخند ملیحی

:شه؟" بهار لبانش را بهم پیچاند و گفت

-

.مگه می شه خوشگلم ؟ لباس که بپوشم می آم

ساعت هفت. یعنی تو تا اونموقع نمی آی؟

غیاث از جایش برخاست و به سمت اتاقش

:رفت

-

:بهار با ذوق بوسه ای از پشت گوشی برایش فرستاد و گفت

-

.پس منتظرتم

"غیاث "چشمی

گفت و تماس را پایان داد. از بین لباس هایش کت و شلوار نسکافه ای

، رنگش را با پیراهن شکلاتیش بیرون کشید. نگاهی سرسری به کروات هایش انداخت

.حوصله ی آن پارچه ی دراز و چند سانتی را نداشت. حس خفگی به او دست میداد

بیخیال در کمدش را بست و لباس

.کرد

های نم د ارش را با لباس های جدیدش تعویض

نگاه اجمالی به خود در آیینه انداخت ، خوشتیپ شده بود. اما براش 278 مهم بود که بهار

.خوشش آید

همه چیزش بهار شده بود ، از خودش تعجب می کرد که این عشق با او چه کرده

بود که حتی

دیگر خودش را نمی شناخت! کنار بهار آدمی بود که هر ل حظه فوران احساساتش

.دست خودش نبود

.بهار برایش انقدر مقدس بود که گاهی از خودش می ترسید که بوسه ای به او بدهد

فکر می کرد

.تمام بوسه هایش طعم گذشته ی تلخ و بی اساسش را دارند

ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد. آنقدر این کوچه تنگ بود که آدم هم به زور

میتوا

نست رد شود. کلید این خانه را داشت ؛ خانه ای که برای گرفتن حرص و خشمم

.آمده بود. حالا برایش بهشتی بود که حوری زیبا و مهربانش در آن زندگی می کرد

نگاهی به چراغ های رنگی انداخت و با خوشحالی در را باز کرد. صدای همهمه و

آهنگ ضعیف به گوشش رسید. آراسته از پله ها پ

رفت ، آن سایه را هم برای خود

ایین رفت ؛ تمام خانه از ریسه های

رنگی و میز و صندلی مزئین شده بود. نگاهی به در اتاق بهار انداخت

سایه اش از

پشت پنجره نمایان بود. اخم هایش درهم

.میخواست

از فکرشم چندشش می شد که کسی بخواهد بهارش را دید بزند ، حتی آن سایه ای

که

.محو بود

تقه ای به در زد. بهار لبخند زیبایی بر روی لب های سرخش کاشت ، بوی عطر غیاث

را حتی از

.کیلومترها فرسخ حس می کرد

.موهای بلند و فر شده اش را پشت شانه هایش رها کرد و به سمت در رفت

.غیاث با دیدن آن همه زیبایی از جانانش دلش ضعف رفت و 279 دستانش سست شد

چطور

، میتوانست از این پری زیبایش بگذرد؟! او را به داخل هل داد و در را با پایش بست

لبان سرخش را اسیر لبان تشنه اش کرد. با عشق بوسید و سیراب شد از این پری

کوچکش. بهار با حرص

- .آرایشم رو پاک کردی

:مشتی به سینه اش کوبید

:غیاث شانه های لختش را در دستش گرفت و با پیشانی چین خورده اش گفت

- .هم زیادی پر رنگ بود ؛ هم رولبات سنگینی می کرد

:بهار با اشتیاق به کت و شلوارش چشم دوخت و گفت

-

.وای تو چه خوشتیپ شدی ، خیلی تغییر کردی

:غیاث دو طرف کت را در دستش گرفت و با ژست خاصی گفت

-

بهار

:چشمکی زد و گفت

عا- لی

خوشت اومد؟

.شدی

ولی شما میخوای با همین بیای بین مردم؟

:غیاث لباس او را برانداز کرد و با اخم گفت

-

:بهار بوسه ای روی گونه های یک دست و صافش کاشت و گفت

-

.نه کت داره

غیاث نفس آسوده ای کشید و سرش را به تایید تکان داد. بهار به سمت

اتاق خواب

:کوچکش راه افتاد

-

.الان برمیگردم

غیاث با مکث به دنبالش راه افتاد. بهار رژ را به دور انحنای لبانش 280 می کشید که غیاث

.را در آیینه دید

:با لبخند به سمتش برگشت

-

چیزی میخوای؟

غیاث جلوتر رفت و با عشق سرش را در گودی گردن بهار فرو برد و بوسه ای

مخملی بر روی

بهار پر

.پوست ابریشمیگردنش کاشت

از احساس ناب شد وسست خودش را به کنسول آیینه چسباند. غیاث با لذت

سرش را بالا

برد و پشت هم سیبک گلوی بهار را عاشقانه بوسید و عمیق از بوی عطر

.تنش نفس کشید

فوران عشقش هر ثانیه ای بود ، نمیدانست بهار چه آهن ربایی است که هر لحظه او

را به طرف

.خود می کشاند

:جس م سست بهار را بر روی زمین خواباند و بر رویش خیمه زد

-

.دوستت دارم بهار ، اونقدر که مجنون کنار عشقم شرمنده می شه

:بهار دستش را به دور گردنش حلقه کرد و لب زد

-

.ا از لبان هم نوشیدند

.منم دوستت دارم ، اونقدر که گاهی فکر می کنم دیوونه شدم

سرشان کم کم بهم نزدیک شد و جام عشقشان ر

غیاث کم کم دستش به سمت زیپ پیراهن بهار رفت. بهار شوک زده لب از لبانش

:ضعیفی گفت. غیاث مصمم او را به خود چسباند و در گوشش نجوا کرد

برداشت و

" "نه

- .بذار مال خودم شی

:بهار وحشت زده دستانش را پس زد281

-

.اینکارو نکن غیاث

.غیاث مسکوت در چشم ان نم زده اش زل زد و با شتاب خود را از او جدا کرد

میخواست با بهار مانند آن دخترها رفتار کند؟بهار پاکش را؟

، به سمت بهار برگشت. قطره اشکی درشت از چشمان بهار بر روی گونه هایش لغزید

!اگر غیاث دیگر او را نمیخواست

:دستانش را به دور گردن غیاث حلقه کرد و هق زد

-

.من متاسفم

:غیاث او را محکم در آغوشش فشرد و موهای مواجش را نوازش کرد

-

.هیس آروم عزیزم. من باید از تو معذرت بخوام کارم اشتباه بود

:بهار را از خود جدا کرد و اشک هایش را بوسید

-

:آغوش کشید و لاله ی گوشش را عمیق بوسید

.قول می دم تا وقتی که تو نخوای کار اشتباهی ازم سرنزنه

بهار با رضایت او را در

- .ممنونم

:با صدای هلهله و دست از حیاط از همدیگر جدا شدند

-

.عروس و داماد اومدن

بهار از جایش برخاست و به سمت آیینه رفت ، خداروشکر آرایشش پخش نشده بود

جز لبانش که

.بی رنگ بودند

مت رژ مات قهوه ایش دراز کرد. اصلا282

براش مهم نبود که با لباس و آرایشش سنخیت ندارد مهم آن لبخند زیبایی غیاث بود

که با دیدنش

برای دل غیاث هم که شده بود دستش را به س

.چشمهایش درخشیدند

دست غیاث را که به سویش دراز شده بود را در دست گرفت و گام به گام با او از

اتاق بیرون

.رفتند

بهار با دیدن نازگل در آ ن لباس سفید ذوق زده دستان غیاث را رها کرد و به سمتش

.رفت

:دامنه ی لباس عروسش را در دست گرفت و او را به سمت خود برگرداند

-

.مبارکت باشه

:نازگل با دیدن بهار اشک در چشمانش حلقه زد و او را در سخت آغوش کشید

-

.خوشحالم که هستی ؛ خوشحالم واسه من پا رو غرورت گذاشتی

بهار او را از خود جدا کرد و دست به زیر چشمان خیسش کشید . برایش نگاه های آزار

دهنده ی مردم مهم نبود ، برایش همین دختر با لباس سپید بختش مهم بود که در

سخت شرایط هیچگاه دستانش را رها نکرد. این دختر فرشته ی نجاتش در زندگی بود

مگر می شد به خاطر او از خود

!نگذرد چه رسد به غرورش

:با نزدیک شدن مجتبی دستان نازگل را رها کرد و با لبخند گفت

-

.انشاالله خوشبخت بشین

:مجتبی با احترام خودش را خم کرد و با ناراحتی گفت

-

خیلی خوشحالم که اومدین ، من واسه این مدت نیش و کنایه ها مامان ازتون معذرت

.میخوام

شد و دستانش را به دور شانه هایش حلقه کرد. از آدم هایی283

مانند مجتبی می ترسید ؛ آدم هایی که حسی به بهار داشتند. حتی اگر الا ن متعهد

بودند باز هم خیالش به بی

غیاث به بهار نزدیک

.راه میرفت

:با سخاوت دستش را به سمت مجتبی دراز کرد

.امیدوارم خوشبخت شین

:مجتبی با مهربانی دستش را ف شرد و با لبخند جوابش را داد

.غیاث بی میل لبخندی زد و دستان بهار را گرفت و با خود به گوشه ای خلوت از میز و لطف کردین که اومدین

.صندلی برد

:بهار با اعتراض دستش را کشید

:لی نشاند و پاهایش را محکم بر روی صندلی نگه داشت

.ای بابا این همه میز وصندلی چرا اونجا؟!من میخوام نازگل رو ببینم

غیاث او را روی صند

دو دقیقه ورجه وورجه نخور ، اونجا شلوغه از مادر مجتبی خوشم نمی آد که هر دقیقه

بیاد بهت

.تیکه بندازه

:به گیجگاهش ضربه زد و گفت

.چون قاطی کنم این عروسی و به عزا تبدیل می کنم

بهار ساکت در جایش نشست. حرفهای

غیاث را قبول داشت ، اگر از پچ پچ های مردم

.بگذرد نمیتوانست نیش و کنایه های مادر مجتبی را فاکتور بگیرد برایش عذاب بود

حرفهای ناحقی که بعد از اتمام عروسی بهار غمگین در گوشه ای از حیاط نشست و به

.درباره اش گفته می شد

کنارش نشس

.حوض خالی از آب خیره شد

غیاث با دلگرمی

به چی نگاه می کنی؟به حوض خالی از

آب؟

همچنان نگاهش به حوض خالی از

:آب بود

:به سمت غیاث برگشت و با بغض گفت

الان- م

، یادم نمی ره روزی که تمام ماهی های قرمز و مرده روی آب پیدا کردم همون روز

.نشستم کلی گریه کردم

.حس همون روز رو دارم ؛ حس می کنم نازگل رو واسه همیشه از دست دادم

:غیاث با لبخند پیشانیش را طولانی بوسید

!عزیزم باید به این فکر کنی که اون هرجایی باشه مهم خوشبختیشه هوم

.بهار سرش را به تایید تکان داد و بغض سنگینش را با بزاق دهانش بلعید دلش برای

نازگل تنگ م

.ی شد ، دختری که هم خونش نبود اما حق خواهری به گردنش داشت

روزی که او را با مردی

.اشتباه گرفته بود را هرگز فراموش نمی کند

، نگاهش را به موتور خاک گرفته ی گوشه ی حیاط داد. فکرش را هم نمی کرد نازگل

آن دختر روی موتور با آن سیگار های بین انگشتانش روزی لباس عرو

.عاشق مردی مانند مجتبی شود

س بپوشد و

:با نفس عمیقی به سمت غیاث برگشت

میخوای بری خونه؟

:غیاث با بخاری که از دهانش خارج می شد گفت

- .آره دیگه دیر وقته285

:بهار نگاهش را به آسمان قرمز داد که نوید یک صبح برفی را میداد

-

:غیاث با خوشحالی از پیشنهادش استقبال کرد و گفت

-

همین جا بمون. صبح که برف بباره راه ها بسته می شه ، معلوم نیست بتونم

.چند روز دیگه ببینمت

پس پاشو بریم تو اتاق. هم یه چایی داغ می خوریم هم تا خود صبح باهم حرف می

.زنیم

بهار هنوزم میلی به خندیدن نداشت ، دلش پر بود آنقدر که میخواست اضافه هایش

چشمانش خالی شوند. همراه با غیاث از جایش بلند شد و به اتاقش برگشتتند. به

کنار بخاری رفت و شعله

اش را بیشتر کرد. غیاث با سر درگمی اطرافش را نگاه کرد

:وگفت

-

من امشب چی بپوشم؟

بهار با لبخند محوی

:گفت

-

"باش ای

از

.یه دست لباست تو کشوی منه. می تونی برش داری

غیاث " ه

.بر روی صفحه اش نقش ببندد

اما با شماره ناشناسی که چند روز تمام به هیچ کلامی تماس میگرفت مواجه شد. با

:پریشانیدکمه ی اتصال را فشرد و گفت

-

گفت و به سمت اتاق کوچک بهار رفت. بهار شال حریرش را از سرش
.برداشت وبه سمت آشپزخانه رفت که صدای گوشیش بلند شد
با عجله به سمتش رفت ، دلش میخواست نام " گل
"
ناز
.بفرما
اما باز هم جز صدای نفس کشیدن های عمیق صدای دیگر نیامد. بهار 286
با عصبانیت
دهانه ی گوشی
:را به لبانش نزدیک کرد
.یه بار دیگه شماره ات رو گوشیم بیفته شکایت می کنم احمق
گوشی را قطع کرد ، غافل از اینکه غیاث پشت
- کی بود؟
-
.سرش است
:دستپاچه به سمت غیاث برگشت و با تته پته گفت
-
.هیچ...هیچکی نمیدونم فکر کنم اشتباه گرفته بود
:غیاث چشمانش را تنگ کرد و پرسید
"
"اشتباه گرفته بود؟

.بده ببینم شماره اش چنده این طرف که چند وقته اشتباه زنگ می زنه

:دستش را به سمت بهار دراز کرد

-

:بهار با اخم گوشیش را در دست گرفت

-

.شنیده بود

!من کی گفتم چند روزه اشتباه زنگ می زنه؟

، غیاث چشمان سرخش را به بهار دوخت. دوست نداشت از بهار دروغ بشنود

مکالمه اش را

حس حقارت می کرد وقتی بهار اینگونه اعتمادش را به زیر سوال می برد. سعی کرد

آرامش بر د

:رفته اش را برگرداند

با

- .من حرفهایی که بین تون رد و بدل شد و شنیدم بهار. دروغ نگو

بهار با نفس عمیقی دستانش را ستون میز آشپزخانه کرد و سعی نمود ک لافگی اش را

پشت چهره

:ی به ظاهر خونسردش پنهان کند

- غیاث چرا باید بهت دروغ بگم؟287

دلش نمیخواست غیاث در این م ورد کنجکاوی کند. حسش میگفت فرد پشت آن خط

.آشناست

:حسش هیچ وقت دروغ نمیگفتند. با سری پایین گوشیش را به برق زد و گفت

-

می شه چایی بذاری تا من لباس هام رو عوض کنم؟

، غیاث شروع به جوییدن لبش کرد. نمیتوانست به افکار ناشی از ذهنش بها دهد

شاید بهار دلیلی برای دروغ

ش داشت. خودش را گول میزد دلش به هزار راه رفته

بود اما چاره ای جز صبوری نداشت تا بهار خودش پیش قدم برای این موضوع

.شود

نیم ساعتی شده که بهار از اتاقش خارج نشده بود. نگران اما به ظاهر خونسرد به ادامه

ی فوتبال نگریست، اما دلش طاقت نیاورده و از جایش برخاست. خ

ی اتاقش رساند و

ود را به در بسته

گوشش را بر روی در گذاشت، ولی هیچ صدای به گوشش نرسید. با اضطراب

دستگیره ی در را

.پایین کشید و وارد اتاق شد

. آرام و بیصدا به کنار جسم گوله

لبخندی به وسعت آسمان تمام صورتش را پوشاند و اضطراب را خاک کرد. بهارش

مانند کودکان در خود جمع شده و به خواب رفته بود

شده اش رفت و آرام او را در آغوشش کشید. موهای بلند و خرمایی رنگش مانند آبشار

،بر روی دستانش جاری شدند

قلبش گرومپ گرومپ

.خود را به قفسه سینه اش می کوبید

بهار به خواب رفته را آرام بر روی تشک پهن شده خواباند. به سمت تلویزیون ت و

.خاموشش کرد

رف

.با ذوقی که ته نشین قلبش شده بود آرام خود را کنار بهار جای داد288 موهای لجوج و

سرکش روی صورت بهار را آرام کنار زد. صورتش را نزدیک تر برد، آنقدر نزدیک که نفس

،های داغ بهار صورتش را نوازش می کرد. خیره به مژه های بلند و فر خورده اش شد

لبان

.کوچک و صورتی اش همه و همه نشان از بودن یک فرشته در زندگیش بود

.بهار همه ی او شده و بهانه ای برای زنده ماندنش در این کره ی خاکی بود خودش را

جلوتر کشید

.و لبانش را بی حرکت بر روی بینی بهار گذاشت

.نفس هایش داغ و پرحرارت بهار چانه اش را می سوازند

با لذت

.بوسه های ریزی بر روی بینی اش کاشت

بهار در جایش کمی تکان خورد و پشتش را به غیاث کرد. غیاث با اخم خود را جلوتر

کشید و کمر

.باریکش را بین انگشتانش حصار کرد

!ضربان قلب بهار را میتوانست حس کند، ضربانی که هرآن ممکن بود از حرکت بایستد

!بهار بیدار بود؟

غیاث در ج

.ایش غلتی خورد و بر روی صورت بهار خم شد، مژگانش می لرزیدند

:لبخندی زد و دستش را نوازش گانه بر روی صورت بهار کشید

-

قدیما خودشون رو به خواب میزدن انقدر ضایع نبود،نمیدونم چرا جدیدا همه چی

!عوض شده

بهار پلک هایش را روی فشرد و لبخندش را قورت داد. غیاث با مرموزی

دستش را

:به داخل پیراهنش سر داد که بهار چشمانش را تا حد ممکن باز کرد

- داری چی کار می کنی؟

.به طرف غیاث برگشت و لبش را از خجالت بین دندان هایش فشرد

- شما که خواب بودی؟289

بهار

:لبخند محوی زد و گفت

-

-

:تنگ در آغوش گرفت و موهایش را پیاپی بوسه باران کرد

.خب وقتی با احساس می بوسی که دیگه خوابی نمی مونه

بهار را

آخه اولین شبیه که کنار تو، کنار دلیل زنده موندنم هستم، حتی ثانیه ای که بی تو

.بگذره حرامه

.بهار با هیجان نفس هایش را در گردن غیاث فوت می کرد و غیاث را نا آرام

کم کم غیاث او را از خود دور کرد و لبخند

- .بخواب خانم، شیطونی نکن

:بی جانی زد

!بهار متعجب نگاهش کرد، مگر چه کاری کرد که غیاث به حساب

شیطانی اش گذاشت؟

.اصلا دلش نمیخواست غیاث او را مانند دختری بداند که قصد اغفال کردنش را دارد

چشمانش را

:روی فشرد و لب زد

- .خوب بخوابی

.غیاث خیره نگاهش کرد و نفس کلافه اش را به بیرون فوت کرد نمیتوانست به

طرف بهار برود

کرد و اطرافش را نگریست. بهار را از بالا سرش

.نگریست و با نفس هایش نفس کشید

با صدای تق تق چشمانش را باز

.فوران احساساتش آنقدر زیاد بود که به خودش اطمینان نداشت

چشمانش را بست و با تشویش به خواب رفت، غافل از اینکه بهار تا اذان صبح

به نیمرخش

:دید زد که در آشپزخانه بود. لبخندی زد و بر روی صورتش دست کشید

- .صبح بخیر290

:بهار دستش را بند دسته ی قوری کرد و گفت

-

.صبح شما هم بخیر

گوش های غیاث از شنیدن " ماش "سوت کشید، حتی به عنوان یک شوخی یا هر

.چیزی دوست نداشت از زبان بهار غریبه خوانده شود

:از جایش برخاست و پشت بهار ایستاد. با دستش چند ضربه به کتف بهار کوبید

-

"!چی گفتی؟"شما

:بهار فنجان چای در دستش را بر روی میز گذاشت

-

خب شما چیز بدیه؟

:غیاث گره ای به پیشانیش انداخت و گفت

-

.بله، هیچ خوشم نمی آد غریبه خطاب بشم

:بهار همانند او اخم کرد و دستانش را در آغوشش حلقه کرد

-

.یعنی چی؟ میگم من خوشم نمی آد

:بهار متعجب نگاهش کرد و گفت

-

.چرا واسه هرچیزی بهونه می آری؟فکر نکنم حرفم بد بوده باشه

:پریشان دست بهار را گرفت و ولوم صدایش را بالا برد

-

،معلومه چته!یعنی شما گفتن من انقدر الم شنگه به پا کردن داره؟نمی فهمت غیاث

.نمی فهمت

.از کنار غیاث عبور کرد و به سمت اتاقش رفت

:غیاث پشت سرش راه افتاد و گفت

- .دارم باهات حرف می زنم291

:بهار به سمتش برگشت و پوزخندی زد

-

.حرف؟بهونه اس اینا

:غیاث مچ دست بهار را بین انگشتانش گرفت

-

بهونه چی؟ میگم از کلمه ی شما خوشم نمی آد خواسته ی بزرگیه که دیگه به زبونت

!نیاری؟

:بهار با تقلا مچ دستش را آزاد کرد و با بغض گفت

-

.نه خواسته ی بزرگی نیست. اما غیاث من بچه نیستم این حرفهات بهونه اس

:چانه اش لرزید و با دستش در را نشان داد

من - نمی

.تونم خواسته هات رو برآورده کنم، می تونی بری

غیاث با منگی حرفش را در ذهنش پردازش کرد، بهار فکرش تا کجاها رفته بود؟! با

:زهرخندی رو به بهار گفت

-

فکر می کنی من انقدر بی جنبه ام آره؟

:بهار چشمان اشکیش را به نگاه تلخ غیاث بخیه زد

-

.متاسفم

:غیاث با دست به پیشانیش کوبید

-

.بیخیال خوشم اومد از طرز فکرت

... من احمق رو بگو

:با نیشخند گفت

-

:بهار با چشمان اشکیش راهش را سد کرد

.غیاث من فکر کردم از من بدت اومد؛فکر کردم زن ایده آلت نیستم292

:غیاث شانه هایش را در دست گرفت و غمگین گفت

-

-

.که درباره ام همچین فکری کردی

:دست به چشمان خیس بهار کشید

-

بهار من چه خطایی ازم سر زد

.داشتنت اونقدر حس خوبیه که حاضرم از همه چی بگذرم حتی از جونم

:بهار را در آغوش کشید

-

!یه غریزه ی دقیقه ای دیگه نخوامت

:بهار دستش را به دور گردن غیاث حلقه کرد و گفت

-

.متاسفم، من این روزا حالم خوب نیست

غیاث دستش را از دور گردنش برداشت و صورت خیسش را بین انگشتانش قاب

:گرفت

-

بهار

:لبانش را با زبان تر کرد و گفت

-

نمیخوای به من بگی چته؟

...رفتن نازگل،نبود خانواده ام،دوری تو

:با عجز غیاث را نگریست

همه اش درد دارن. دردشونم جونم رو میگیره، دیگه نایی ندارم. دلم واسه نرجس

.خاتون و حاج بابا تنگ شده

-

خودش را در آغوش غیاث رها کرد. اشک هایش پیراهن غیاث را خیس کرد، غیاث با

:ناراحتی او را سفت در آغوشش فشرد

-

.همه چی درست می شه، قول می دم

من اونقدر رذل نیستم که با تو، تویی که نفسم به اون نگاهت بنده بخاطره یه حس

بی ارزش یا

.نگو، بارها گفتم قول نده؛قول واسه من شگون نداره293

:خودش را از آغوش غیاث جدا کرد و گفت

-

غیاث بوسه لطیفی بر روی پیشانیش نشاند. دست بهار را کشید و باهم پشت به

:پنجره ایستادند

-

.خب حالا بریم سراغ سوپرایز

.پرده حریر قهوه ای را کنار کشید و حیاط سفید پوش شده از برف را نشان بهار داد

بهار از ذوق

بهار

:لبانش را بهم پیچاند و گفت

-

با این وضع!تو این سرما؟

.بابا لباسم آستینش بلنده

:غیاث او را به سمت اتاقش هل داد و گفت

-

.لباس گرم می پوشی بعد می ریم تو حیاط، یاهرجایی که تو بخوای

بهار که به سمت اتاقش رفت، غیاث آرام آرام به سمت گوشی بهار قدم برداشت. از زیر

برق

کشاندش و در دست گرفت، در لیست تماس ها به دنبال شماره ای ناشناس گشت اما

هیچ شماره

.ایی نبود

!متعجب گوشی را به برق زد. شماره که خود به خود حذف نمی شد یعنی بهار به چه

!دلیلی آن شماره را از حافظه گوشی اش پاک کرده بود؟

- دنبال چیزی میگردی؟

:با لبخند بی روحی به سمت بهار برگشت

جیغ خفیفی کشید و به سمت در دوید. غیاث مچ دستش را اسیر

:انگشتانش کرد

-

:آها "کشداری گفت و به سمت در رفت294

.نه ... میخواستم ببینم ساعت چنده

بهار" ن

-

- .اگه فهمیدی ساعت چنده می تونی بیای بریم تو حیاط

غیاث پر از سوال هایی که ذهنش را مشغوش کرده بودند در جایش تکانی خورد و

همراه با بهار به حیاط رفت. بهار از شوق بر روی برف ها زانو زد و با دستش اشکال نا

مفهومی روی سفیدی برف ها می کشید. غیاث با تردید در جایش ایستاده بود و حتی

پلک هایش را به زح

مت تکان نمیداد، بهار ، آن تماس های مشکوک، شماره ی پاک

.شده. همه و همه باعث شده بود از اطرافش فاصله بگیرد

بهار اهل خیانت نبود، این را خوب فهمیده بود. اما پنهان کاری بهار و آن شماره

عجیب او را در

.فکر برده بودند

بهار گوله برفی در دستش درست کرد و به سمت صورت غیاث نشانه گرفت. غیاث

:در جایش پریده به بهار و لبان خندانش خیره می شود

- معلومه چیکار می کنی؟

:با اخم به سمت بهار رفت و در یک قدمی اش ایستاد

-

...بار آخرت

:بهار را روی برف ها هل داد و با خنده برف ها را بر روی صورتش می ریخت

-

ترسیدی؟

:بهار با نفس نفس ی قه ی لباس غیاث را در دست گرفت

- !نه چرا باید بترسم؟

:با حرکتی ناگهانی غیاث را بر روی برف ها انداخت و قهقهه زد

- .حالا تو باید بترسی295

غیاث با قهقهه بهار لبخندی زد و خودش را روی برف ها رها کرد. ریزش آرام آرام برف

از آسمان

در دیدگانش پررنگ شد، سال قبل در ای ن روزها اشک هایش یخبندان

.صورتش بودند

بهار سرش را روی بازووان غیاث گذاشت و مانند او به ریزش های کوچک و سفید برف

:خیره شد

-

.خیلی خوشگلن نه؟اما حیف زود آب می شن

:غیاث بهار را بیشتر در آغوشش کشاند

-

.حسمون

:بی درنگ بوسه ای بر روی گونه ی غیاث کاشت

-

.از حرفهات حس خوبی میگیرم

:غیاث در جایش نیم خیز شد و دست یخ زده ی بهار را در دست گرفت

-

.برگردیم تو اتاق؟ خیلی سرد شده

.بهار چشمانش را برای تایید روی هم فشرد و همراه با غیاث به اتاقش برگشتند

:لباس های خیسش را از تنش بیرون کشید و سریع خود را به کنار بخاری رساند

-

.تا وقتی که بیرونی سرما رو به خوبی حس نمی کنی

غیاث چنگی به موهای خیسش زد و آن ها را به بالا هدایت کرد. پیراهن خیسش را از

تنش بیرون

کشید و عریان رو به روی بهار ایستاد. بهار به ت زده سریع چشمهایش را

دیوونه این چه کاریه؟

:بست و گفت

-

عشقمونم به خشگلیه این برفه، اما برف عشقمون با حرارت می باره نه یخبندون

:غیاث کشی به لب هایش داد و به سمت حمام قدم برداشت296

-

.می تونی چشمهات رو باز کنی

با بلند شدن صدای گوشی اش از حرکت ایستاد. دستش را در جیبش سر داد و

گوشی اش را

- ...الو

:بیرون کشید

:صدای ناشناسی از آن ط رف خط با لهجه ی خاصی گفت

- آقاغیاث که میگن شمایی؟

:غیاث گوشی را روی گوش هایش فشرد و گفت

-

بله خودمم، شما؟

غیاث چشمانش بر روی بهار ثابت ماند و

شما دنبال شخصی به اسم نرجس و شوهرش

میگردین؟

-

.آرام" یبله ا "گفت

- من می تونم آدرسش رو بهتون بدم، اما هزینه قبلش ب

.هر چقدر بخوای می دم فقط آدرس رو بده

.مهندس زرنگ بازی در نیار

.اید پرداخت شه

:غیاث خود را به اتاق خواب بهار رساند و پشت در تکیه داد

-

:شخص پشت خط، با صدای بلند خندید و گفت

-

:غیاث کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد

-

.شماره حسابت رو بفرست . اما وای به حالت دروغ بگی

- .خیالت تخت

تماس پایان یافت و غیاث با عجله به سمت کمد بهار رفت. پیراهن 297 سرمه ای رنگش را

از روی رگال

برداشت و پوشید. از اتاق بیرون رفت و کاپشن بادیش را از روی ج البا سی

.جایی می ری

.برداشت

-

:آنقدر دستپاچه بود که توجه ای به بهار نداشت

-

.کاری پیش اومد باید برم

:بهار دستش را روی شانه اش گذاشت و آرام فشرد

-

اتفاقی افتاده؟

:کاپشن اش را در تن کرد و به سمت در رفت

-

.باشه ا "گفت. ته دلش شور میزد

.دعا کن فقط همین

بهار با اضطراب " ی

می ترسید از رفتن یهویی غیاث بعد آن تماس، نگاهش را به قامت بلند غیاث داد

و بغض در

.گلویش چنبره زد

غیاث با عجله از خانه بیرون زد و گوشی را در دست گرفت، با خواندن شماره پلک

هایش از تعجب پریدند. اعداد شماره آشنا به چشمش آمد، ولی پریشان تر از این

حرفها بود که در بهرش

- .دربست

برود. دستش را برای تاکسی بلند کرد و گفت:

سوار تاکسی شد و دستش را جلوی دهانش گرفت و مشغول "ها" کردن روی انگشتان

سرما زده اش شد.

- برادر کجا می ری؟

غیاث با دست اطرافش را نشان داد298:

-

دیدی جایی عابر بانک داره نگه دار.

راننده چشمیگفت. غیاث بر روی باکس پیام هایش رفت و دوباره پیام آن شماره ی

ناشناس را باز

کرد:

محمد صادقی!اسمش هیچ به چشمش آشنا نیامد و اما شماره اش
- حسابی آشنا می

آمد !

چشمانم به در خشک شده بودند. ساعت ها از رفتن غیاث میگذشت، اما هنوز قفل

این کلید

نچرخیده بود.

قلبم در دهانم می تپید، این حس اضطراب همراه با لرزش های بی امانم سستم کرده

بود.

رفتن یهویی غیاث در نظرم عجیب آمد، نمیدانستم چرا حسم میگفت در رابطه با خودم

است.

نگاه خسته ام را به ساعت دادم، دو ساعتی به اذان مغرب مانده بود. با نفس عمیقی

دستان حلقه شده ام را از دور زانووانم باز کردم. پاهای به خواب رفته ام را با دستانم

ماساژ می دهم و لبم را بین دندان ها

یم گرفتم.

با چرخش کلید در قفل دستانم بر روی زانووانم خشک شدند. غیاث با لبخند زیبایی که

تمام صورتش را احاطه کرده بود وارد اتاق شد. با دیدن دستم بر روی پاهایم به سمتم

آمد و کنارم زانو زد:

-

دستم را بر روی دستانش گذاشتم:

چی شده؟زمین خوردی؟دوباره رفتی تو

حیاط؟

- .غیاث آروم باش چیزی نشده، فقط خواب رفته

در چشمانم زل زد و گفت299:

چرا- ؟

دستانش را از روی پاهایم کنار زدم و از جایم برخاستم:

-

.خیلی وقته منتظرتم

:پوزخند زدم. دست خودم نبود آن لبخندش و آن همه نگران بودنم آتشم زد

-

.برایم خود جهنم بود

.ولی فکر کنم به تو زیادی خوش گذشته

میدا

-

نستم حرفم نهایت بی انصافی است، اما به محبت هایش عادت کرده بودم. بی

توجهی هایش

.بهارجان من دنبال یه کاری رفتم که درست شد، واسه همینه که خوشحالم

:به سمتش برگشتم، تمام صورتم کنجکاوی را فریاد میزد

-

:را پایین کشید و همانطور بر روی زمین خودش را رها کرد

- .الان نه، اما می فهمی

:ابروهایم از تعجب بالا پریدند

-

.امیدارم

به سمت یخچال رفتم و درش را باز کردم، نگاهم را به طبقه هایش انداختم. حس

پختن هیچ

غذایی را نداشتم. در را بستم و خواستم غیاث را به حرف بکشانم که صورتم در سینه ی

.تنومندی فرو رفت

- شام چی داریم؟

.چی کاری؟می شه منم بدونم

زیپ کاپشنش

سرم را بالا گرفتم. در آغوشش خیلی کوتاه به چشم می آمدم و 300 مجبور بودم برای نگاه

:کردنش نردبان بگذارم

-

.حس چیزی رو ندارم

با لبخند دلنشینی گونه هایش چال رفتند و مرا دوباره با همان فرو کردن انگشتانم در

:آن چال ها وا داشتند. شانه هایم را در دست گرفت و لب زد

-

.بهار نمی تونم صبر کنم، اگه قطعی نبود شاید هیچوقت نمی تونستم بهت بگم

:نگران به صورتش خیره شدم

-

چیزی شده؟

:مسکوت خیره ام شد و نجوا کرد

-

.پدر و مادرت رو پیدا کردم

:شوک زده حرفش را در ذهنم هجی کردم

-

چ...چی؟

:او را به عقب هل دادم و قدم هایم را به عقب برداشتم

-

.اص...اصلا شوخی جالبی نبود

:قدم های محکمش را به سمتم برداشت و دستش را به سمتم دراز کرد

-

.بهار باور کن عزیزم

شوق در رگ هایم دوید و سست شده بر روی در یخچال سر می خورم و بر روی زمین

.افتادم

در باورم نمیگنجید ، حاج بابا و نرجس خاتون پیدا شده بودند؟ میتوانستم دوباره عطر

تنشان را

!به ریه هایم بکشانم؟! آخ حاج بابایم

:اشک در چشمانم جوشید و بر روی گونه های مور مور شده ام لغزیدند

- حاج بابا، حاج بابا حالش چطوره؟301

غیاث کنارم زانو زد و با لبخند نگاهم کرد. انگار حالم را می فهمید، هنوز به گوش

هایم و صحت این خبر اطمینان نداشتم. اگر همه یک خواب بودند چه؟

.سیلی به صورتم نواختم، سوزشش را روی پوست صورتم احساس کردم خواب نبودم؛

هیچ کدام

:از حرفهای غیاث خواب نبودند. دستان غیاث را در انگشتانم چفت کردم

از ک- جا پیداشون کردی؟کجان؟

هق هق درد آلودم به جانش زهر شد و مرا محکم در آغوش پر محبتش کشید. من

سزاوار کدام از

.ممنون غیاث، ممنون

کارهایم بودم که خدا فرشته ای مانند غیاث را نصیبم کرده بود! شانه

:هایش را پیاپی بوسیدم

-

.اشک هایم از خوشحالی بند نیامد و مانند آسمان ا بری فقط باریدند غیاث با

:انگشتانش اشک های روی صورتم را زدود

- .بسه دیگه خانمم

:سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم

-

.باورم نمی شه، دلتنگشونم غیاث

:با عجز انگشتانش را فشردم و با چانه ی لرزانم گفتم

-

:کنار زد

.می برم اما الان نمی شه، اصلا می آرمشون اینجا

:از خوشحالی لبخندی زدم

-

.من رو ببر پیششون، خواهش می کنم

موهایم را از روی صورتم

- یعنی می شه؟می بینمشون؟302

.پشت دستهایم را بوسید و لب هایش را روی پوستم ثابت نگه داشت خم شدم و

بوسه ای بر

:روی موهای مشکی و براقش کاشتم

- .بهترین اتفاقی بودی که تو زندگیم رخ دادی

.واسه به وجود اومدن لبخند روی لب هات، حاضرم هرکاری بکنم

:دستم را بر میگرداند و لبانش را مهر کف دستم کرد

-

.چلچه های قلبم به لرزش در آمدند، کاش از اول زندگیم فقط غیاث را دیده بودم

محبت هایش

.ناب بودند، برای منی که شیشه ی بند زده بودم

سرش را روی پاهایم

- .دوستت دارم بهار

:گذاشت

شادی مانند شاپرکی در قلبم شروع به بال بال زدن کرد. دستانم را در لا به لای

:موهایش کشاندم

-

.منم دوستت دارم

:با چشمانش جای جای صورتم را کاوید و لب زد

-

.ازت ممنونم

:باصدای کیب شده ام گفتم

-

بابت؟

:انگشتانم را بر روی لبانش گذاشت

-

.بابت اومدنت تو زندگیم

حس لمس بوسه هایش بر روی پوستم گر گرفتم، گوش هایم هم 303 عاشق شده بودند؛

عاشق محبت

.های خالص و بی ریای این مرد

ش را خیس کرد، اما به

بی اختیار خم شدم و با اشکی که بر روی لبانم چکید می بوسمش. با اشتیاق مرا

بوسید و شوری اشک هایم را با لذت بلعید. اشک هایم صورت

.بوسیدنش ادامه داد و لبخند را از لب هایش محو نکرد

پدر ومادرم را همراه با غیاث داشتم، چیزی بهتر از این در زندگی من وجود داشت؟

خودم را عقب

- .آرومم

:کشیدم و نفس حبس شده ام را با شدت به بیرون فوت کردم

:با سرانگشتش اشک نچکیده از چشمانم را گرفت

-

شانه هایم خودکار

آرومی و دلیل این

مرواریدها؟

.نمیدونم، انگار سدشون شکسته

:بالا پریدند

-

:سرش را از روی پاهایم برداشت و مرا از جایم بلند کرد

-

جشن؟

.پاشو صورتت رو می شوری و می آی باهم در موردن یه جشن بزرگ حرف می زنیم

:سوالی نگاهش کردم و گفتم

-

:از جایش برخاست و به سمت سینک ظرفشویی رفت. شیر آب را باز کرد و گفت

-

.هر وقت صورتت رو شستی درباره اش حرف می زنیم

.به سمت اتاق رفت و مرا با دنیایی از سوالات تنها گذاشت

،شیر آب را باز کردم. خنکای آب وجود گر گرفته ام را التیمام بخشید304 اما فکرم در آن کلمه

ی

"ج" شن

متوقف شده بود. مغزم قادر پردازش مسئله ای جدید نبود، باید هر چه

زودتر از زبان

.غیاث معنای آن جشنی که گفت را بفهمم

وارد اتاق کوچک خانه ام شدم؛ خانه ای که به لطف غیاث و محبت هایش نصیبم شده

بود. خودش را

روی زمین رها کرده و به نقطه ی کرم رنگ روی دیوار

که حاصل نم زدگی بارش برف

و باران زمستان بود زل زد. کنارش رفتم و آرام نشستم، مانند او به آن نقطه خیره

شدم. چیزی جالبی نبود، اما معنایش بدبختی آدم هایی مثل من بود که در این

هوای سوزناک در این خانه ها یا همان اتاق های چند متری سر کنند. حالا مهم

نیست که اگر دی

وارشان نم دهد یا از سقفشان آب چکه کند، مهم سر پناهی بود که

داشتیم. وگرنه با هر چیزی می شد راه آن سوراخ ها را بست، حالا یا

با پنبه یا هر

.چیزی

-

بهار؟

ندارد؟مثل یک توده ی بدخیم که دکترها جوابشان

به طرفش برگشتم، خیره ی نیم رخم بود و من مات آن لکه ها. چرا وقتی دردها به

سراغ آدم ها می آیند هیچ درمانی

.می کنند و مهم نیست آن بیمار آخرین روزهایش را چگونه و با چه دردی سپری شود

-

.دوست نداری ازدواج کنیم؟حالا که پدر و مادرت پیدا شدند

:مغموم به صورتش زل زدم، بدون هیچ پلک زدنی

-

!مادر و پدرم کجان؟پس چرا من هنوز ندیدمشون

:سرم را به طرفین تکان دادم و لبخندم زهر آگین شد

- منظورت به جشن همین بود؟305

.نه هنوز دیدمشون، نه تو با خانواده ات صحبت کردی

:پوفی کشیدم و سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم

-

:دستانم مشت شدند، پنهانی ناخنم را در کف دستم فرو می کنم

-

غیاث من اولین شکستم رو تو زندگی وقتی خوردم که نفهمیدم خانواده ی شوهر

.سابقم من رو نمیخوان، به هیچ وجه نمیخوام اون حس ها رو دوباره تجربه کنم

خودم بود وقتی آن گذشته با تلخی اش جلوی چشم انم نمایش داده می

پیشانیش درهم گره خوردند و من درد ناخن هایم در کف دستم جانم را بریدند، اما

تنبیه ای برای

.بهار من به خانواده ام برنمیگردم، باید من رو تنها بخوای

:ها و آن عاشقانه ها به جانمان کوفت می شد

.شدند

-

!نمیدانستم چرا پایان هر اعتراف عاشقانه مان باید یه بحثی بینمان پیش می آمد

وگرنه آن بوسه

من تو رو با خانواده ات میخوام در قبالشم نه ازت مهریه ای میخوام نه - چیزی. دوست

.دارم طعم داشتن خانواده رو بچشم

:دستم را در دست گرفت و باعث شد از درد ناخن هایم در پوستم کاسته شود

-

وقتی باهم ازدواج کنیم مادر و پدر می شیم، یه خانواده تشکیل می دیم نیازی به کسی

.نداریم

متعجب نگاهش کردم، نمیدانستم چرا حرفهای غیاث در نظرم دیوانگی به نظر می

.اما من مخالفم

!رسید

-

کلافه شد. چشمان سرخش شاهد همه چیز بود، نیازی نبود با 306 حرفهایش عصبانی شدن

کلافگیش را بفهمم. موهایش را در چنگ انگشتانش گرفت و شروع به جوییدن

:پوست لبانش کرد

-

.بدم می آد از این بی اعتمادی

سوالی

" "من بهت بی اعتمادم؟

.خنده ام گرفته بود، در اوج ناراحتی هایش اصلا معنای حرفهایش را نمی کرد

-

.صدای اذان که به گوشم رسید از جایم برخاستم

من بهت بی اعتمادم، اونوقت چرا تو باید تو خونه ام

باشی؟

- کجا؟

:موهایم را بالای سرم جمع و با تاری از موهایم گره شان می زنم

- .میرم وضو بگیرم

!بهار حس می کنم داری ازم دور می شی

:ترسانده بود

:خیره ی چشمانم شد و لب زد

-

دیگر مرزی به دیوانه شدنم نبود. حرفهایش و احساساتش با هم تناقص داشتند

و این مرا

غیاث باورکن اون بوسه ها و اعتراف های عاشقانه چند دقیقه پیش تو - اون

آشپزخونه من و تو

بودیم، این مزخرف ها رو از کجا در می آری؟

:چشمان سرخش را روی هم فشرد، انگار از چیزی درد می کشید

-

.نمیخوام از دستت بدم

:نگاهش کردم و پرسیدم

و

سعی کردم بر خلاف میلم لبخندی بزنم و از او فاصله بگیرم. نزدیک 307 بودن من کنارش

به ضررش

بود، از آن همه فشاری که به خود می آورد احتمالً سکته اش را پیش

.بینی کرده بودم

.تند زبانم را گاز گرفتم، با حرفهایش مرا هم دیوانه کرده بود

سلام دادم و تسبیح را در دست گرفتم. کنار در به من زل زده بود و پیشانیش گره

خورده و چشمانش سرخ بودند. دلیل تغییر رفتارش را نمیتوانستم بفهمم ، آن ه

!شوق و ذوق در این چندساعت جایش را به این همه ناراحتی داده بود

هم

صدای پیام گوشی اش بلند شد، نگاهش را از من گرفت و گوشی را از جیبش بیرون

.کشاند

:نگاهش با دیدن گوشیش اش طوفانی شد و محکم در مشتش فشرد

- .لعنتی

.از جایش برخاست و به سمت در رفت، نیمه راه از ح رکت ایستاد و به سمتم آمد

:کنارم زانو زد و پیشانیم را بوسید

-

غیاث چی شده؟

.نه جواب تلفن کسی رو می دی، نه در این خونه رو به روی کسی باز می کنی

:وحشت زده تسبیح از دستم افتاد. چشمانم را در کاسه گرداندم و گفتم

-

:تشویش در تمام حرکتش هویدا بود، حتی در آن انگش تان مردانه اش که می لرزیدند

- .نه ببین بهار... هیچی فقط حرفم رو گوش کن خب

:هنوز هم سر در نمی آوردم ، ترسیده بودم از حرفهایش بوی خوبی به مشام نمی رسید

چرا نمیگی چیشده؟ چرا یهو عجیب و غریب شدی؟308

جانمازم را از جلوی من جمع کرد و بر روی طاقچه

:گذاشت

هی- چی

-

.نشده، تا تو یه چیزی درست کنی برگشتم

" بزاق دهانم را به سختی بلعیدم و

.باشه ای " گفتم

دانه های درشت عرق از پیشانیش چکه کردند و بر روی لبانش فرود آمدند. حالش

!اصلا خوب نبود

نکند باز هم برای پدرش اتفاقی افتاد؟

:به سمت در رفت. سریع از جالباسی کاپشن اش را بر داشتم و به سمتش دراز کردم

- .غیاث سرما می خوری

خیره ام شد، سیبک گلویش به سختی بالا و پایین می شد. انگار بغض سد راه

.گلویش شده و نمیتوانست آن را بشکند

در را باز کرد و با تردید از خانه خارج شد. به کنار پنجره رفتم و نظاره گرش شدم که

چطور به دور خودش می

.چرخید و دستپاچه بود

در زندگیم هیچ وقت حس وحشت حال الانم را نداشتم، حتی آن شبی که تنها در

.پارک سپری کردم

از پله ها بالا رفت و از دیدگانم محوشد. چادر را از سرم برداشتم و مشغول تا کردنش

.شدم

سعی کردم به حرف غیاث گوش کنم و با پختن غذا خودم را مشغول کنم، اما دست و

.دلم به کار نمیرفت

چند تقه به در خورد، از آشپزخانه بیرون رفتم و چادر را بر روی سرم 309 گذاشتم. دل دل می

کردم غیاث پشیمان شده و برگشته باشد. در را باز کردم، متعجب به زنی زل زدم که رو

به رویم ایستاده بود و با لبخند ژکوندش " لام

:جواب سلامش را ک وتاه دادم و پرسیدم

.س " داد

"بی هیچ دعوتی مرا از جلوی در کنار زد و وارد اتاق شد. با آدامسی که وقیحانه در"شما؟

:دهانش می جویید گفت

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

در را

:بستم و عصبانی به او نزدیک شدم

پس کسی که دل برده تویی؟

دستگیره در را در دست گرفتم و به

اصلا شما با اجازه کی پاتون رو داخل

گذاشتید؟

:پایین کشیدم

.بفرمایید بیرون

:در را محکم بهم کوبید و چادر را از سرم کشید

با اینا دلش رو بردی نه؟

:وحشت کرده بودم. از این دختر با آن چشمان و وحشی و درنده اش فاصله گرفتم

اصلا شما کی هستین؟ با کی کار

دارین؟

حرفهای غیاث در گوش هایم

!زنگ خورد

<<

>>در رو به روی کسی باز نمی کنی

:بزاق دهانم را به سختی قورت دادم، با پوزخندی نزدیکم شد و گفت

چوب خط هایم پر شد. به سمتش

.گی؟من اصلا نمی شناسمت

:دستهایم را پس زد و غرید

معلومه چی چرت می

غیاث چی؟غیاثم نمی شناسی؟

:با شنیدن نام غیاث از زبانش چشمانم را تنگ کردم و با تردید گفتم

شما غیاث رو از کجا می شناسین؟اصلا خودتون چه نسبتی باهاش

دارین؟

به سمتم آمد و با لبخند با پشت دستش صورتم را نوازش

:کرد

نسبت؟! هم خوابه بودن باهاش رو می شه

نسبت داد؟

:ژست فکر کردن به خود گرفت

..حسادت در وجودم زبانه کشید، امکان نداشت غیاث به من خیانت کند صحت تمام اووم می شم معشوقه اش

حرفهایش از تک تگ رفتارش هایش هویدا بود. متقابلا به او لبخند تصنوعی زدم و به

سمت د

:ر رفتم

.بازویم را در حصار انگشتانش فشرد و فریاد زد: محترمانه بفرمایید بیرون

احمق اون باهات بازی کرد می فهمی؟311

بازویم را از بین انگشتانش بیرون

:کشیدم

-

-

.از خونه ی من گمشو بیرون

:رو به رویم ایستاد و شانه هایم را در دستش گرفت و تکان داد

-

اون تمام مدت ب

ا نقشه تو زندگیت اومد حالیت می شه؟ واسه انتقام از پدرش ؛

!انتقام از ازدواج نسیم

.بهت زده نگاهش کردم، حرفهایش همانند ناقوس مرگ در گوش هایم زنگ می خورد

"

." !نسیم!"، " پدرش! "، " انتقام

قهقهه ای زدم و بر روی زمین نشستم. حرفهایش را باور نداشتم ، غیاث هیچگاه با من

.این کار را نمی کرد. تمام حرفهای این گرگ صفت دروغ بود، دروغ بود

:کنارم زانو زد و به حال زارم خیره شد

-

صورت غرق در آرایشش نگریستم. من شب ها با یاد و

ببین بچه ای دلم واست سوخته گفتم بیام واقعیت رو بهت بگم. به این فکر کن که

.اگه غیاث دوست داشت شب هاش رو با من تقسیم نمی کرد

اشک در چشمانم جوشید، به

خیالش و او با این زن سر می کرد؟! اشک هایم دانه دانه از لا به لای مژ گانم بر روی لب

.هایم فرود آمدند

:صورتم را در دستانش قاب گرفت

-

غیاث همین الانشم دنبالمه که نباید واقعیت رو بهت بگم، تو بذار پای تصیفه حسابی

.که باهاش داشتم

از جایش برخاست. کار را تمام کرده بود، جسم نابود شده ام با روح 312 پژمرده ام جلویش

قرار داشت پیروزی بالاتر از این؟

:به سمت در رفت و گفت

.جونت رو بردار و ازش دور شو، چون محاله از طعمه ای به سادگی تو بگذره

باصدای لرزانم سعی کردم حرفم را به درست

- اص...اصلا از کجا معلوم دروغ نمیگی؟ کف

:ی بیان کنم

:دستش را به سمتم گرفت و با نیشخندی گفت

-

کف دستم خالیه، نه مدرکی دارم نه فیلم و

.عکسی

.پس بدون دلیلی واسه دروغ گفتن ندارم

از در بیرون رفت و محکم به هم کوبیدشان. به جای خالی اش خیره شدم، اشک هایم

در

چشمانم تبدیل به تکه یخی شده بودند که حاضر به چکیدن نبودند. تمام حرفهای

"عاشقانه غیاث برای "انتقام

از من بود؟ من چه نقشی در زندگیش داشتم که باید تاوان

عقده های زندگیش را میدادم! با ناتوانی از جایم برخاستم، نگاهم را به پیراهن خیس

غیاث دادم که بر روی جالباسی

-

آویزان بود. با قدم های سستم به آن سمت رفتم، دستم

.را بر روی پیراهن خیسش کشیدم. غیاث تمام من بود، محال بود با من این کار را بکند

پیراهنش را در چنگ گرفتم و جلوی بینی ام قرار دادم. عمیق از بوی عطر تنش نفس

گرفتم، من چطور بدون این مرد سر می کردم!؟ قطره های اشکم

دانه دانه بر روی

پیراهنش سقوط کردند، لبخند تلخی زدم و پیراهنش را به گوشه ای پرتاب کردم. صدای

چرخش کلید برای اولین بار نه تنها خوشحالم نکرد، تمام بدبختی های آوار شده بر سرم

.را یادآوری کرد

وارد اتاق شد، با شاخه گل رزی که در دست داشت. بادیدنم چراغ 313 های روشن در

:چشمانش یکباره خاموش شدند. گل را به سمتم گرفت

-

.بفرما گل برای گل

گل را از دستش گرفتم و با شدت بر روی صورتش پرت کردم، گل برگ های پر پر شده

به زیر پاهایش سقوط کردند. نگاهش را به زیر پایش دوخت و دستم را در دست
گرفت. خودم را عقب کشیدم:
-
.دستهات نه تنها دیگه مرحمم نیستن فقط زخم می زنه
غم در چشمانش لانه کرد، کلافه دست به ته ریشش کشید:
...به- ار
،به من دست نزن
پلک هایم را روی فشردم:
-
کفار
.دیگه چیزی ازم باقی نذاشتی، مثل یه شمعی ام که سرد و خاموش بدون هیچ آتیشی
کنار پایم زانو زد و با عجز نگاهم کرد:
- ه گ
.ناهم رو نذار با نبودنت بدم
.برو، نذار تمام باورهام از توخراب شه. میخوام فکر کنم بی دلیل ترکم کردی
زهرخندی زدم و با تمام توانی که از من باقی مانده بود گفتم:
-
رگ های خونی در چشمانش نشان از یک بغض سنگین بود، از جایش با تردید بلند شد:

-

.بعد از تو زندگی واسم مثل نمازیه که با زور و بی وضوء

لبانم را با شدت بین دندان هایم گرفتم، مزه ی شوری خون را با لذت بلعیدم. به

راحتی از من گذشت، از خانه بیرون رفت و آخرین سهم من از او فقط نیم نگاهی از

.چشمانش بود

هق هق بلندم در این خانه که حالا برایم فرقی جز گورستان سرد314

ی نبود اکو شد، من

هیچ وقت نمیتوانستم فراموشش کنم مثل گرامافونی که تو اعماق خاطره ها روشن

.می ماند

،صدای هق هقم آنقدر بلند و با درد بود که انگار عزیزی را به زیر خاک فرستاده بودم

.رفتن غیاث کم تر از این برایم نبود

اشک های از همدیگر سبقت گرفتند و بر روی لب ان لزرانم فرود می آمدند. از جایم

برخاستم و به سمت

.در رفتم ، غیاث نباید میرفت من بی او جان از تنم پرواز می کرد

!پا برهنه و دوان به حیاط رفتم، نبود ... نبود

موهایم را محکم در چنگ انگشتانم گرفتم و جیغ کشیدم. به درک که همه مرا اینگونه

می دیدند، من روحم را

.با دستهای خودم از این خانه رانده بودم

.همه از اتاق هایشان بیرون آمده بودند و با ترحم و تعجب نگاهم کردند به سینه ام

:کوبیدم و هق زدم

-

.بگین برگرده، من میمیرم. تو این خونه نباشه مرگ منطقم می شه بگین برگرده

: همسایه نازگل به سمتم آمد و بازویم را در دست گرفت

-

پاشو عزیزم، این چه کاریه؟

:با پریشانی و حال زارم چادرش را در چنگ گرفتم

-

.شما بگین برگرده نفسم...نفسم نمی آد

.چشمانم به سیاهی رفتند و به زمین سقوط کردم

.سرم درد گرفته و فقط همهمه ی صداها در گوشم پ‌ژواک می شد

.تلنبار شده را بر روی زمین ریخت315

"دستان قرمز و یخ زده اش را جلوی دهانش گرفت و پشت هم مشغول"ها

دستش را بر روی شانه هایش کشید و برف های

.کردنش شد

نفس هایش سرد و بی هیچ گرمایی بودند که بخواهند در گرم کردن انگشتانش افاقه

.کند

چشمان به اشک نشسته از سرما را به در بسته دوخت، صدای جیغ بهار هنوز هم در

گوش

.هایش اکو می شد اما جرئت رو در رویی با او را نداشت

سایه چه بلایی بر سر زندگیش آورده بود؟!اگر بهار دیگر او را نمیخواست!سایه زنده

!می ماند؟

شدت برف بیشتر شده بود و او راضی به رفتن نمی شد. بهارکش تنهابود ، تنهایی در

.آن خانه ی نمور و کوچک را دوست نداشت

با

"!نسیم

خوردن نور چراغ ماشینی دستش را جلوی چشمانش گرفت. کسی رو به رویش

،ایستاد

"

.از شدت تعجب چشمانش را تا حدممکن بازنمود

...س- لام

انگشتان کرختش در قفل چرخاند و در

از جایش برخاست. دیگر نمیخواست به مشکلاتش اضافه شود، بهارکش را با وجود

این آدم ها از دست میداد. کلید را با ناتوانی؛با

.را محکم به روی هم کوباند

تقه های کوچک به در را گوش سپرد و قدمی به سمتش برنداشت. نسیم برایش

.دیگر غریبه ای بیش نبود که با وجود او ترس از دست دادن تمام زندگیش را داشت

نسیم دیگر از کجا پیدایش شده بود، سایه!اصلا از جانش چه 316 میخواستند؟! به پشت

.در چوبی تکیه داد،چراغ اتاقش روشن بود

خیال با او بودن را روزها رج به رج بافته بود، حالا با این بافته های خیالیش چه

می کرد؟به گردنش می آویخت وخلاص! بهارکش دلش به رحم می آمد؟

از اینکه یک روز این کارهایش بر ملا خواهد شد خبر داشت، اما نه ه

.دست کسی همانند" هسای "!خودش

ب

خودش تمام آن اشتباه هایش را اعتراف می کرد اما زمانی که بهار تماما مال او بود، با

.کودکی که چشمانش خاکستری بودند

.حسرت هایش اشک شدند و از چشمانش چکیدند

دلش بو کشیدن در آن خرمن های لخت و خرمایی رنگ را میخواست، آن آغوش پاک

و و

.سوسه کننده را. به پاهایش جانی داد و از پله ها پایین رفت

صدای قرچ قرچ ردپایش روی برف ها تنها صدایی بود که در آن حیاط سفید پوش

شده طنین انداز می شد. رو به روی در اتاقش ایستاد، با تردید دستش را بالا برد و

.این بار عشق بود که بی هیچ اجازه ای به در ضربه نواخت

بی هیچ مکثی در به رویش باز شد، بهار با چشمان قرمز و ملتهبش خیره خیره نگاهش

.کرد

:به بهار نزدیک شد و بهار قدمی به عقب رفت

-

اومدی اینجا چیکار؟لباس هات رو

میخوای؟

.میخوام برات توضیح بدم

بهار را به داخل هل داد و در را

:محکم بست

-

:بهار با پوزخندی که شباهت به دهن کجی داشت براندازش کرد317

- دقیقا میخوای چی رو توضیح بدی؟

:چانه هایش از بغض لرزید و چشمانش از اشک لبریز شدند

-

!اینکه من این مدت بازیچه دستت بودم؟

:غیاث خیره به چشمانش زل زد و لبانش را از هم فاصله داد

-

.نمیدونم چی شنیدی،ولی بذار حرفهای من رو بشنوی

:بهار قدم به قدم عقب رفت و سرش را به طرفین تکان داد

-

نمیخوام چیزی رو توضیح بدی، یه وقت هایی تو زندگی اتفاقی می افته که دیگه

.اون احمق سابق نیستی

غیاث شانه هایش از بار این غم خمیده شده و به سمت در رفت. برای بار اول در

زندگیش کم آورده بود!بهار دیگر او را ن

.میخواست

.دستش را بر روی دستگیره در گذاشت که دستهای گرمی به دور کمرش حلقه شد

:با لبخند به سمت صاحب آن دستها برگشت و او راعاشقانه در آغوشش فشرد

-

.میدونستم تنهام نمی ذاری، بهار من اشتباه کردم

:بهار از او فاصله گرفت و با صدای لرزانش گفت

-

د را در آغوشش جای داد و لبان یخ و کبود شده ی غیاث را با ولع و عاشقانه

.دوستت دارم

خو

:بوسید. صورتش از اشک خیس بود، دستی به چشمانش کشید و فاصله گرفت

-

.نمیخواستم آخرین خداحافظی با تو به دلم بمونه

غیاث بهت زده در جایش ایستاد و دهانش را بی هیچ اصواتی باز و بسته نمود. بهار

واقعا از او خداحافظی کرده بود؟قرار بود برود و دیگر چشمانش را نشان این دل

هیچ راهی نداشت. همانند آدمی بود که آتش گرفته است. اگر318

بایستد می سوزد،اگر بدود شعله هایش بیشتر او می سوزانند. کمر نحیف بهار را در

:حصار انگشتانش گرفت

-

صاحب مرده ندهد؟

.نذار بدون تو از نفس بیفتم

.منم امروز با شنیدن اون حرفها از نفس افتادم، نبودی که دستهام رو بگیری

:و پایین کشید

بهار با لبخند غمگینی در چشمانش نم زده اش زل زد:

-

خود را از حصار انگشتان غیاث بیرون کشاند و به سمت اتاقش رفت. با بسته شدن
در، غیاث ناباور به سمت دستگیره رفت و آن را به بالا

- بهار،عزیزم باز کن این در رو.

مشت های بی جانش را به در کوبید و فریاد زد:

-

بهار باز کن این لعنتی رو.

صدای ریز هق هق بهار دلش را به آتش کشید:

-

من نمی ذارم تموم شه فهمیدی؟

کف دستانش را بر روی در گذاشت و ناله کرد:

-

چمپاته زد و اشک هایش صورت مردانه اش را خیس کردند، بی بهار دوام نمی
بازکن بهار.

کنار در

آورد.

آرام زمزمه کرد:

-

:پیشانیش را به در تکیه داد

چطور می تونم تو رو فراموش

کنم؟

من اگه کارم از اول نقشه بود، عشقم نبود. انقدر میخوامت که دارم 319 بی هرم نفس

.هات داغون می شم

بهار آن سوی

-

در دستانش را بر روی در گذاشت و صدای هق هقش را با فشردن لب

هایش در نطفه خفه کرد. چرا غیاث از اینجا نمیرفت او را با دردهایش تنها

نمیگذاشت؟

لبانش را روی در گذاشت و بوسید. آنقدر بوسید که خیسی اشک هایش را روی در حس

.کرد

بی حرف از جایش برخاست و در را باز کرد. غیاث با دیدنش از جایش بلند شد و مچ

:دست بهار را بین انگشتانش گرفت

-

.برو بیرون

!چرا به حرفهام گوش نمی دی؟انقدر رفتن برات راحته؟

:بهار با بغضی که در گلویش گردو شده بود به سمت در رفت و دستگیره

را پایین کشید

-

غیاث رو به روی بهار ایستاد و دستش را به سمت صور تش برد. بهار خودش را عقب

:کشید و لب زد

-

.دست نزن

غیاث با تردید دستش را عقب کشید و از در بیرون رفت. یقه ی کاپشنش را بالا کشید

:و نگاهی به بارش شدید برف انداخت

-

.همه چی رو زود ازم میگیری

ناامید از پله های برفی خانه بالا رفت. دستش را در جیب شلوارش سر داد و کلید

.آپارتمانش را لمس کرد

پوزخندی به احوال خود زد، امشب دور از او و نفس هایش باید سر 320 می کرد؟ امشب

یا شب های دیگر؟

آهی عمیق کشید و با لرزی که در بدنش رخنه کرده بود، بدون توجه ای در آن

خیابان سوت و کور قدم زد. با صدای ردپایی از پشت سرش برگشت و چشم در

چ

.شم نسیم شد

قدمی به سمتش برداشت و عصبانی پرسید: "چی میخوای دنبالم راه
:افتادی؟" نسیم چشمان پراشکش را به نگاه طوفانی غیاث بخیه زد

- !تو که این همه بد نبودی

:غیاث با تلخندی سرش را تکان داد

-

- !مواظب باش داری چیکار می کنی

:نسیم بغض ترکانده دستانش را دور بازوهایش حلقه کرد

-

:غیاث یقه ی کاپشن اش را بالاتر کشید

چی به سرت اومده که اومدی تو این محل درب و داغون؟کار بابای منه؟
یا

بابای خودت؟

- کی

!آدرس اینجا رو بهت داده؟یه زن این وقت شب تو این محل

:نسیم انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت

-

واسه من؟ ول کن بابا. من کی اومدم دنبال تو؛ تویی که ناموس یکی
دیگه

ایی؟برو دنبال

.زندگیت

.حالا هرکی داده، چه فرقی برات می کنه؟ من برای تو اینجام

:غیاث ابروهایش بالا پرید

-

:صورت غیاث دراز کرد و غیاث با سوتی خود را عقب کشید

بهم یاد دادن که بد باشم. حالا حرف حسابت چیه؟

نسیم دستش را به سمت

:نسیم با بغض دست غیاث را اسیر پنجه هایش کرد321

-

!نرو. من به خواست پدرم باهاش ازدواج کردم

:غیاث قهقهه ای زد و دستش را از پنجه های سرما زده ی نسیم جدا کرد

-

!به خواست پدرت؟من چیکاره بودم هان

.غیاث با پیشانی که نبض اش بی وقفه می کوبید راهش را کج کرد
نسیم دوباره به قدم

:هایش جان بخشیده و به دنبال غیاث حرکت کرد

-

.من طلاق میگیرم. توام برگرد

:غیاث با عصبانیت به سمتش برگشت و سیلی به صورتش نواخت

-

.خیلی احمقی که فکر کردی دوباره میخوامت

نسیم ناباور دستش را بر روی صورتش گذاشت و هق هق کنان از کنار غیاث به

سمت کوچه ی مخالف دوید. غیاث با پشیمانی کف دست قرمزش را نگریست و

""لعنتی

.نثار خودش کرد

دست بلند کردن برای جنس مونث در مرامش نبود و این

بار زیاده روی کرده بود. نبودن بهار آنقدر او را تحت فشار قرار داده بود که توان

.مقابله با اعصابش را نداشت

به قدم های سستش

.جان بخشید و پیاده تا آپارتمان سرد و تاریکش رفت

***

.هرکاری کرد شوفاژ روشن نمی شد، با کلافگی خودش را روی مبل پرت کرد

ی دوباره

گوشی اش را در دست گرفت و به سمت گالری اش رفت. خودش را لعنت کرد که

عکسی از بهار نداشت که روزهای نبودش را با آن آرام بگیرد و به قلبش وعده

.برگرداندن بهار را دهد

خانه اش زیادی سرد و استخوان سوز بود، اما بی حس به سمت 322 اتاق خوابش رفت

.و روی تخت دراز کشید

.دستش را در جیبش گذاشت و تارمویی از بین دستمال را در کف دستش قرار داد

از بهار همین یک تار مو نصیبش بود که آن هم بی سر و صدا ماها پی

.موهایش جدا کرد

ش از برس

حالم بده"از احمدوند را پلی کرد و لحظه

.مردانه گریست. لبانش را روی آن تارموهای بلند و نازک گذاشت و عاشقانه بوسید

" به سمت موسیقی گوشی اش رفت و آهنگ

.لحظه در آن اتاق سرد و تاریک هق هق کرد

"

."به جای خا لیت ماتم زده

حالم بده...خونه شد بی تو

ماتمکده

.با احتیاط تارمو را در کف دستش گذارد و پیشانیش را روی آن قرار داد

"

با رفتنت عذابم نده

" هر کی می رسه میگه، خدا بد نده

.هر چه که مربوط به بهار بود برایش سجده کننده بود

"

به شیشه بارون زده

" دوباره حالم بده

.عمیق بو کشید و عاشقانه استشمام کرد از تارمویی که هیچ بویی نداشت

نرو با رفتنت به من غم نده خدایکاری کن نره خدا بد نده " در جایش جا "

.به جا شد و کف دستش را با آن تارموی ظریف بر روی قلبش گذاشت "

...حالم بده

...تنهایی رو یادم نده

...به این جدایی عادتم نده323

" ....برات میمیرم حالم بده

.ضربان قلبش کوبنده و بی قرار می کوبید "

قبول من آدم بده تو کوچه نم

هی بد می آرم این روزا خدا بد

نده

زده

" در این خونه رو دوباره غم زده

.چشمان خیس از اشکش را روی هم فشرد و با درد گریست "

چشمهام رو ببین انگار بارون به صورتم

زده

با آ

." خدا بد نده خدا بد نده

لارم هشدار گوشی چشمانش را باز کرد. هوا گرگ و میش بود، از سرما جنین وار

.در خودش جمع شد

.نگاهی به گوشی انداخت که بر روی جعبه موسیقی آلارم ضعیف بودن باطری را میداد

گوشی را خاموش کرد و پتو را تا بر روی چانه اش کشید. نفس هایش سرد و بی حس

.بودند

پتو را کنار زد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت، نگاهش را به ساعت داد که

.عدد"پنج"را نشان میدادند

باید به آن روستایی که پدر و مادر بهار را دیده بودند میرفت و نشانی از آن ها می

.یافت

.با یاد آوری بهار محکم به پیشانیش کوبید

.به سمت اتاق خواب پا تند کرد و کلید برق را فشرد

" !روی تخت پرید و بالشت هایش را بر روی زمین انداخت. نبود324 رمو" نفس بند زده

.به جانش را گم کرده بود

تا

.با مشت به جان تخت افتاد. همان تارمو برایش جانی تازه بود

با خستگی سرش را به تاج تخت تکیه داد و نفس هایش را با پریشانی به بیرون فوت

.کرد

!این برایش نبود، اگر تارمو پیدا می شد نشان از خوش اقبالی اش بود

با اعصابی متشنج لباس هایش را تعویض کرد و به سمت جا کلیدی رفت و کلید

.ماشینش را برداشت

بدشانسی بدتر از

ماشینی که سال ها گوشه ی پارکینگ خاک می خورد و علاقه ای به آن نداشت. هدیه

!ای از پدر بی محبتش

امروز مجبو

.ر بود با ماشین به آن روستا برود

.دزدگیر ماشین را فشرد و سوار شد، نگاهش را به شیشه بخار و خاک گرفته اش داد

دکمه ی شیشه پاک کن را فشار داد،با به چپ و راست رفتنشان حرکت کرد و از

.پارکینگ بیرون زد

***

.انگشتانم را روی فشردم و با لبخند بی روحی به چهره ی شاد و خندان نازگل زدم

:نازگل نزدیک تر شد و جسم بی حسم را در آغوشش فشرد

-

.خیلی دلم برات تنگ شده بود

:لبخند تصنوعی زدم و سرم را بر روی سرش کج کردم

نازگل با ذوق سرش را روی شانه ام325

مشهد خوش گذشت؟مجتبی اخلاقش

خوبه؟

خیلی خوبه بهار با من و مامان مثل مل

-

:فشرد

-

.که ها رفتار می کنه

:بغض چمپاته زده در گلویم را با ضرب قورت دادم

-

.خیلی خوبه

:سرش را از روی شانه ام برداشت و صورتم را کاوید

-

!بهار تو چته؟از وقتی اومدم تو خودتی

از جایم برخاستم. خواستم از جواب دادن به سوال هایش جا خالی دهم

که نازگل

: مرا وادار به نشستن

- انقدر غریبه شدم؟

کرد

:به چشمانش زل زدم و گرفته گفتم

-

.تموم شد

:متعجب چانه ام را بالا آورد و در چشمان خیس و مردمک های لرزانم خیره شد

-

!چی تموم شد؟متوجه نمی شم

:لبم را با فشار بین دندان هایم فشردم

-

:در کاسه چشمانش درشت کرد

.همه چی که بین من و غیاث بود

مردمک هایش را از تعجب

- چی؟یعنی چی که تموم شد؟

.به پشت دیوار سرد و نم زده تکیه دادم و تمام ماجرا برای نازگل تعریف کردم

بچه ای بهار؟شاید اون دشمنی چیزی بوده چرا نذاشتی حرفهاش رو 326 بزنه!من نمی

.فهمت بهار

:هایم را در کف دستانم فشردم

-

.گاهی از یه بچه هم بچه تر می شی

دلتنگ غیاث ناخن

.باید فرصت میدادی عزیزم. اون هم حق دفاع از خودش رو داشت

.من شکست دوباره را نمیخواستم نازگل

:با پریشانی صورتم را قاب گرفت

-

-

:دستم را بر روی لب های لرزانم گذاشتم و اشک هایم بر روی دستانم سقوط کردند

-

.نمیدونم چم شده بود!نازگل دلتنگشم

:صدای های های گریه کردنم در آغوش پر محبت نازگل بیصدا شد

-

.من عاشقشم، خیلی نازگل خیلی

.بر میگرده مطمئن باش. غیاث عاشقته

:خودم را بیشتر در آغوش نازگل فشردم

-

- .دیگه سفارش نکنم بهار. یکم کوتاه بیاه

:با لبخند گونه ی برجسته اش را بوسیدم و چشمانم را روی هم فشردم

- . ً چ ش م حتما

:دوباره در آغوشم گرفت و چشمانم را بوسید

-

.به سلامت. به آقا مجتبی و خاله سلام برسون

.آجی فدای چشم گفتنت. من دیگه برم

:دستم را بالا بردم و چند بار تکان دادم

-

به داخل اتاق برگشتم و پشت در تکیه دادم. نگاهم به گوشه ی اتاق افتاد ، بالشتی

.که غیاث سرش را روی آن میگذاشت جلوی چشمانم پر رنگ شد

.به سمتش رفتم و موهایم را باز کردم. سرم را آرام رویش گذاشتم و 327 عمیق بو کشیدم

!بوی عطرش جانی تازه به من داد؛به منی که بی او چیزی به پایان رسیدنم نبود

اشک از گوشه ی چشمانم بر روی بالشت چکیدند. ک

مگر باورش نداشتم؟

،اش غیاث را از خود نمی راندم

.چشمان اشکیش آخرین تصویری از او بود که در ذهنم جان میگرفت چطور توانستم او

را از خود دور کنم؟

همانند سرگشته ها از جایم برخاستم و به سمت جالباسی رفتم که هنوز

هم پیراهنش

.آویزان بود

دستم بی اراده به سمتش رفت و نوازش کرد آن تکه پارچه ای که در تن عزیزترینم جا

.خوش می کرد

با بغض دکمه های پیراهنم را باز کردم. پیراهن از روی شانه هایم به زیر پاهایم روان

.شد

.پیراهن غیاث را در دست گرفتم و استشمامم کردم از بویی که از آن استطاع می شد

پیراهنش را پوشیدم و با دستانم خود

!فشارم

م را حصار کردم. گویی غیاث را در آغوشم می

صدای تگرگ های یخی بر روی سقف خانه تنهاییم را به رخ کشید. من چرا باید

همیشه تنها بمانم؟

صدای تق تق یخ ها آنقدر آزار دهنده به نظرم رسید که دستهایم را بر روی گوش

.هایم قرار دادم تا صدایش را نشنوم

قلبم حالا در

های غیاث بود نه این

.صداهایی که آزار دهنده ترین ها برایم در این تنهایی بودند

"همین زمان و مکان محتاج "دوستت دارم

.نفس عمیقی کشیدم. پلک های خسته ام کم کم به روی هم رفتند و 328 بسته شدند

.محتاج خوابی بودم که از دیشب چشمانم می طلبیدنش

***

.با صدای موذن چشمانم را با بی رمقی باز کردم

نگاهم به تاریکی اتاق ثابت ماند. آنقدر خسته و بی تاب بودم که خوابیدن در این در

.ساعت ها بهترین دقایقی بود که در بی خبری به سر بردم

.از جایم برخاستم و کلید برق را فشردم، با روشن شدن اتاق کش و قوسی به بدنم دادم

صدای تیک تاک ساعت نگا

هم را به سمتش برگرداند. هیچ وقت در باورم نمیگنجید تا

!این ساعت از شب بخوابم، بدون هیچ واکنشی

با صدای در خط بطلانی بر روی افکارم کشیده شد. بدون توجه به لباس هایم به

!سمت در رفتم و شوکه شدم از دیدن کسانی که پشت در به من خیره مانده بودند

سریع خودم را پشت

بفرمایید؟

در پنهان کردم و از روی جالباسی چادرم را برداشتم. بعد از

:گذاشتن چادر روی سرم به سمت در رفتم

-

:مرد جوان به رویم لبخندی زد و آن مرد تسبیح به دست صورتم را کنکاش کرد

-

غیاث هست؟

در را نیمه بسته کردم و

لبخند کجی تحویلش دادم و

"پرسیدم:"غیاث؟

.نمی شناسم

:گفتم

-

:یک جفت کفش لای در قرار گرفت. با صدایی که خشم چاشنی اش بود گفت

- .من پدرشم!بگو بیاد بیرون329

!دستهایم ستت از دستگیره ی در جدا شد،پدرش

آن هم اینجا؟اصلا مرا از کجا می شناخت؟

:آن مرد جوان شانه های پدر غیاث را فشرد و آهسته گفت

-

.آروم باش حاجی. خانم من میثاقم برادرش

:اینجا چه خبر بود؟پدرش، برادرش! چادر را کمی بالاتر کشیدم و با صدای لرزان گفتم

-

.اینجا کسی نیست

برادرش لبخندی زد و چال گونه هایش که شباهت زیادی به غیاث داشت را به نمایش

:گذاشت

-

.خانم من دفعه قبل بودم اینجا. مطمئنم غیاث اینجاست

:دستپاچه بزاق دهانم را بلعیدم و آهسته لب زدم

-

.اینجا رو من اجاره کردم، ایشون رفتن

:پدرش با پوزخندی تسبیح را لای انگشتانش فشرد و به سمت میثاق برگشت

-

.می بینی خب گیرمون آورده

:از لحنش هیچ خوشم نیامد. اخمی کردم و گفتم

-

.متوجه حرفهاتون نمی شم. لطفا از اینج ین

ا بر

:خواستم در را ببندم که با حرف میثاق از حرکت ایستادم

-

...دارین اشتباه می کنین. من...من

.من میدونم که تو همون کسی هستی که غیاث دوسش داره

:بی هیچ حرفی، با مردمک های لرزانم به سمتش برگشتم

-

پدرش دستی به ریش یک دستش خاکستریش کشید و با ابهتی که در صد ایش موج

:میزد گفت

ببین دخترجون من پسرم رو از سر راه نیاووردم که تو یا هر کسی 330 بتونه از چنگم درش

.بیاره

.از اینجا برین

-

:بغض تا خرخره ام بالا آمد و نفسم را در سینه تنگ کرد

-

:میثاق دست پدرش را گرفت و لب زد

-

!قرارمون این نبود

:به چشمان اشکیم خیره ماند و با ترحم گفت

-

.بیا بریم

.من متاسفم. قرار نبود همچین اتفاقی بیفته

:پدرش پیراهنش را کشید

-

به سمتم برگشت انگشتش را در هوا تکان داد:

-

دارم میرم،ولی برمیگردم.

از بغض چادر را در بین انگشتانم مشت کردم و تماشاچی رفتنشان شدم.

نگاهم به پله ی خالی از جسم شان

چی بهت گفتن؟

مانده بود که غیاث را دقیقا روی آخرین پله دیدم.

باورم نمی شد خودش باشد. با پیشانی گره خورده اش رو به رویم قرار گرفت:

-

اشک از چشمانم سرازیر شده و لبانم مانند بهت زده ها بهم چسبیده بود با تندی اشک.

را از روی صورتم کنار زد:

-

بهت میگم چی گفتن؟

در چشمان پرخشمش زل زدم. چقدر دلتنگ این نگاه بودم. بی اراده خودم را در

آغوشش رها کردم و دستانم را به دور کمرش حلقه نمودم:

ن- رو331.

انگار شوکه شده بود. کم کم انگشتانش کمرم را در برگرفت و پیاپی روی موهایم را

:بوسید

-

بهار عزیزم، بخشیدی؟

:سرم را در سینه ی ستبر ش پنهان کردم

- .دلم تنگ شده بود

.مرا به داخل خانه راند و در را پشت سرمان بست

در را بست و با ذوق بهار را از خود جدا کرد، این مهربانی و بخشش را مدیون

چه بود؟

:به چشمان درخشان و براق بهار خیره شد و لب زد

- .منو ببخش بهار ببخش

:بهار با لبخند خود را به آغوش گرم غیاث چسباند

-

.تو من رو ببخش. من نباید بدون دفاع از خودت اون رفتار رو می کردم

:غیاث با یادآوری پدرش و میثاق بهار را از خود دور کرد

-

نگفتی پدرم و برادرم اینجا چیکار می کردند؟چی ازت میخواستن؟

:بهار به چشمان سوالی غیاث زل زد

.تو زیاده. بذار این موضوع هم با اون ها حل بشه

:دستانش را به دور گردن غیاث حلقه کرد

-

- مسئله ی حل نشده بین من و

.بذار دلتنگیم رو رفع کنم

این دختر یک پایدار مطلق بود، روزی اینگونه با عشق کیش اش

غیاث با لبخند پیشانی بهار را بوسید و چشم بست از این لذتی که با این بوسه

.نصیبش شده بود

.می کرد و روزی با آن حرفها ماتش

:بهار چانه ی غیاث را بوسید و آتش گرفت غیاث از این بوسه که 332 نفسش را برید

-

.چند روز نبینیم بهتره

:بهار با اخم نگاهش کرد

-

.فکر کن دیگه بذارم که تنهام بذاری

.من یه زنم هر چقدر هم تو بد باشی نمی تونم رهات کنم

غیاث بهار را به

:پشت دیوار چفت کرد

- .ولی دو روز رهام کردی

:سرش را در گودی گردن بهار فرو کرد و عمیق نفس کشید

-

.چیزی به مردنم نمونده بود

:بهار انگشت اشاره اش را روی لب های غیاث گذاشت

-

.نگو. نذار خودم رو هیچ وقت نبخشم

غیاث انگشتش را بوسید و بهار را روی زمین خواباند. رویش خیمه زد و به آن

:خاکستری های درخشانش خیره ماند

-

.هیچ وقت به احساسم شک نکن

:گونه ی بهار را بوسید و لبانش را تا امتداد چانه اش اش ادامه داد

-

.بودنت یه درده، نبودنت هزار درد

بهار سرش را بالا برد. کم آورده بود زیر این همه احساسی که خروار خروار نصیبش م ی

.شد

:غیاث به لبانش خیره شد و جان کند تا حرفش را بزند

-

.بذار خیالم از بودنت راحت شه

.بهار با درد چشمانش را بست و لبانش را روی لب های آتشین غیاث قرار داد

:عاشقانه همدیگر را بوسیدند. غیاث نگاهش را به پیراهن بهار داد و با لبخند گفت

.خیلی بهت می آد333

بها

-

:ر نگاهش را به پیراهن تنش داد و نجوا کرد

- .چون تو تن تو بوده

غیاث بی هیچ حرفی و مست شده دستش را به سمت پیراهن بهار برد و از آرام از شانه

.هایش سر داد

بوسه ای نرم بر روی شانه ی بهار زد و یقه ی پیراهنش را بالا کشید. بهار متعجب و

،خوشحال صورتش را نگریست

!چه فکرها که در خیالش نکرده بود

بهار من از اول کارهام یه نقشه بود، فقط واسه اینکه میخواستم آبروی پدرم رو

:ت بهار برگشت و نگاهش را به آن چشمان دو دو زن دوخت

:غیاث خودش را از روی بهار به روی زمین رها کرد و بهار را در آغوشش کشاند

-

.ببرم. اما تو اونقدر خوب بودی که من نفهمیدم کی و چه وقتی قلبم عاشقت شد

به سم

ببخش. نمیدونستم یه روزی یکی مثل تو می آد تو زندگیم تا من بفهمم

سایه یا

.هرکسی مثل اون انتقام از خودم بود نه پدرم

گذشته ات مال خودت. آینده ات

-

:بهار لبخندی به رویش زد و پیشانیش را به چانه ی غیاث چسباند

-

.مطمئن باش آخرین کسی هستی که تو زندگیم وجود داری و خواهی داشت

.من حسودم، نمیخوام هیچوقت تو رو با کسی تقسیم کنم

:غیاث خم شد و عمیق و طولانی پیشانی اش را بوسید

-

.رو فقط با خودم میخوام، بدون هیچ دروغی

:سرش را بالا گرفت و به صورت صاف و یک دست غیاث زل زد

-

بهار با لبخند گونه اش را بوسید و از جایش برخاست. دلش هوس پختن کیک کرده

.بود؛ کیکی که شیرینی اش سرآغاز این احساس نا تمام بین خودش و غیاث باشد

صدای قدم های غیاث را از پشت سرش حس کرد. موهای لجوج و 334 سرکشش را به

:کنار گوشش آویزان کرد و به پشت برگشت

چیز- ی لازم ی؟

دار

:غیاث دستش را حلقه کرد و به کابینت فلزی پشتش تکیه داد

-

!از اینجا می ریم

:بهار تخم مرغ ها را در کاسه شکاند و به سمت غیاث متمایل شد

ک- جا؟

چنگال را در دست گرفت. کاسه را به سمت چپ کج کرد و مشغول هم زدن تخم مرغ ها

.شد

:غیاث کنارش ایستاد و موهای رها ش ده در کنار گوشش را مرتب کرد

- .می ریم خونه ی من

:حرکت های تند دست بهار در کاسه کند شد و متعجب به سمت غیاث برگشت

-

خونه ی تو؟

:شانه بالا انداخت و دوباره مشغول هم زدن شد

-

-

تو خودت کنار دوستتی، اونوقت من هم میخوای ببری پیش

اون؟

:غیاث مضطرب پوست لبش را جویید و گفت

یعنی اون

.اونجا خونه ی منه، کسی هم به جز خودم تو اون خونه زندگی نمی کنه

" :چنگال از دست بهار در کاسه رها شد. پشت هم پلک زد و ناباور پرسید

"حرفهات دروغ بود؟

:ناراحتی او را نداشت

.غیاث کلافه دستانش را به دور کمر بهار احاطه کرد

نمیدانست چگونه برای بهار توجیح کند که قصد

.باور کن من فقط واسه اینکه تو ناراحت نشی این دروغ رو گفتم335

:بهار با نیشخندی دست غیاث را از دور کمرش پس زد

-

-

.واقعا کدوم از حرفهات به من راسته؟کم کم دارم به احساستم شک می کنم

:غیاث عصبانی انگشتانش دستش را فشرد

-

،حق نداری به احساسم شک کنی. من جون کندم تا اون نسیم لعنتی فراموش شه

.حق دارم نخوام از دستت بدم

بهار با تقلا انگشتانش را بیرون کشید. غیاث به اشک حلقه زده در چشمان بهار

:خیره شد و انگشتانش را بین انگشتانش چفت کرد

-

:بهار قدمی به عقب برداشت و سعی کرد بغض در صدایش را پنهان کند

-

!یعنی چی؟یعنی من بازیچه بودم تا اون دختره ی لعنتی فراموش شه

:غیاث سرش را به طرفین تکان داد و موهایش را در چنگ انگشتانش گرفت

-

چرا همه چی رو با هم قاطی می کنی؟چرا

میخوای دوباره یه دعوا راه بندازی؟

به سمت بهار رفت و سینه به سینه اش ایستاد. تردید همانند خوره به جانش

:افتاده بود

-

.بهار چشمانش از فرت تعجب در کاسه گرد ش د

!غیاث چه حرف میزد؟از شهرام

بهار من خیلی درد کشیدم اما با تو دردهام تموم شده، نذار دوباره تو باتلا ق درد دست

.و پا بزنم

نکنه ازم خسته شدی؟دوباره اون شماره بهت زنگ زد؟نکنه اون مرتیکه لا ابالی بوده

!که مغزت رو شست و شو داده

با توام بهار. این چند روزی که من نبودم کی اومده اینجا؟کی بهت336

زنگ زده؟

-

:بهار دستش را روی گوش هایش گذاشت و با جیغ گفت

- .بس کن بس کن. از تو، از اون شهرام؟ از همه متنفرم

:غیاث با جنون دستش را بلند کرد و روی لبان بهار کوباند

-

.صد بار گفتم اسم اون مرتیکه ی عوضی رو به زبون نیار

.بهار بهت زده دستش را بر روی لبانش گذاشت و خیسی خون را با انگشتش حس کرد

.غیاث شوکه به انگشتانش نگاه کرد و به خون گوشه ی لب بهار خیره شد اشک از

چشمان بهار لغزید و بر روی زخم لبش افتاد. می سوخت ؛ اما سوختن

.آتیشش زده بود

قلبش بیشتر

با عجله به سمت اتاقش پا تند کرد که کمرش اسیر دستان پر قدرت و مردانه ی غیاث

:شد

-

بهار عزیزم غلط کردم، من...من نمیدونم چم شد!بهار را به سمت خود برگرداند و پشت

:هم زخم لبش را بوسید

-

را روی هم فشرد. در این لحظه توان نگاه کردن به غیاث را
دستم بشکنه. من چه غلطی کردم؟
بهار مسکوت چشمانش
:نداشت
.ول- م کن
:غیاث با درد بهار را در آغوشش گرفت و توجه ای به دست و پا زدن هایش نکرد
-
.کجا ولت کنم؟تو رو خدا آروم باش
:بهار در حرکتی آنی دستش را بر روی سینه اش کوفت و او را به عقب راند
-
.دیگه به من دست نزن فهمید؟دست نزن
.راهش را به اتاقش کج کرد و در را محکم بهم کوبید337
کلید را در قفل چرخاند و صورتش را در بالشت پنهان کرد تا صدای هق هق اش را
.غیاث نشنود
غیاث پریشان به کنار در رفت و دستانش را روی آن گذاشت. هیچ صدایی از اتاق نمی
.آمد
.خدا لعنتش کند که دستش را بر روی بهار بلند کرده بود
خراب کرده بود بهار محاله ببخشدتش و اینبار به راحتی از اشتباهش

بگذرد. دست

خودش نبود

:به در کوبید و صدایش زد

اسم شهرام را که از زبان بهار می شنید مغزش قفل می کرد. غیرتش به

.غلیان می افتاد وقتی کلمات اسمش از زبان بهار هجی می شد

با شرم چند تقه

- .بهار، عزیزم باز کن در رو

.بر خلاف افکارش کلید در قفل چرخید و در باز شد

بهار را مچاله شده در گوشه ای اتاق یافت. قلبش به درد آمد، به پاهایش جانی داد و

:جسم بهار را در آغوش کشید

-

!بهار من چه غلطی کردم

:بهار چشمان سرخش را به او دوخت و فاصله گرفت

- .گفتم بهم دست نزن

:غیاث تسلیم دستش را بالا گرفت

-

.آرومم ؛ خیلی آرومم

.باشه باشه دست نمی زنم. اما هر وقت آروم شدی بگو حرف بزنیم

:بهار با زهرخند دستی به زخم لبش کشید

-

338غیاث دستش را که به نزدیکی لبش برد بهار رو برگرداند:

-

.می تونی اینجا بمونی، ولی از این اتاق برو بیرون خواهش می کنم

.غیاث نگاهش را به صورت گرفته بهار دوخت و از جایش برخاست چگونه باید به

!او میگفت شنیدن نام شهرام از زبان او قلبش را آتش میزد

از این غم انگیز تر ...؟

نام او ؛

... سمی باشم با نام مستعار

... برای خودت بخوانی

و من برای تو ؛

فقط ا

پاهایش را از چهارچوب در بیرون گذاشت که با صدای ضعیف بهار از حرکت ایستاد:

-

پدر و مادرم رو کی برمیگردونی؟

به سمتش برگشت. بهار نگاهش را به زمین دوخت بود و نمیدانست غیاث چقدر

.محتاج آن چشمانش است

به کنار بهار زانو زد و سعی کرد انگشتان سرکشش را برای نوازش موهایش کنترل کند:

- .پیگیرم، قول می دم پیداشون کنم

:بهار نگاهش را بالا برد و به چشمان حسرت بار غیاث زل زد

-

.وقتی برگردن از اینجا میرم

،باید غیاث رفتنش را باور می کرد

"غیاث که انگار به گوش هایش اعتماد نداشت پرسید: "چی؟

.بهار مصمم نگاهش را به چشمان غیاث دوخت

.تصمیمش جدی بود

در ذهنش هرچه جورچین ها را بهم متصل می کرد باز هم یک جای 339 خالی می ماند و

.تصویر کامل نبود

:غیاث ناباور سرش را تکان داد و از جایش برخاست

-

از تنش رفته بود. بهار قصد جانش را

.الان حالت خوب نیست، داری هذیون میگی

قدم هایش سست و بی جان بودند، جان

.کرده، وگرنه که حرف از رفتنش نمیزد

بهار دست به گوشه ی لبش کشید، چهره اش از درد جمع شد و لحظات قبل در

:ذهنش جان گرفت

-

.من حالم خوبه ؛خیلیم خوب

غیاث دستانش را مشت کرد و به دیوار کوبید. فریاد زد:

-

تمومش کن لعنتی، چرا دوست داری عذاب بکشم؟

بهار بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد. گوشه ی لبش را نشان داد و گفت:

-

نگاه کرد:

بمونم که از این بدتر سرم بیاری؟شهرام جزئی از زندگیم بود باید باورش کنی.

غیاث خودش را کنترل کرد تا بار دیگر دستانش پیش نروند و روی صورت بهار

نشیند. با عجز بهار را

به درک که بود، نمیخوام اسمش رو بشنوم. چرا انقدر درک این موضوع برات

سخته؟

بهار به تخت سینه ی غیاث کوبید و جیغ زد:

نسیم، سایه اون لعنتی هام جزئی از گذشته توان که هر ثانیه و هرلحظه وجود دارن.

غیاث عصبی شانه های بهار را بین انگشتانش فشرد:

او- ن

-

ها برام هیچ ارزشی ندارن. تنها کسی که برام مهمه، تویی.

بهار دستانش را پس زد و با صدایی که از جیغ گرفته بود گفت:

-

- برو بیرون340.

غیاث با نیشخند از اتاقش بیرون زد و در را محکم بهم کوبید. بهار باورش نداشت، این

را خوب از چشمانش میخواند.

سایه آمده بود و گند زد

به عشقی که با سختی به دستش آورد. حق را به بهار میداد،

اگر خودش هم جای بهار بود شک و تردید به جانش می افتاد و نمیگذاشت احساسش

پیشروی کند.

قلبش تیر کشید و با "آخ" بر روی زمین نشست.

انگشتانش را نوازش گونه بر روی قفسه ی سینه اش ماساژ می دهد تا شاید این درد

ج

انکاه آرام بگیرد.

حالش خوش نبود. درد قلبش تا عمق استخوان مغزش رسوب کرد و نفسش را به

شماره انداخت.

قرص زیر زبانیش بهار بود؟ پس چرا دوای دردش نمی آمد؟

انگشتانش را با فشار بیشتری بر روی سینه ای سمت چپش حرکت می دهد ، اما

همچنان درد بیشتر شد و در تمام سینه ا

.ش پخش می شود

دهانش را باز کرد تا بهار را صدا بزند. اما زبانش به سقف دهانش چسبیده بود و

.قادر به حرکت دادنش نبود

دستگیره ی در اتاق بهار چرخید و چشمانش بر روی چهره ی کبود شده ی غیاث

.چرخ خورد

مانند مسخ شده ها مات غیاث را نگریست و با بسته شدن چشمانش هیستر یک

.جیغ کشید

.دوان به سمتش رفت و جسم بی جانش را در آغوش گرفت

!صدایش زد و جیغ کشید، اما گویی غیاث به خوابی عمیق رفته بود341

سرش را به دیوار سرد بیمارستان چسباند و قطره های اشک با سرعت هر چه تمام

تر بر روی گونه هایش می لغزیدند. تقصیر خود لعنتی اش بود، اگر

اتفاقی برای

غیاث می افتاد چگونه خودش را می بخشید و به این زندگی نکبتی اش ادامه

میداد؟

.قلبش طاقت آن همه درد را نداشت و خود لعنتیش باعث و بانی حال الا نش است

با خروج دکتر از اتاقش با شتاب از روی صندلی بلند شد و به سمتش رفت:

-

خانم دکتر چیشده؟حالش خوبه؟

دکتر عینک روی بینی اش را جا به جا کرد و پرسید "شما همسرشونی؟" من من کنان گفت:

- ب...بله اتفاقی افتاده؟

دکتر دستش را در جیب روپوش سفیدش سر داد و جان بهار را گرفت تا به حرف بیاید:

-

حالشون خوبه. یه شوک عصبی بود که باعث انقباض رگ های قلب می شه و ممکنه

حتی باع

.خدا خیلی دوستش داشت، مواظبش باش

.ث سکته یا ایست قلبی بشه

دستش را روی شانه ی بهار گذاشت:

-

.بهار با آرامش پلک هایش را روی هم فشرد و "خداروشکر" زمزمه کرد

چشمان خیسش را از هم فاصله داد:

-

می تونم ببینمش؟

دکتر پلک هایش را برای تایید روی هم فشرد و به انتهای سالن بیمارستان قدم

.برداشت

342 بهار با ذوق به ایستگاه پرستاری رفت :

-

می تونم برم تو اتاق؟مشکلی

نداره؟

پرستار لبخندی به رویش زد

:و گفت

-

گفت و با عجله به سمت اتاقی که جانش در آن به خواب رفته بود پا تند

.نه عزیزم، اما فقط پنج دقیقه

"بهار"چشمی

.کرد. در اتاق اتوماتیک کنار رفت و بهار از آن عبور کرد

چند تخت و بیمار در اتاق بودند. خجل شالش را جلوتر کشید و به سمت آخرین تخت

.رفت

غیاث را که با آن لباس سبز بد رنگ و سروم به دست دید بغضش شکست و دستانش

.را محکم به روی لبانش فشار داد

آهسته به کنار تختش رفت و

.انگشتان دست غیاث را مابین انگشتانش قفل کرد

هیچ وقت نمیتوانست خودش را ببخشد، چگونه متوجه حال خراب غیاث نشده بود؟

.خم شد و با اشک بوسه ای بر روی پشت دست غیاث کاشت

پلک های غیاث که لرزیدند با خوشحالی فاصله گرفت. چشمان مشکی اش را به سقف

دوخت و با شنیدن نامش

.سرش را برگرداند

!با دیدن بهار نفس در سینه اش حبس شد، بهار کنارش بود

:دستان خود را که قفل انگشتان بهار دید قلبش لرزید

-

چم شده؟

:بهار سعی کرد بغضش را قورت دهد و حال غیاث را با گریه هایش بد نکند

-

خوبی عزیزم؟

:با تمام سعی اش بغضش سر باز کرد و پیشانیش را روی شانه ی 343 غیاث گذاشت

-

من چی کار کردم غیاث؟من بدون تو چه خاکی تو سرم می

ریختم؟

.بهار عزیزم، نگاهم کن

غیاث سعی کرد بهار را آرام کند اما کاری از دستش بر
نمی آمد:

-

بهار چشمان اشکیش را به صورت جمع شده ی غیاث داد. دستپاچه شد :
و لرزان گفت

-

چت شد؟ درد داری؟

غیاث با لبخند بی جانی خودش را روی تخت کنار کشید:

-

کنارم دراز بکش.

بهار چشمانش را در کاسه گرد کرد و گفت:

-

دیوونه شدی؟

خم شد و پیشانی غیاث را عمیق بوسید:

-

معذرت میخوام، من رو ببخش.

غیاث با آرامش پلک هایش را بست و خدا رو شکر کرد که همچین بلایی !
سرش آمد

شاید بهار هیچ وقت او را نمی بخشید و او را ترک می کرد.

بهار کنارش روی تخت نشست و دستش را لا به لای موهای پرپشت و
لخت غیاث سر

داد:

-

!وقتی اونجوری دیدمت تو شوک رفته بودم، نمیدونستم باید چی کار کنم

- کی اومدی؟

بهار غمگین سرش را پایین انداخت:

-

.نمیدونم. وقتی دیدمت کبود شده بودی

غیاث به شوخی اخم هایش را درهم گره کرد:

- .نوش دارو پس از مرگ سهراب344

دستهایش را محکم بین انگشتانم قفل کردم. حتی به زبان آوردن نبودنش در لحظه به

.لحظه ی زندگیم خود مرگ بود

من فقط به زبان آوردن رفتنش را بلد بودم، وگرنه میدانستم ف اصله و دوری از او

.یعنی پایان زندگی

به صورتم زل زده بود، با نگاهی که تمام مرا آتش میزد:

-

.دوستت دارم بهار، خیلی خیلی بیشتر از اونچه که تو فکرت بگنجه

.لبخند شرمساری زدم و نگاهم را به انگشتانم دادم

احساساتش را اینگونه خرج من می کرد و من در برابر این همه احساس

:چه کردم؟ با نفس عمیقی به چشمان مثل قیرش خیره شدم

- .من رو ببخش غیاث. رفتارهای اخیرم باهات خیلی بد بوده

بوسه ای عمیق بر روی پشت دستم کاشت که با صدای پرستار دستپاچه از جایم

.برخاستم

-

باش ای" گفتم. غیاث در جایش نیم خیز شد و نگاهش را

.خانم پنج دقیقه شد، بفرمایید بیرون

به غیاث نگاهی انداختم و " ه

:به سروم نا تمامش داد

-

این کی تموم می شه؟

متعجب به او

:نگریستم

-

.دیگه آخراشه. چرا نشستی؟من دیگه باید برم

:ابروهایش را در هم پیچاند و گفت

- فکر کردی من اینجا می مونم؟345

:دستم را لا به لای موهای پرپشت و مشکی اش ک شیدم

- .امشب می مونی فردا می آی خونه

:از تخت برخاست و سرنگ سروم را از پوستش بیرون کشید

-

.فکر کن یه درصد

متعجب به کارهایش نگاه کردم. هم خنده ام گرفته بود، هم نمیدانستم چگونه قانعش

!کنم

:دستم را کشید و از کنار تخت ها گذر کردیم

-

.من اینجا بمونم دیوونه می شم

.دستش را بر روی سرش گذاشت و سکندری خورد

:با شتاب بازویش را بند انگشتانم کردم و با صدای لرزانم گفتم

-

دیدی حالت خوب نشده!آخه چرا انقدر لجبازی؟

:سرش را به سقف دوخت و با نفس عمیقی دوباره دستم را با خود کشید

-

.فین تکان دادم و به همراهش راه افتادم

.بریم خونه خوب می شم

با تاسف سرم را به طر

***

:از ماشین پیاده شدیم و آرام دستهایش را گرفتم تا دوباره چشمانش سیاهی نرود

-

.مواظب باش

چپ چپ نگاهم کرد و با تندی از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید. بعد از رفتن

:ماشین رو به من کرد و گفت

- بهار نکنه قراره باهام346

مثل فلج ها رفتار کنی؟

دستم را بر روی لبانم گذاشتم و به قهقهه

:افتادم

.وا- ی غیاث

:بر روی صورتم خم شد و با عشق گفت

-

.جون غیاث خانمم

ند و قلبم دیگر

.از لحن صدایش قلبم لرزید و نفسم را با شدت به روی صورتش فوت کردم

آخ یک روز با این گرمی صدایش و احساساتش نفسم در سینه می ما

!به به بین کی اینجان

.پمپاژ نمی شد

-

...با صدای پشت سر غیاث، هر دو مات بهم خیره شدیم و غیاث از رو به رویم کنار رفت

با تسبیح در دستش آرام آرام به جلو قدم برداشت و رو به روی غیاث ایستاد. از کنار

:شانه های غیاث سرکی کشید و پوزخندی به من زد

-

!که غیاث رو نمی شناسی

:غیاث مرا به پشت سرش راند و دست بر روی سینه ی پدرش گذاشت

-

اومدی اینجا چیکار؟

:پدرش دستش را روی صورت غیاث گذاشت و نوازش کرد

-

.دلم برای پسرم تنگ شد

:غیاث با نیشخندی دستش را از روی صورتش برداشت و با احترام گفت

-

.نگو حاجی. پسرت دیگه مرده

دستم را گرفت و با هم به کنار در خانه رفتیم. پدرش دست غیاث را 347 گرفت و او را

:از حرکت متوقف کرد

-

.برگرد خونه

:غیاث سوالی نگاهش کرد و با خنده ی تصنوعی گفت

-

کدوم خونه؟

:با ابروهایش به در اشاره کرد

-

-

:نشان داد و با عصبانیت گفت

.منظورت به اینجاس؟بفرما بفرمایید تو

پدرش کلافه مرا

به خاطره این به من پشت کردی؟اول اون زنیکه ی بی حیا، حالا هم اینی که ننه بابا

!نداره

با من بود؟ مرا بی پدر و مادر خوانده بود؟ چند بار پلک زدم تا اشک هایم بر روی گونه

:هایم نلغزد

-

:هایم را گرفت و به عقب راند

.مواظب حرف زدنتون باشین

غیاث با ناراحتی شانه

- .آروم باش عزیزم

:به سمت پدرش برگشت و کوچه را با دستش نشان داد

-

.از اینجا برو، دیگه هم نیا

:پدرش به تخت سینه ی غیاث کوبید و فریاد زد

-

فرو کرد و با خونسردی ظاهری پشت

پسره ی نفهمم چرا نمیخوای بفهمی من صلاحت رو میخوام؟

غیاث با پریشانی دستش را در جیب شلوارش

:آن چهره ی خشنش گفت

- .من صلاح تو رو نمیخوام348

:پدرش با چشمان نم زده اش نگاهش کرد و گرفته گفت

-

.رویا بخاطره ت مریض شده، دلتنگته

:غیاث دندان هایش را روی هم فشرد و دستم را بین انگشتانش گرفت

-

.خداحافظ

پدرش با جنون مانتویم را از پشت کشید و با خشم سیلی به صورتم نواخت. شوک

زده چندبار پلک زدم، سوزش صورتم با ریختن قطره های اشکم بر روی صورتم بیشتر

.سوخت

:غیاث با چشمان گرد پدرش را هل داد و فریاد کشید

-

چی کار کردی مرتیکه؟

پدرش دیوانه شده بود. دوباره به سمتم یورش آورد که غیاث او را به سمت زمین هل
داد:
-
.دستت بهش بخوره به ولای علی اسمت رو از شناسنامه ام خط می زنم
.پدرش با نفس نفس نگاهم کرد و مردانه گریست
دلم به حالش سوخت، اما تاوان من چه
بود؟
بهار عزیزم؟
غیاث با تشویش صورتم را قاب
گرفت:
-
نگاهم را به چشمانش بخیه زدم:
-
.بگیرش پدرته
با صدای قدم هایی پا349
به پایم از پشت سر، قدم هایم را سرعت می بخشم و دستم به دستگیره در نرسیده از
.پشت، در حجم گرم آغوشی فرو رفتم
بها- ر؟
.با بغض در حیاط را باز کردم و دوان دوان از پله ها پایین رفتم

:با نفس نفس دستان جمع شده در آغوشم را از هم باز کردم و ا ز او فاصله گرفتم

- واسه چی دنبالم اومدی؟

:به بالای پله ها اشاره کردم و گفتم

-

:گفت

-

اون بیرون پدرت رو برف ها افتاده، تو اومدی دنبال

من؟

منزجر چهره اش را درهم کرد و با زهرخندی

بس کن. پدر ، پدر، کدوم پدر؟ گونه

:ام را با پشت انگشتش نوازش کرد

-

.پدری که روی تو ؛ تویی که همه زندگیمی دست بلند کرده نمیخوام اسمشم بیارم

با این که ته دلم از حرفهایش آرام شده بود، اما به رویم نیاوردم و کلید را از کیفم بیرون

:کشیدم

-

.به هر حال نمی تونی منکر هم خون بودنت با اون شی

:در اتاق را باز کردم و به سمت غیاث برگشتم

- من

.هیچیم نیست، اما پدرت بهت نیاز داره

:پوزخندی زدم و ادامه دادم

-

.من اونقدر از این زمونه سیلی خوردم که سیلی بابات کوچیک ترینشه

:پلک هایش را با درد روی هم فشرد و گفت

- .معذرت میخوام350

.بی هیچ حرفی در را به رویش بستم و به آن تکیه دادم

***

با بسته شدن در بر روی صورتش، پریشان نفسش را به بیرون فوت کرد و از پله ها بالا

.رفت

پدرش را بر روی زمین دید که شانه هایش می لرزیدند، قلبش از درد مچاله شد. بر روی

:زمین زانو زد و دستش را بر روی شانه ی پدرش گذاشت

-

.بلند شین خوبیت نداره

پدرش چشمان اشکیش را به غیاث دوخت، مید

.برگرد پسرم، من اشتباه کردم

انست پسرش قلب رئوفی دارد که با

:همه ی بدی هایی که در حقش کرده بود باز هم منکر حق فرزندیش نمی

شود

-

غیاث سرش را پایین انداخت و دستی به پشت گردنش کشید. با همه بدی های

.پدرش دلش نمیخواست غرورش بشکند

بازوی پدرش را بین انگشتانش چفت

.بیاین بریم تو

کرد و او را از روی زمین بلند کرد. با متوجه شدن

:لرز پدرش مردد به در نگاه دوخت و رو به پدرش گفت

-

.پدرش با تردید سرش را تکان داد و همراه با غیاث از پله ها پایین رفت با بغضی

:سنگین حیاط را با اتاق های کوچک از نظر گذراند و گفت

-

تو اون خونه چی کم داشتی که کارت به اینجا

کشید؟

غیاث ابرو هایش را درهم گره کرد و با

:عصبانیت گفت

میخواین دوباره شروع کنین؟351

پدرش " ی

" باشه ا

-

را بالا برد و تقه ای به در زد. پدرش به سمتش برگشت و
گفت و سعی کرد بیشتر از این غیاث را از خود دور نکند. شاید
.میتوانست با کمک آن دختر غیاث را به خانه برگرداند

غیاث با نفس عمیقی دستش
:پرسید:"تو هم با این دختره این جا زندگی می کنی؟" ابروهای غیاث خودکار بالا پریدند

- اشکالی داره حاجی؟

:با تمسخر دو کف دستش را بر روی پیراهنش کشید

-

.پاک پاکم، خیالت راحت

:با باز شدن و چشمان متعجب بهار لبخند بی روحی زد و گفت

- اجازه هست؟

بهار مسکوت خودش را از جلوی در کنار کشید. غیاث شانه های پدرش را در دست
:گرفت و او را وارد اتاق کرد

-

.بشینین

:رو به بهار کرد و آرام در گوشش نجوا کرد

-

.مجبور شدم

بهار صامت از کنارش گذشت وارد اتاق شد و با گرفتن پتویی در دست رو به روی

.ببیچین دورتون، سرما می خورین

:پدر غیاث ایستاد

-

پدر غیاث با تردید دستش را بلند کرد و پتو را از دست بهار گرفت، اما بی هیچ

تشکری. برایش سخت بود شکستن غرورش در برابر این دختری که پسرش را سحر

.کرده بود

:غیاث با دیدن رفتار خوب بهار با پدرش لب خندی زد و گفت352

- .من برم یه چیزی برای ناهار بگیرم و برگردم

بهار می ترسید، از تنها شدن با این مردی که چهره اش را خشم و موزی گری پوشانده

:بود

-

.من واسه ناهار یه چیزی درست می کنم

:غیاث نگاهش بین بهار و پدرش در نوسان بود

-

.نه خسته ای میرم یه چیزی میگیرم

:بهار با اضطراب از جایش برخاست و انگشتانش را تک تک خم کرد و شکاند

-

بیمارستان

!آخه تازه از بیمارستان اومدی، نمی شه که همش راه بری و قهرمان بازی در بیاری

" پدرش از جایش برخاست و پرسید

:بودی؟" رو به بهار کرد و خشمگین گفت

- چیکارش کردی؟

:غیاث دستانش را مشت کرد و رو به پدرش گفت

- .دوباره شروع نکنین

:بهار با پوزخندی رو برگرداند و رو به پدر غیاث گفت

-

شما همیشه با همه اینجور رفتار می کنید؟

:بهار گونه اش را که هنوز در اثر خوردن سیلی می سوخت نشان داد

-

.پذیرایی تون بی مقدمه اس

:پدر غیاث هیچ از دهان جوابی بهار خوشش نیامد. با دست غیاث را نشان داد و گفت

-

چه وردی خوندی دم گوشش؟

غیاث دندان روی هم سایید و

:غرید

- !بابا353

:پدرش توجه ای به غیاث نکرد و با آتش خشمی که در آن دست و پا میزد گفت

-

چقدر پول میخوای تا بکشی کنار؟

: بهار با لبخند نگاهش کرد و دو دستی غیاث را نشان

- بنظرتون چقدر می ارزه؟

داد

:غیاث مضطرب و اعصبانی رو به روی پدرش ایستاد و گفت

-

میخوای با این حرفهات به کجا برسی؟

بهار غیاث را به کنار راند و نگاه پدرش قفل انگشتانی شد که بازوی پسرش را احاطه

:کرده بودند

-

:پدر غیاث داد و دستانش را در آغوشش حلقه کرد

!می شه وسط معامله مون نپری

دوباره نگاهش را به

- !خب بگین

:قدمی به پدرش غیاث نزدیک شد و آهسته لب زد

-

.دیگه حالم رو بهم زدین

.به نظر شما می تونین علاقه من رو به غیاث از بین ببرین؟اونوقت غیاث برای شما

:غیاث مبهوت بهار را نگریست و سری تاسف برای پدرش تکان داد

-

دستگیره در را پایین کشید و از خانه بیرون زد. پدرش با دیدن رفتن غیاث به دنبالش

.راه افتاد

.بهار ماند و تنهایی و تهمت هایی که همیشه روی شانه هایش سنگینی می کردند

-

.غیاث، غیاث پسرم وایستا

غیاث گر گرفته به سمت پدرش برگشت، حتی در این هوای سوزناک 354 هم تمام ب دنش

:می سوخت و قلبش با سرعت هرچه تمام تر به قفسه سینه اش می کوبید

-

دیگه چی از جونم میخواین؟

:بغض کرده دستانش را مشت کرد و به قلبش کوبید

-

.حالم از این همه محبت های تظاهریتون بهم می خوره

.از دست شما دیگه چیزی نمونده که وایسته

صورتش را جمع کرد و گفت:

-

حرفش را گفت و رفت. قلبش دیگر تحمل از دست دادن بهار نداشت، یک بهار بود و

تمام نفس هایی که می کشید.

نگاه بی حسش را به انتهای کوچه دوخت و خودش را در گوشه ای از دیوار های

کهنه و زخم خورده پنهان کرد، تا رفتن پدرش را ببیند.

سرش را به دیوار تکیه داد و نگاه بارا

نیش را به آسمان قرمز داد، که هر لحظه منتظر

باریدن سفید های کوچکش بر روی زمین است.

با صدای محکم بهم خوردن در، نگاهش را به طرف خانه برگرداند و با دیدن پدرش

که به سمت ماشینش میرفت نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

کاش جایی در این دنیا پیدا می شد که بهار را با خود

می برد و تا ابد عاشقانه می

پرستیدش.

نه خبری از خانواده ی خود نه خانواده ی بهار! فقط خودشان بودند و عشق بی

همانندشان.

با روشن شدن ماشین پدرش و سایش چرخ ها بر روی زمین، از کنار دیوار خود را

.بیرون کشید و به سمت خانه رفت

به نزدیکی خانه رسیده با توقف تاکسی355

متعجب کلید را در قفل چرخاند و پایش

.را در خانه نگذاشته با صدای پشت سرش خشک شد

- .سلام

کلید از دستش افتاد و با پیشانی که نبض میزد به سمت صدا برگشت. از دیدنش

.با آن همه آرایش و لباس های یک وجبی اش نیشخندی زد

چوب خط های امروزش پر شده بود، چرا امروز برایش

نازل می شد؟ - سلامم جواب نداشت؟

اتفاق پشت اتفاق

:کلافه چنگ در موهایش زد وپلک هایش را روی هم فشرد

-

این جا چه غلطی می کنی؟

:دندان هایش را روی هم سایید و غرید

-

-

:فشرد و رو به غیاث گفت

.چرا انقدر بی ارزشی که هر لحظه باید با نفرت نگاهت کنم

سایه با از حرص دسته ی کیف را در انگشتانش

.تو هم هیچوقت نمی فهمی من اونقدر عاشقتم که محاله ازت بگذرم

:با عشوه زبان بر روی لبان سرخش کشید و چشمانش را تنگ کرد

-

بهارش را موش خوانده بود؟ عزیزتر از جانش را؟

-

.ببین کاری نکن از زنده بودنت پشیمونت کنم

با قرمز شدن چهره ی سایه انگشتانش را به اجبار بر داشت و او را بر روی زمین پرت

:کرد

-

!دفعه ی دیگه جنازه ات رو می ندازم روی این زمین

.را به دور گلوی لاغر و نحیفش چفت کرد

.اون موش کوچولو هم که تو قلبت باشه کاری می کنم با اردنگی بندازیش بیرون

غیاث جنون آمیز او را جلو کشید و انگشتانش

سایه با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد، سپهر گفته بود غیاث 356 دیوانه وار آن دختر را

!میخواهد اما تا به حدی که قاتل شود

غیاث دست به پشت لبش کشید، آنقدر گر گرفته بود که در این هوای استخوان سوز

:هم عرق می کرد

-

.دیگه نمیخوام ریختت رو ببینم

در حیاط باز شد و مرد

معتاد همسایه شان بیرون آمد، نگاهش بین سایه و غیاث

.چرخید و در آخر پوزخندی زد

غیاث چهره اش را جمع کرد و مشتی به شانه اش زد که آن مرد سکندری خورده بر

:روی زمین افتاد

-

به چی پوزخند می زنی؟

:سایه از جایش برخاسته به شانه ی غیاث کوفت

-

وحشی چیکار با این مرد د ی؟

ار

:غیاث صبرش لبریز شده سایه را به عقب هل داد

-

!دستت رو به من زدی نزدیا

مرد همسایه که غلام نام داشت خمار دستی به بینی اش کشید و از روی زمین با

:زحمت بلند شد

-

.ببین بچه قرتی کاری نکن حالت رو جا بیارم

:غیاث دستانش را بر روی کمرش گذاشت و با تمسخر جلویش سینه سپر

کرد

- !بیا ببینم میخوای چطور حالم رو جا بیاری

:غیاث دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و سری تکان داد

-

!اتفاق حال امروزم ناخوشه، بیا ببینم کارت و خوب بلدی

غلام ترسیده "برو بابایی"گفت و با عجله شروع به دویدن کرد. سایه 357 شال سر خورده بر

:شانه اش را آزاد روی موهایش رها کرد و گفت

- .دارم میرم، ولی بر میگردم

غیاث با تشویش لبش را به دندان گرفت و سعی کرد دهانش را بهم بدوزد تا دوباره

.این دختر از خود راضی و زبان نفهم را به باد کتک نگیرد

-

!یه بار دیگه اینورا آفتابیت شه اون عموی بی غیرتت باید جنازه ت رو تحویل بگیره

:سایه پوزخند معناداری به غیاث زد و گفت

-

.حتمً ا به عمو سپهرم میگم

:غیاث با تردید قدمی به سمت او برداشت و چشمانش را تنگ کرد

-

معنی این پوزخند مسخره ات چی بود؟

سایه پوفی کشید و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. غیاث با انزجار رو برگرداند و

:غرید

- ب

.بر اون صدات رو

در را باز کرد و با فحش هایی که نثار سایه و سپهر می کرد و از پله های منتهی به

.حیاط پایین رفت

با دیدن بهار که آماده بیرون رفتن بود ابروهایش بالا پریدند. با قدم های محکمی به

سمتش رفت و پرسید:" جا؟

"

ک

:بهار با چهره ایی که غیاث هیچ چیزی را نمیت وانست از آن بفهمد نگاهش کرد

- .میخوام خودم برم دنبال مامان و بابام

:چهره ی غیاث با شنیدن حرف بهار وا رفت و با عکس العملی سریع کیفش را کشید

تنها؟اصلا کجا میخوای دنبالشون بگردی؟358

بهار طلبکارانه کیفش را از دستان غیاث

به کانال ما در تلگرام بپیوندین
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

:کشید

-

-

.هر کجا شد

:غیاث تشر زده دستش را گرفت و با زور کفش هایش را از پاهایش بیرون کشید

- .فکر کردی انقدر بی غیرتم که بذارم تنها بری تو کوچه پس کوچه

:بهار را با خود به داخل اتاق کشاند و توجه ای به جیغ های خفه اش نکرد

-

سعی نمود صدای لرزانش را کنترل کند. لب

بابام دری وری گفته، چرا با من سرلج افتادی؟

بهار با بغض دستش را پس کشید و

هایش را از هم فاصله داد تا بگوید من لج نکردم ؛ حرفهای پدرت مرا خورد کرد و

.تیکه های شکسته ام حتی خود تو را می برد

:اما با چکیدن اشکی از چشمانش، بر روی زمین چمباته زد. غیاث رو به رویش نشست

-

الهی قربونت برم، آخه این اشک ها واسه چیه؟

روی گونه های خیسش را بوسه ای نهاد و انگشتانش لرزان بهار را بین انگشتانش چفت

:کرد

-

.بهت قول می دم زودتر از اون که فکرش رو بکنی پیداشون می کنم

بهار غیاث را از پشت پرده های تار اشکش تماشا کرد و لب زد:

-

من...من دوستت دارم، احساسم بهت دروغ نیست.

غیاث پریشان لبش را به دندان گرفت، میدانست حرفهای بهار از صحبت های بی

سر و ته پدرش نشأت میگیرد.

پدرش بهار را خورد کرده بود، بهارکش ترسیده که او را تنها بگذارد359 !لبخندی کج تحویل

بهار داد و با کف دستش چند بار بر روی صورتش کشید.

خسته بود، همانند فرهاد

کوه کن تا به شیرینش برسد. اما مانع هایی مثل خسرو

بودند که اجازه ی پیشروی به ثابت کردن عشقش را نمیدادند.

دستی به لبان خیس بهار کشید و اشک هایش را از صورتش زدود:

-

قول می دم تو رو به تمام آرزوهات برسونم.

شوق در رگ های بهار دویده خودش را در آغوش أمن غیاث ره ا کرد و پشت هم پشت

گردنش را بوسید.

غیاث نفس کم آورده بهار را از آغوشش جدا کرد:

-

من تا میرم دوش بگیرم تو هم آماده شو تا بریم برف بازی.

:بهار خندان کف دستانش را بهم کوبید و گفت

و- اقعا؟

غیاث به تایید سرش را تکان داد و از جایش برخاست. بهار با همین محبت ها ی

کوچک غصه هایش را به دست فراموشی می سپرد، چه خوب اگر میتوانست تا عمر

.چشمان بهار را هیچ وقت اشکی نبیند

متفاوت باشد، برای بودن با غیاث نیاز داشت که همیشه خودش

با رفتن غیاث از جایش برخاست و با قلبی که کمی، فقط کمی از غصه های

.تلنبار شده از حرفهای پدرش آرام تر شده بود به سمت اتاق خوابش رفت

دلش خواست امروز را

.نباشد

موهایش را از بند گیره آزاد کرد و دکمه های مانتو را تک تک باز کرد. با لبخند به

:سمت کمدش رفت و زیر لب شروع به خواندن آواز کرد

تو که هستی دلم آرومه360

" نباشی بی تو آشوبه

"-

.دکمه ی شلوارش را باز کرد و بی توجه از پایش بیرون کشید

"-

بمون بمون دلم

" به بودنت خوشه

:لباس های مورد نظرش را تک تک از رگال بیرون کشید و با وسواس نگاهشان کرد

"-

.غصه های امروز را به پستوهای ذهنش فرستاده بود تا دلش کمی، اینبار راحت بتپد

با گرفتن لباس

.قوی گرفته شد

هایش به سمت مخالف بر میگردد که کمر عریانش در چنگ انگشتان

دم و بازدم نفس هایش را از یاد برد و فقط صدای گرم غیاث با نفس های

:تبدارش گوشش را نوازش کرد

-

.منم فقط با تو آرومم بهار

.بهار از خجالت تا بنا گوش سرخ شده، سعی کرد کمرش را از انگشتان غیاث آزاد کند

اما با خیس شدنش از پشت مانند برق گرفته ها به سمت غیاث برگشت و او را حوله به

.تن دید

.غیاث با چشمان خمار و خندانش لب های بهار را شکار کرد و شروع به بوسیدنش کرد

.بهار بی حرکت ایستاده چشمانش را از شرم بست

غیاث با خود عهد کرده بود تا بهار تم

.امروز از نبودنش ترسیده بود

ام و کمال مال او نشود دست درازی نکند، اما

تو که نباشی

" دلم آشوبه

از رفتار پدرش و دل نازک بهار خبر داشت. بی قرار361

ست، اما اهل ریسک

.حوله را از شانه هایش سر داد و بهار را با خواباندن بر روی زمین رویش خیمه زد

عاشقانه بهار را بوسید و بوسیده نشد. میدانست بهار شوکه شده ا

.نبود

.امروز تماما بهار را پایبند این عشق می کرد

دستش که پیشروی کرد ناخن بهار روی پوستش را چنگ زد. اما مصمم انگشتانش را

:چفت کرد و دم گوشش نجوا کرد

-

.دوستت دارم

.بهار رام شده نگاهش را به چشمان غیاث بخیه زد و خود را به دست سرنوشت سپرد

***

صدای تیک تاک ساعت روی اعصابش بود، بهار با او حرفی نزده و فقط نگاهش به

.سقف اتاق دوخته است

،چشمانش را بست و با احتیاط بهار را در آغوش کشاند. ناراضی نبود
بودن با بهار تمام

.ثانیه هایش پر لذت و عاشقانه های بکر و ناب بود

انگشتانش را آرام آرام روی پوست ل

.طیف بهار کشید

بهار که انگار تمامی آن دقایق در خواب سپری کرده بود، با نوازش
پوستش به

.سمت غیاث برگشت

.بی تفاوت بود. حسی نداشت، نه پشیمان نه راضی

نیمه راه وجدان خوابیده اش به غلیان افتاده، وگرنه همراهی با غیاث
برایش تمام

.زندگیش بود

.هنوز هم از غیاث خجال ت می کشید و شرمزده بود

.غیاث خود آرامش بود، ولی خود او هنوز قلبش ساز مخالف میزد و 362
او را نا آرام می کرد

:غیاث بوسه ای بر روی موهای بهار کاشت و دم گوشش زمزمه کرد

-

ازم دلگیر نباش، من نتونستم در برابر عشقی که بهت داشتم مقاومت
کنم و

.بفهمونم که تو رفتنی یستی

ن

.بهار خجل به سمتش برگشت و نگاه نا آرامش را به چشمان پر آرامش غیاث گره زد

.ترسیده بود غیاث ترکش کند، امیدش به همان رابطه ی دور و نزدیکشان بود

غیاث که ترس را از چشمان بهار خواند، او را محکم به خود فشرد و لاله ی گوشش را

.بوسه باران کرد

بهار با آرامش

.پلک هایش را روی هم فشرد و دستانش را بند انگشتان داغ غیاث کرد

:غیاث تار به تار موهایش را نوازش کرد و با نفس عمیقی گفت

-

.اگه نمی تونی با این موضوع کنار بیای، امشب تنهات می ذارم تا با خودت فکر کنی

بهار با یک حرکت آنی سرش را بالا گرفت و صامت سرش را به طرف

.ین تکان داد

.سایه بان ناامیدیش همین عشق و علاقه ی غیاث بود که او جا نزده

:لبش را روی چانه ی غیاث قرار داد. توجه ای به زبری ته ریشش نکرد که آزار دهنده بود

-

.امشب نرو

:خودش را بیشتر در آغوش غیاث جا کرد

-

:ر زل زد و آهسته گفت

.دیگه نمیخوام بدون تو باشم

به دیوار نم زده ی دیوا

از اولم بی تو بودن یه اشتباه بود، که حالا نمیخوام فرصت های با تو بودن رو از دست

.بدم

-

غیاث دستانش را به دور کمرش حلقه کرده و او را از روی زمین بلند 363 کرد و به سمت

:حمام برد

-

:روی بدنش قرار داد و نگاهش را به زمین دوخت

.دوش بگیر و لباسات رو از اینجا جمع کن

بهار دستانش را ضربدری

- کجا بریم؟

:غیاث دلش برای لپ های سرخ و عنابی بهار ضعف رفت و بی اراده لبانش را شکار کرد

-

.آخ که دلبری هات دل و ایمون نمی ذاره

بهار لبش را به دندان فشرده جسمش را پشت در حمام پنهان کرد و صدای خنده ی

غیاث در اتا

.ق اکو شد

سوت زنان به سمت کمد بهار رفت و لباس هایش را بر روی زمین پهن کرد، باید

.بهار را از این دخمه ی سرد و نم گرفته با خود به آپارتمانش می برد

،نمیتوانست خودش را گول بزند که با بودن بهار زیر دندانش مزه نکرده باید بهار را هر

لحظه کنار خود داشت ؛ خانم خا

.نه اش می شد

به سمت کیف رنگ و رو رفته ی طوسی گوشه ی کمد دست دراز کرد و زیپش را کنار

.کشید

با دیدن لباس های تلنبار شده در آن بی حوصله کیف را سر و ته کرد. با ریخته شدن

لباس ها بر روی زمین و عکس هایی که بین آن ها بود، متعجب و با تردید به سمت

.عکس ها دست دراز د

کر

با دیدن تک تک عکس ها رگ پیشانیش به نبض افتاد و از عصبانیت به نفس نفس

.افتاد

به سمت غیاث رفت و عکس364

:ها را از دستش بیرون کشید

-

- تو کمدم چی میخوای؟

.اسمش وسایل شخصیه

:غیاث با حرص حوله ی دور کمرش را کشید و فریاد زد

-

عکس اون مرتیکه تو کیفت چیکار می

کنه؟

:دندان روی هم سایید و غرید

.بات- وأم

:بهار حوله را دور تنش احاطه کرده، به سمت غیاث برگشت

-

.من اصلا یادم رفت که اونجاست

:غیاث دست بر روی کمرش گذاشته نیشخندی زد و با تمسخر گفت

-

.حالم دیگه داره از این همه دروغ بهم می خوره

به بهار نزدیک و بر روی

:صورتش خم شد

- .حتی انگیزه ی کشتنشم دارم

بهار غیاث را از خود فاصله داده و به سمت کشوی لباس هایش رفت، که مچ

.دستش اسیر انگشتان غیاث شد

:با پوف پر صدایی به سمتش نگاهی انداخت و دستانش را با تقلا پس زد

-

نگاه برانداز کرد، بهار گر گرفت از نگاه تبدارش و سریع پشت

می ذاری برم لباس بپوشم یا نه؟

غیاث سرتا پایش را با

:به غیاث ایستاد

-

خب نگفتی قراره کجا بریم؟

:غیاث با کلافگی لبخند کجی تحویل خود داد و پرسید

"سوال من جواب نداشت؟365"

بهار چشمان سوزناکشلگ را محکم روی هم فشرد و سعی کرد ولوم صدایش را

کنترل کند تا فریاد

:نشود و بر سر غیاث آوار نکند

- .آخه سوالت مسخره اس

:غیاث بازویش را کشید و نگاه غضبناکش را به چشمان قرمز بهار دوخت

-

مسخره اس؟

:کف دستش را محکم بر روی گیجگاهش کوبید

-

قاطی کردم می فهمی؟میگم عکس اون مرتیکه تو کیفت چیکار می کنه؟

:حرصش را کنترل نکرده بازوی ب هار را بین انگشتانش فشرد

- .به ولای علی بفهمم حتی بهش فکر می کنی مغزت رو می پوکونم

بهار لبش را به دندان گرفت و درد پچیده در بازویش را با قورت دادن آب دهانش کنترل

.کرد

.دلش نمیخواست غیاث همیشه دست بر نقطه ضعفش بگذارد

اصلا عکس های شهرام در کیفش چه می

کرد؟

کیف که متعلق به نازگل بود و آن

!عکس ها

:با تکان دادنش توسط غیاث از افکاراتش دست کشید

-

هان!چیه؟

کلافگی در تک تک حرکات و کلمات غیاث مشهود بود، اما بهار تلاشی برای آرام

.کردنش نکرد

غیاث باید باورش می کرد، از این همه جر و بحثی که پای شهرام 366 وسط بود نای

.جنگیدن نداشت

-

.همین الان می ری این عکس ها رو می ندازی تو فاضلاب

:بهار با آشفتگی دست بر روی سینه ی غیاث گذاشت و او را قدمی به عقب هل داد

-

.دیگه خسته شدم، دعواهامون بخاطره یه چیز بی ارزشه و بیخوده

:به غیاث نزدیک شد و آهسته لب زد

-

من عاشق توأم ؛ عاشق با تو بودن. چرا باید بخوام کسی که هیچ ارزشی برام نداره رو

جایگزین تو کنم؟

شیفتگی اش را باید حتماً فریاد میزد و به گوش غیاث میخواند تا عشقش را باور

.کند و آتش حسادتش خاموش شود

غیاث مانوس شده شانه ی برهنه ی بهار را بوسید و گودی گردنش را با آخرین

.نفسش بو کشید

بهار مشوش شانه اش را عقب کشید، رفتارهای تلخ غیاث او را

.دلمرده کرده بود و باعث فاصله گرفتن از او می شد

:غیاث با عقب کشیدن بهار، سرش را پایین انداخت و با پایش روی زمین ضرب گرفت

-

.انست و بدون منتظر ماندن جوابی از جانب بهار از خانه بیرون رفت

بهار با رفتن غیاث حوله اش را دور کمر عریانش گره زد و ناباور کنار عکس های شهرام

.زانوانش را در آغوش گرفت

ه ایی که در تنش زار میزدند. با دستهای متزلزلش عکسی از شهرام

.را در دست گرفت و با دیدن لبخندش در عکس غده ای گلوگیر راه نفسش را بست

.من میرم جایی، لباس هات رو جمع کن می ریم آپارتمان من

دیگر صبر را جایز ند

عکس های شهرام در این خانه چه می کرد؟روزی که به این خانه آمد خودش بود و

لباس رنگ و رو رفت

عاشق نبود، دوستش هم نداشت. اما اولین مرد زندگی و تکیه گاهش 367 بود که بعد

پدرش می پرستیدتش. بی اراده ناخن هایش را روی پوست شکمش چگ

.انداخت و بدون توجه ای به سوختن پوستش قطره اشکی از چشمانش چکید

ن

با بیزاری عکس را مچاله کرد و بینی اش را پرصدا بالا کشید. امیدش به دست همین

مرد خندان در عکس کشته شده بود و پا به دنیا نگذاشته چشمانش بسته شد و زیر

.خروار ها خاک رفت

دکش را به خاک سپردند، اما هیچ وقت دلش نمیخواست

آدرسی از آن مزار کوچک داشته باشد. در باورهایش هنوز هم امید زنده بود و نفس

.می کشید

ده به زیر عکس ها

میدانست از بیمارستان کو

نگاهی سرسری به باقی عکس های شهرام انداخت و همه رو با هم جمع کرد. به

سمت آشپزخانه رفت و همه را در سینک رها کرد، کبریت را آتش ز

.گرفت

***

.بار دیگر نگاهی به پلاک آبی رنگ انداخت و با اطمینان دکمه ی زنگ را فشرد

با پیچیدن صدایی پر عشوه مطمئن شد که خود سایه است. لبش را به دهانی نزدیک

:کرد و گفت

.باز - کن

با ساکت شدن صدای سایه فهمید که در شوک رفته. پوزخندی زد و نگاهش را به

.لنز دوربین آیفون دوخت

سایه گوشی را سرجایش گذاشته و دوان به اتاق خوابش رفت، سپهر پا روی پا

.انداخته بود و در خیالاتش با دود سیگار اشکال فرضی می کشید

368سایه متشنج لباس هایش را پوشید و رو به سپهر گفت:

-

جاسیگاری خاموش کرد و آخرین دودش را از بینی اش خارج کرد:

.بلند شو برو گمشو تو حموم

سپهر سیگار را در

- کی بود؟

سایه او را از روی تخت بلند کرد و لباس هایش را از روی زمین به آغوشش داد:

-

.غیاث اینجاست

سپهر شوکه از حرکت ایستاد و با عصبانیت غرید:

-

صدای آیفون، سپهر را به سمت حمام هول داد و مضطرب

چرا آدرس اینجا رو بهش دادی؟

با بلند شدن چند باره ی

گفت:

-

.من ندادم

.در را بر روی سپهر قفل کرد و نفس حبس شده اش را بیرون فوت کرد دکمه ی آیفون را

فشرد و به اتاق خوابش رفت، رژ سرخش را محکم بر روی لبان کبود شده اش کشید و

.به سمت در رفت

برای بودن با غیاث بی قرا

ر بود، این پسر خشن و با ابروهای همیشه درهم تنیده

.اش عاشق و شیدایش کرده بود

با تقه خوردن در ورودی چروک ریز پیراهنش را با دست صاف کرد و لبخند زنان

.دستگیره در را پایین کشید

- .سلام

.غیاث بدون نیم نگاهی، او را کنار زد و بر روی کاناپه سبز و بد رنگ خانه اش نشست

:پا روی پا انداخت و با پوزخندی به سایه گفت

- نمیخوای که تعارف کنم؟369

سایه با لبخند مضحکی کنج لبانش رو به روی غیاث نشست و شروع به تکان دادن

:انگشتان پایش کرد

-

چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟

:غیاث دو دستش را بر روی کاناپه باز کرد و چشمانش را تنگ نمود

- ت

و فکر می کنی چه جوری پیدا کردم؟

:سایه خودش را به جلو مایل کرد و یقه لباسش را دور از چشم غیاث پایین کشید

-

.علاقه

:غیاث زهرخندی زد و گفت

-

علاقه!چه علاقه ای؟

:انگشتش را با صدا شکاند و رو به سایه با تمسخر ادامه داد

- >>

>>نکنه فکر کردی بهت علاقه دارم؟

:سای ه شانه هایش را بالا انداخت و صورتش را جمع کرد

- چرا نداشته باشی؟

.از جایش برخاست و کنار غیاث جاگیر شد

ناخن های بلند و لاک زده اش را

روی

سینه ی غیاث به حرکت در

.آورد

:غیاث با انزجار مچ دستش را بین انگشتان قدرتمندش فشرد و غرید

-

.گفتم دستت رو می شکونم بهم دست بزنی

:سایه از درد جیغ خفه ای کشید و اشک در چشمان آبی و براقش جوشید

.ول- م کن370

:غیاث با شتاب دستش را پس زد و تهدید وار انگشتش را جلوی صورتش تکان داد

-

.اومدم اینجا بهت بگم دارم ازدواج می کنم

:از جایش برخاست و دکمه ی باز پیراهنش را بست

-

حتی سایه ات جلوی آپارتمانم بیفته کاری می

.کنم نفس کشیدن رو یادت بره

:سایه منگ از روی کاناپه برخاست، چانه اش شروع به لرزیدن کرد

-

ازدواج می کنی!با کی؟

.با صورتی قرمز و گلگون به سمت غیاث یورش برد

با ناخنش به صورتش چنگ انداخت، غیاث نتوانست تعادلش را حفظ کند و بر زمین

.روی پشتش افتاد

-

داری چه غلطی می کنی دختره ی احمق؟

:سایه جنون وار بر روی سینه اش نشست و شروع به مشت زدن کرد

-

!ازت بدم می آد عوضی، خوابت با منه ازدواجت با یکی دیگه

غیاث غضبناک او را روی زمین پرت کرد و با جهشی از روی زمین بلند شد. به سمت

سایه هجوم برده و

:سیلی جانانه ای روی گونه ی خوش تراشش کاشت

!تو لیاقت تف کردنم نداری چه برسه به خانم خونه ی من شدن

:به سر تا پایش اشاره کرد و غرید

-

-

.خودت با حیله منو کشوندی تو تختت

:به سمت در قدم برداشت همان طور زیرلب گفت

-

.من مسئول گندکاری های تو نیستم

.گفت و در را محکم پشت سرش بست371

در که بسته شد، سایه هق هق مبحوس شده در

.گلویش را آزاد کرد و دست بر روی گونه ی سوزناکش قرار داد

غیاث را برای همیشه از دست داده بود، بودن با سپهر با سن بالایش فقط یک سود

داشت ؛ آن هم آشنا کردنش با غیاث. دل شکسته به سمت حمام رفت و قفل در را

.چرخاند

:با باز شدن در، سپهر تکیه اش را از روی دیوار برداشت و شروع به دست زدن کرد

-

.خوشم اومد بلدی نقشت رو قشنگ بازی کنی

:سایه با نفرت دندان هایش را روی هم ساییید و سیلی محکمی به گوش سپهر نواخت

-

.خاطره نقشه ی احمقانه ی تو از دستش دادم

.عوضی تو باعث شدی غیاث از من بگذره

:هق زد و گفت

ب- ه

:سپهر برافروخته موهای کوتاه و بلوند سایه را در دستش پیچاند و فریاد زد

-

یاغی شدی می زنی تو صورت من؟

سایه از درد جیغ کشید و با تقلا دستانش را دور

مچ

:تنومند سپهر چفت کرد

.ولم کن ، احمق، روانی دردم گرفت

سپهر با

-

.ساق پایش به کمر سایه کوباند و با صدای بلندش او را به باد ناسزا گرفته بود

.سایه از درد به گریه افتاد و پشت هم جیغ می کشید

:سپهر نفس زنان موهایش را رها کرد و دستی به پشت لب خیس عرقش کشید

عوضی تو صیغه ی منی عاشق اون مرتیکه می372

شی؟

سایه جیغ زنان و چشمانش ر ا بست و

!من اگه صیغه ات بودم من رو تو بغل بقیه نمی فرستادی

:گفت

-

سپهر از شنیدن حقایق گوش هایش سوت کشید و تازه از خواب بیدار شده مشتش

:را به دیوار کوبید

-

.خفه شو ، خفه شو

:سایه سرش را به طرفین تکان داد و گرفته گفت

-

خفه نمی شم. من رو نابود کردی، ازم یه

.بس کن ، بس کن

.زن عقده ای و حقیر ساختی

:سپهر سر دردناکش را به دیوار پشتش کوبید و پشت هم گفت

-

:پلک هایش را روی هم قرار داد و فشرد

-

.من عاشقتم نمیخواستم کمبودی داشته باشی

:سایه با زهرخند گفت

-

-

با بالا کشیدن مال و منال پدر غیاث؛با خوابیدن من کنار شوهر مردم و پسرهای

!نوجوون

با درد چشمانش را بست و اشک از لای مژه های خیس و چسبناکش بر روی زمین

:سقوط کرد

-

.تو اوج جوونی من رو بازیچه دستت قرار دادی

.کاش بابام بود، مامانم بود. اما تو...هیچ وقت نبودی

:سپهر جنون وار از کنار دیوار برخاست و بازوی بی جان سایه را د ر دست گرفت

- خفه می شی یا خفه ات کنم؟373

:سایه در چشمانش زل زد و با لبخند بی روحی گفت

-

.عمرا خفه شم

سپهر عصبانی او را به سمت دیوار هل داد، سایه پایش روی دمپایی ابریش سر خورده

.و با جیغ محکم سرش به میز عسلی وسط اتاق اصابت کرد

با بسته شدن چشمان و جاری شدن

خون از بینی و گوش هایش سپهر وحشت زده

:کنارش زانو زد

سای- ه؟

:مبهوت جسم بی جانش را تکان داد

.بلن- د شو

بود؟مات نگاهش کرد و با چشمان گشاد شده اش سرش را به طرفین تکان

با دیدن گیجگاه خونی و خراش عمیق حالش دگرگون شد. با وحشت گوش هایش را

.روی بینی اش گذاشت و نبضش را گرفت

.اما نمیزد، هیچ عکس العملی نداشت

سایه مرده

:داد

-

.نه، نه، نه

:فریاد کشید

-

ن__ه

از فغانش برخاست. نمیتوانست باور کند این زن ضعیف و چروک

با دیدن زن کمر خمیده ایی که مدام در حال شستن لباس های چرک، در رختکن

"بیمارستان بود، "آه

!های ریز صورتش همان زنی باشد که آن شب دیدتش، مادر بهارکش

ترحم نقش بسته در چشمان و چهره اش را زدود و با قدم های 374 محکمی به کنارش

.رفت. زانو زده دستش را در داخل تشت پر آب و کف فرو کرد

مادر بهار با تعجب چشمان خاکستری اش را به سمت غیاث برگرداند؛ چشمانی که غبار

غم روی

:ش را سایه افکنده بود

- پسرجان این چه کاریه؟

:غیاث لباس آبی رنگ را در دو دستش گرفت و محکم بهم پیچاند

-

اومدم کمک، کار بدیه؟

:مادر بهار بی هیچ عکس العملی دوباره مشغول کارش شد و گفت

-

،م رخش زد و در دل اعتراف کرد بی شک زیبایی

!به تیپ و قیافه ات نمی آد مال این ده کوره باشی

غیاث لبخند مهربانی به نی
:معصومیت بهار به این زن رفته است
- خیلی بد تیپم؟
:مادر بهار با لبخند به سمت غیاث برگشت و تیپش را از نظر گذراند
-
.نه مادر، اتفاقا خوشتیپ و آقایی. مثل بهداد خودم
ابروهای غیاث خودکار بالا پریدند، بهداد که بود؟
-
بهداد حاجی تونه دیگه؟
:مادر بهار با آن چروک ریز صورتش به قهقهه افتاد و گفت
-
.نه پسرمه
به خودش در آن مانتوی بلند سرمه ای رنگ اشاره کرد و با لبخند محو روی لبانش ادامه
:داد
:غیاث با شیطنت ابرو به بالا پراند و گفت375
به من می آد یه حاجی به خوشتیپی تو داشته
باشم؟
-
- .چرا نشه، خودم یکیش
:مادر بهار یکباره سکوت کرد و ابروهایش را درهم پیچاند

-

.پاشو پسرجان، پاشو برو خونه ات

:غیاث دستش را از داخل تشت بیرون کشید و غیر منتظره گفت

-

!برم دخترت رو بیارم

دستان مادر بهار از حرکت ایستاد، مردمک چشمانش به کف های سفید در تشت خشک

.ماند

!از روی صندلی با شتاب پرید و سکندری خورده بر روی زمین افتاد، از بهارش گفته بود

!از عزیز گم کرده اش

:غیاث دست به زیر بازویش گذاشت و با احتیاط او را از روی زمین بلند کرد

-

.حاج خانم یواش تر

او چه میدانست که از آرام بودن حرف میزد؟

"

،از وجودش، همه امیدش را ماهاست که ندیده بود و از او خبر نداشت

.حالا راحت از او اسم برده بود

بهار"نیمی

:بی جان به بازوی غیاث چنگ انداخت و با چشمان خیس شده از اشکش گفت

-

پسرجان، تو رو به فاطمه زهرا از دخترم خبر
داری؟

:مقنعه سفیدش را جلوتر کشید

- !من...من دخترم رو گم کردم، گفته بودن مرده

از اعماق قلبش سرش به تأیید تکان داد. مادر بهار با زانوان376
.سستش بر روی زمین چنبره زد و با صدای بلند گریست

کشیده و با صدای گرفته اش
"غیاث با "آهی

غیاث برای آرام کردنش، کنارش جا گیر شد و با انگشتش بر روی زمین مشغول
کشیدن خطوط فرضی شد. مادر بهار دست به صورتش

:گفت

-

دخترم کجاست؟ تو اصلا کی هستی؟

غیاث به سمتش برگشت و با خونسردی

:گفت

-

.بهار تهرانه، می برمتون پیش اون، همه چی رو از زبون خودش بشنوین مطمئنن

.خیلی حرفها برای هم دارین

مادر بهار هنوز هم شوک زده بود، مادر شهرام از مرگ یهویی دخت رش گفته بود و حالا

این مرد از نفس کشیدن جانش؛ جانی که هیچ وقت حس مادرانه اش مرگش را باور

.نکرده بود

غیاث از کنارش برخاست و دست در جیب شوار کتانش فرو کرد، باید امروز لبخند روی

.لبان بهار را از نزدیک می دید و قربان صدقه اش میرفت

-

.بلند شین، تا تهران دو ساعتی راهه

مادرش با لبخند ذوق زده ای برخاست و به سمت اتاقک کوچک کنار رختکن قدم

:برداشت. نیمه راه از حرکت ایستاد و مضطرب به سمت غیاث برگشت

-

منتظرم می مونی؟

:بغض کرده چشمانش را پرده ای از اشک پوشاند

-

.دلتنگشم دنیا دنیا

غیاث برای آسوده کردن خیالش، کارت ملی اش را از جیبش بیرون 377 کشید و به سمت

:مادر بهار گرفت

-

غ

.این باشه دستتون

"معنایش"یاری رسان"می شد. با لبخند کارت را دوباره به سمت غیاث مادر بهار با تردید دست دراز کرده و کارت آبی رنگ را از دستش گرفت." یاث

:برگرداند

-

***

لباسش را تعویض کرده، چادر مشکیش را بر روی سرش کشید. لبخندی به صورتش در

.آیینه زد و از در بیرون رفت

با دیدن جای خالی غیاث، نگاهش را به اطرافش گرداند، از ندیدنش دلمرده به دیوار

.تکیه زد

آ- ماد دین؟

ه ش

.با شنیدن صدای گرم و گوش نواز غیاث لبخند محوی زد و چشمانش را روی هم فشرد

:غیاث با احترام دست دراز کرده و گفت

-

.شما اول بفرمایید

بهار را می دید؛ در صدایش تن صدای

مادر بهار با درد کمری که حتی به پاهایشم رسیده بود قدم های آرامی برداشت و از

کنار غیاث گذشت. در چهره مردانه ی این پسر

.بهار را می شنید

.این پسر هر که بود بوی بهار نارنجش را میداد

.با قدم های پرشتابی به آن اتاقک کوچک مخصوص تعویض لباس رفت

.لازم نیست، به معنای اسمت تکیه می کنم

گفت و

از کنجکاوی نتوانست جلوی زبانش را بگیرد، هنوز هم باور نداشت 378 بهار نارنجش را این

.مرد جوان دیده است

:غیاث به سمت او برگشت و لبخندی نثار صورت درهمش کرد و گفت

- چ

یزی میخواین بگین؟

:مادر بهار چادرش را کمی جلوتر کشاند و با زبان لب ترک خورده و خشکش را تر کرد

-

بهار، دخترم چیزیش که نیست؟

،غیاث با یادآوری بهار و گذشته ی تلخی که شهرام برای او رقم زده بود اخمی روی

:پیشانیش کاشت

-

.حالش خوبه

همین تک کلمه های غیاث، دل ما

در بهار را به تب و تاب می انداخت که شاید

.دخترکش خراشی برداشته باشد که هیچ وقت جبران نشود

نگاه نمناکش را به جاده ی خلوت از هر موجود زنده ای داد؛ جاده ای که فرسنگ ها او

را از جگر گوشه اش دور کرده بود. مادر شهرام چه پدر کشتگی با او و خانواده اش

داشت که این

!از هم بگیرند

،دلمرده انگشتان لرزان و چروک خورده اش را به زیر چادر پنهان کرد میدانست

.دخترش هیچ وقت دوست نداشت خانواده اش را خار ببیند

حالا چگونه به بهار می فهماند که پدرش سه ماه بعد ازدواجش

چنین آن ها را از هم دور کرده بود و باعث شد نتوانند هیچ وقت خبری

آن ها را تنها گذاشت؟

با چه مدرکی ثابت می کرد پدرش حتی در آخرین دقایق عمرش هم بهار نازدانه اش بود

.و هیچ دلگیری نسبت به او نداشت

قطره اشکی از گوشه ی چشمان خاکستری و ماتش بر روی چادرش 379 چکید، بهدادش

امشب تنها چگونه از خودش مراقبت می کرد؟ غذایش را چه کسی لقمه دهانش میگذاشت؟

لقمه در

بهار اگر می فهمید بهداد، برادر کوچکش در تصادف عقلش را از دست داده چه حالی می شد؟

سرعت اشک هایش بیشتر و روان تر بر روی گونه های خشک و چروک خورده اش سرسره بازی راه انداختند.

دلش بی تاب بهار بود و نگران بهدادش، در درگاه خدایش چه گناهی کرده بود؟

با صدای تک بوق های خفیف ماشین ها، نگاهش را به طرف پنجره برگرداند و با

دیدن شهر پر از ازدحام لبخندی زد. دل تنگ شهرش شده بود، در آن روستای دور

افتاده فقط دلخوش همان بیمارستان قدیمی بود و بیمارانی که به درد و دلش گوش

میدادند.

دستی به چشمانش کشید و نگاهش را با زیرکی به انگشت خالی از حلقه ی غیاث

دوخت.

حس مادرانه اش؛ حس خیلی نزدیک بهار را به این پسر القا می کرد میدانست.

چیزی در این وسط وجود دارد که با هر چه نزدیک تر شدنش به بهار آن ها را می

.فهمد

غیاث نگاه خندانش را به عبور ماشین ها داده بود، بهار با دیدن مادرش چه حالی می

شد؟

:با حس نبود کسی سریع سرش را به سمت مادر بهار کج کرد و پرسید "حاج آقا کجا

: بودند؟" با کف دستش به پیشانیش کوبید

دلش ضعف رفت برای این که بهار را با وجود خانواده اش هر چه زودتر مال خود من فراموش کرده بودم، حالا جواب بهار رو چی بدم؟

.می کرد و اسمش حک صفحه ی دوم شناسنامه اش می شد

:مادر بهار لبش را به دندان گرفت و سعی در کنترل لرزش صدایش کرد

.پدر بهار عمرش رو داده به شما

:غیاث که گویی به شنوایش شک کرده بود، دوباره نگاهش را به مادر بهار داد

چی داده؟

: ناباور سرش را به طرفین تکان

داد

!با رگ های سرخ و خونی در چشمان مادر بهار پی به همه چی برده و قلبش در سینه نگین که بهار نمی تونه هیچ وقت پدرش رو ببینه

.فشرده شد

بهار تحمل نداشت، ماهاست منتظر چنین لحظاتی بود. حالا نبود پدرش در این زمان

!ها برای بهار همانند مرگ بود

باردیگر پیچی

.به موهایم دادم و کشت مویم را با دقت به دورش پیچاندم

.کرم نرم کننده را از روی میز برداشتم و بر روی پوست صورت خشک شده ام کشیدم

نگاهم در جدال با عقربه های ساعت بود، غیاث ساعت ها از خانه بیرون رفته بود

و هنوز هم خبری از صدای خوش قدم هایش در گوش های دلتنگم ط

.نشد

نین انداز

با ناامیدی کنار پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم، به خانه ای که مدت ها با نازگل در

.آن زندگی کردم و خاطره هایی هرچند تلخ و شیرینی که رقم خورد نگاه می دوزم

.لبخند زدم، آن اتاق یا همان دخمه ی کوچک را دوست داشتم

"غ" یاث

.هدیه ای از آن اتاق کوچک بود

.باد سردی که از لولای پنجره درز پیدا کرده بود لرزی به بدنم انداخت

از کناره پنجره کنار رفتم و به سمت کیف کوچکم می روم؛ زیپش را 381 کنار کشیدم و

.پانچوی بافتم را گرفتم

دور شانه هایم پیچاندم و دوباره زیپ کیفم را بستم. کلافگی را به

خوبی در همه

ی حرکاتم احس

.ترش کرده بود

اس می شد، نگران بودم همراه با دلشوره ای که بزاق دهانم را

.با انزجار چندباره قورتش دادم و از خودم رو بر گرداندم

میدانست من از تنهایی و باد می ترسم و نیامده بود! نگران تنهاییم در این خانه

.بادهای شدیدی که به وزیدن گرفت، سقف کوچک اتاق را وهم آور ساخت

.به گوشه ای از کنار اتاق رفتم و زانوانم را در شکم جمع کردم

غیاث

نبود؟

مگر قرار نبود مرا با خود ببرد و دیگر احساس تنهایی نکنم!اما در این زمان، در

.همین اتاق نمناک به آغوشش نیاز داشتم

.چشمانم را روی هم فشردم و سعی کردم برای اولین بار در زندگیم ترس را کنار بزنم

اگر روزی غیاث میرفت و دیگر اویی وجود نداشت با ترس هایم باید چه

می کردم؟

با صدای چرخش کلید در قفل، پلک هایم در سرعتی آنی باز

.شدند

از جا برخاستم و به سمت در پا تند کردم؛ نرسیده به در، انگشتان بالا

آمده ی

.پاهایم خشک شدند

پلک های ناباورم

...چندباره پریدند و دوباره پلک زدند. این زن با صورت چروکیده اش

سریع نگاه بی قرارم را به چانه ی تو رفته اش دوختم، نرجس خاتون من هم چانه اش

.همینگونه بود

!خواب می بینم وگرنه نرجس خاتونم کجا و این خانه کجا

.رو بر گرداندم و رد شدم. اما مغزم، نگاهم پشت آن نگا ه خیس ماند382

چقدر شباهت به آدم های واقعی داشت؟

.شانه ای بالا انداختم و پانچو را محکم تر روی شانه هایم پیچاندم

-

!بهار نارنجم

قلبم در سینه به شدت خودش را می کوبید. امکان نداشت تمام این تصاویر و صدا

.زدن ها توهم تنهایی بود که از آن وحشت داشتم

پاهایم در حر

بهار عزیزم، مادر نمیخوای نگاهم کنی؟

کت یاریم نمی کردند، سست و متزلزل بودند. انگار بوی نرجس خاتون؛

.همان بوی همیشگی تنش، وهم خیالی من آن ها را هم بی جان کرده بود

-

!با نفس نفس و بغضی سنگین به پشت برگشتم. نگاه خیس و بارانی اش واقعی بود

همانند کودکی گم شده

در ازدحام جمعیتی غریب، خودم را در آغوشش رها کردم و با

.انگشتانم نقطه به نقطه ی جسمش را لمس کردم

.واقعیت داشت. نرجس خاتون برگشته بود، دیگر بی کس نبودم

مانند قحطی زدگان عمیق بوی عطر خوش تنش را نفس کشیدم و اکسی ژن کم آورده

.دوباره نفس میگرفتم

صدای های های گ

ریه هایمان در آغوش هم تراژدی ساخته بود که برترین سکانس

.زندگی انتخاب می شد

صورتم جان گرفته بود از بوسه های پر مهر مادرم؛ مادری که میدانستم رفتنش هیچ

.وقت واقعی نبوده است

.فرو کرده و پیاپی بوسیدم، تمام جانم برگشته بود

.مرا از آغوشش دور کرد و صورت خیس از اشکم را با دستانش قاب گرفت

صورتم را در کف دستش

.زبانم به سقف دهانم چسبیده و نمیتوانستم حرفی بزنم که 383 خوشحالی ام را بیان کنم

-

مادر به قربونت بره، بهارم نگفتی مادرت بی تو می

میره؟

هق زدم و فقط نگاهش کردم، کاش دوباره در

.آغوشم بگیرد

!مادرم چقدر پیر و شکسته شده بود

حاج بابایم، مرد بی بدیل زندگیم چرا نیامده بود؟او را میخواستم همان صورت همیشه

.زرد و رنگ پریده اش

"خانواده ام را میخواستم "خانواده ام

کلمه ای که مدت ها با من بیگانه شده

.بود

مرا دوباره در آغوش گرم و مادرانه اش گرفت و تمام جای جای صورتم را با بوسه هایش

.حک کرد

صورت لاغر و تکیده شده اش را محکم بوسیدم و با لبخندی که چهره ام را پوشانده بود

.او را وارد اتاق کوچکم می کنم

-

شما چه جوری پیدام کردین؟

انداختم اما خالی از هر آدمی. میدانستم کاری کسی جز غیاثم نخواهد

:چادر مشکی را بر روی شانه هایش رها کرد و با دست به بیرون اشاره می کند

- .این آقا مادر

به بیرون نگاهی

.بود

.دستانش را بین انگشتانم گرفتم و او را وادار به نشستن کردم

.دلم نمیخواست لحظه ای از دیدنش محروم شوم؛ هنوزم بودنش را باور نداشتم

چرا خبری از خودت ندادی؟بعد ازدواجت پدر و مادرت رو فراموش 384 کردی؟

: با نگاه نگرانش سر تا پایم را کنکاش کرد و دستی به سرم کشید

-

نگاه پر سوالم را به لب هایش دوختم، من هر کجا برای یافتن شان گشتم اما هیچ

.خبری از آن ها نبود

!مادر شهرام گفته بود دیگر مرا نمیخواهند؛ دختری به اسم بهار ندارند حا لا نرجس خاتون

انگار از

نگاهم تردید را خواند، سرش را به طرفین تکان داد و قطره اشکی از چشمان

:کم سویش چکید

-

.م آوار شدند

،من دنبالت گشتم. یه روز اون خدا بی خبر اومد در خونه مون و گفت تو

سر زا رفتی

.ولی من باور نکردم قلبم میگفت تو هنوز هم نفس می کشی

ناباور نگاهش کردم، حرفهایش همانند پتک بر سر

مادر شهرام با من و خانواده ام چه کرده بود؟

:دستان نحیفش را در دستم فشردم و با چکیدن قطره اشکی درشت از چشمانم گفتم

-

من...من خجالت می کشیدم از این که دوباره بیام پیشتون، مامان به خدا اون بچه از

.شهرام بود من...من کار اشتباهی نکردم

!اون گفته بود شما من رو نمیخواین، گف...گفت من رو هرزه خوندین

:هق زدم

-

.نرجس خاتون با بی قراری سرم را در آغوش گرفت و همراه با من گریست

چه قدر ساده بودیم که به راحتی با حرفهای زنی که مطلقا دشمنمان حساب می

.شد از هم گذشتیم

ازدواج با شهرام از من و خانواده ام برهوتی ساخته بود که با محبت و ع لاقه مان هم باز

.هم خشک و غبارآلود ماند

شهرام چه به روز من آورده بود که فقط مرگ را چاره ی این عمر 385

باقی مانده

می دیدم؟

:سرم را از آغوش نرجس خاتون بیرون کشیدم و لرزان گفتم

مانند کشتی به گل نشسته غمگین شد و سرش را پایین

.حاج بابا کجاست؟دلم واسش بال بال می زنه

چشمان نرجس خاتون ه

-

.انداخت

با دلشوره ای که به جانم افتاد آب دهانم را به سختی قورت دادم و با تردید

":پرسیدم

"چی...چیزی شده؟

:چهار زانو نشستم و سرش را بالا گرفتم

-

مامان بابا کجاست؟

با دیدن چشمان سرخ و گریان نرجس خاتون دستانم سست و کنارم روی زمین رها

.شدند

نکنه دوباره بیمارستان بستری شده؟حالش دوباره بد شده؟

.نمیخواستم به هیچ چیزی فکر کنم؛ هیچ چیزی

:خوشبینانه لبخند بی روحی زدم

-

:که راه نفسم را بسته بود ناباور شانه های نرجس خاتون را تکان دادم

نرجس خاتون چادر را بر روی صورتش کشید، شانه هایش زیر آن پارچه ی حریر

.مشکی می لرزید

با بغضی گلوگیر

.مامان با توام

:جیغ کشیدم

-

-

بابا کجاست؟

:دستانم هیستریک می لرزید و ناخنم را با شدت در پوست کف دستم فرو می کردم

:کنار کشید و لب زد386

!نگ...نگین بابام رو دیگه نم...نمی بینم

نرجس خاتون چادر را از روی صورتش

- .دیر شد مادر جان، بابات طاقت نداشت

-

:سرم را به طرفین تکان دادم و پشت سر هم گفتم

-

.نه، نه، بابا تا من رو نمی دید نمیخوابید

صورت نرجس خاتون را بین دستان لرزانم قاب گرفتم:

-

بگین دارین تنبیه ام می کنین.

چشمانم پر و خالی می شدند و نمیتو انستند بچکند، آن ها هم رفتن حاج بابا را باور

نداشتند.

قلبم ثانیه وار می کوبید، چشمانم بیابان خالی از آب بود و نمی بارید.

مردمک چشمانم به دیوار روبه رویم خشک ماند و صدای خوش آهنگ حاج بابا در

"گوش هایم زنگ می خورد

"تو بهار نارنج منی باباجان" " تو امید حاج اتی

باب

از بهت در آمده سرم را روی پاهای نرجس خاتون گذاشتم و از ته دل هق زدم و نام

حاج بابا را جیغ کشیدم.

نگاه نگرانش را بهار دوخته بود؛ بهاری که ساعت ها بود چشمانش به دیوار رو به

رویش خشک و هر چند دقیقه یک بار یا لبخند میزد و یا چانه اش از بغض می لرزید.

دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد و آهسته از کنار دیوار قدمی برداشت و کنار

مادر بهار نشست:

-

.حاج خانم میخواین ببریمش دکتر، می ترسم بلایی سرش بیاد

.مادر بهار مسکوت نگاهش را به چشمان دو دو زن و نگران غیاث دوخت

.این پسر بی شک مجنون قصه های کودکی بهارش بود

:نفس عمیقی کشید و دستش را بر روی زانوانش گذاشت387

-

.پسرم من باید برگردم، بهداد خونه تنهاست

:نگاهش را به بهار دوخت و با انتهای روسری به گوشه ی چشمان خیسش کشید

-

.خیالم ازبابت بهارم راحته، مردی مثل تو کنارشه

:از جایش برخاست و چادر را بر روی سرش کشید

موا- ظ

.بش باش. هر وقت حالش خوب شد بیارش پیش خودم

:غیاث همراهش از جایش برخاست و با اخم گفت

-

.پسرجان من خیلی وقته اینجوری زندگی می کنم، عادی شده نگران اش نب

.حاج خانم من که نمی تونم اجازه بدم این موقع شب تنها برین

:مادر بهار لبخند مهربانی به صورت غیاث پاشید و گفت

-

:خم شد و بوسه ای پرمهر روی گونه ی بهار کاشت

-

مادر بهار من دارم میرم کاری نداری؟

بهار حرکتی به مردمک چشمانش داد و نگاه سرد و یخ زده اش را به مادرش دوخت

.و بی هیچ حرفی سرش را تکان داد

مادر بهار خداحافظی با غیاث کرد و آرام و با کمر خمیده اش از در بی

عزیزدلم نمیخوای چیزی بگی؟

.رون رفت

:غیاث با آهی از اعماق دلش کنار بهار چمپاته زد و لبانش را کوتاه بوسید

-

:کشت مویش را آرام باز کرد و سرش را در موهای رها شده اش فرو کرد

-

.دلم برای صدات تنگ شده

بهار در جایش تکانی خورد و خودش را عقب کشید. غیاث کلافه پوفی کشید و پانچوی

:بهار را از شانه هایش گرفت

- بهار با من حرف نمی زنی؟388

:سرش را روی شانه ی بهار گذاشت و نجوا کرد

-

فکر کردم با دیدن مادرت خوشحال می شی، نمیدونستم خبر به این

تلخی به گوشت

.می رسه

:بهار دستانش را دور زانوانش حلقه کرد و چانه اش را رویش گذاشت

- غیاث؟

:غیاث با صدای بهار، شتاب زده خودش را جلوی بهار کشاند

-

جون دل غیاث؟

.با جوشیدن اشک در چشمان بهار، قلب غیاث در سینه فشرده شد بهارکش زندگی

.تلخی داشت که با هر شیرینی هم نمی شد حلش کرد

-

من چرا زنده ام؟

:غیاث چینی به پیشانی اش داده و انگشت اشاره اش را روی لب های بهار گذاشت

- .هیششش دیگه نبینم این سوال های مزخرف رو بپرسی

:بهار سرش را روی شانه اش کج کرده و چشمانش را بست

-

.بابا رفت؛ امید رفت

:چشمانش را باز کرد و با بغض سنگینی گفت

-

.رش داره من رو از پا در می آره

مامانم رو دیدی؟ لپ های تپلش رو که ندیدی! ولی من دیدم و صورت نحیف و

لاغ

پشت دستش را بر روی مژه های خیس و چسبناکش کشید:

-

داداشم برگشته؛ داداشم هوشش حرف اول رو تو درس و مدرسه میزد اما حالا

عقلش رو از دست داده.

لبانش لرزید389:

-

عاشق شد و رفت. از من، مامان، همه و همه گذشت اما حالا تنهای تنها برگشته.

دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد:

-

میگن نفرین وجود نداره؛ اما من میگم داره، زندگیمون نفرین شد.

ا پیچک وار پیچانده بود.

دیگه هیچی از خانواده ام نمونده.

بینی اش را پر صدا بالا کشید:

-

غیاث غمگین، با جان و دل به حرفهایش گوش سپرد و نفرین کرد به سرنوشت شومی

که خانواده ی بهار ر

:خودش را جلوتر کشید و بهار را محکم در آغوش گرم و مردانه اش فشرد

-

.غیاثت دیگه نمی ذاره تو غصه بخوری، تو جون منی

:بهار در آغوشش بغضش را ترکاند و دستانش را دور کمر غیاث حلقه کرد

-

:بوسید و لبش را به لاله ی گوشش چسباند

.تو تنهام نذار، نباشی میمیرم

غیاث با عشق گیجگاهش را

.تو عمر غیاثی، تو که نباشی غیاث گم شده. دل دادم به تویی که دلدارمی

:بهار نگاه گریانش را به غیاث دوخت و آهسته لب زد

-

-

:وشش هدایت کرد

.من رو می بری پیش مامانم اینا؟دلم میخواد برم پیش بابا

غیاث موهای پریشان روی پیشانیش را به کنار گ

.باشه ا" زیر لب زمزمه کرد

.می برمت خانومم، اما فردا

بهار آهی کشید و" ی

بفرمایید؟

-

:با بلند شدن صدای گوشی، غیاث دست در جیبش فرو کرده و گوشی را بیرون کشید

-

:مرد پشت خط " یسلام " گفت و پرسید

" "غیاث سرمدی؟390

:غیاث کمی سکوت کرد و گفت

-

.بله خودمم

- .از آگاهی تماس میگیرم

:غیاث بهت زده و نگران گوشی را به گوشش چسباند

-

اتفاقی افتاده؟

:از پشت خط صدای خش خش کاغذ به گوش می رسید

-

بله ا "گفت. چرا شر سپهر و سایه از زندگیش کنده

فردی به نام سپهر برزگر می شناسید؟

نفس در سینه غیاث حبس شده " ی

:لطنمی شدند! - فا تشریف بیارید آگاهی(...) غیاث متشنج پرسید

" "چیزی شده؟

- .اصلا این آقا رو من مدت هاست ندیدم

.تشریف بیارید اینجا همه چی مشخص می شه، خدانگهدار

.برم یه جایی

:مرد پشت خط سرفه ای کرد و مصمم گفت

-

:با پایان یافتن تماس، غیاث نگاهی همراه با تشویش به سوی بهار انداخت

- من باید

:آب دهانش را با تردید قورت داد

-

.شاید شبم برنگردم منتظرم نمون

بهار که هنوز هم در دنیای دیگری سیر می کرد، سر تکان داد و " ی آرام زیر لب

.نجوا کرد

" باشه ا

غیاث کت تک کرم رنگش را از جالباسی برداشت و با به پا کردن 391 کفشش از حیاط بزرگ

گذشت و وارد

.خیابان اصلی شد

***

.از اضطراب با پاهایش بر روی زمین ضرب گرفته بود

!هنور نمیدانست اینجا بودنش چه رابطه ای به وجود سپهر داشت

.چشم چرخاند تا شاید سپهر را ببیند، اما دریغ از نشانی

-

آقای غیاث سرمدی؟

:با شتاب از روی صندلی در راهروی کلانتری برخاست و گفت

-

.خودمم

:مرد با لباس سبز و نشان بر روی شانه اش در کرم رنگ را نشان داد

-

.لطفا بفرمایید تو

.غیاث با تپش قلبی که هر آن بیشتر می شد، قدمی نامطمئن به سمت در برداشت

:تقه ای به در زد و بعد از اذن ورود دستگیره را پایین کشید

- .سلام

:مرد روبه رویش لبخندی مهربان ی زد و با دست صندلی چرم مشکی را نشان داد

-

.گفت و آرام بر روی صندلی نشست

مرد که نشان سرهنگ داشت، کاغذی از پوشه ی آبی رنگ جلویش بیرون کشید و به

:سمت غیاث گرفت

-

این خانم رو می شناسی؟

.بفرمایید بنشینید

"غیاث "چشمی

غیاث دست یخ زده اش را دراز کرد، کاغذ سفید براق را که شباهتی 392 به عکس داشت را

.در دست متزلزلش گرفت

.با دیدن عکس، جسم بی جان سایه که خون از بینی و دهانش سرازیر بود یکه خورد

چشمانش بیشتر از این قادر به باز شدن نداشتند، چه بلایی بر سر سایه

- آمده بود؟

.این عکسم می شناسی؟سپهر برزگر

نگاه حیرانش را

.بالا برد و به عکس در دست سرهنگ خیره شد

چه اتفاقی افتاده بود؟

سردرگم و بهت زده عکس را گرفت، این بار با وحشت به عکس سپهر که چشمانش باز

.و به سقف خیره مانده بودند زل زد

.سرش را ناباور به طرفین تکان داد

-

می شناسیشون؟

:سرش را آهسته بالا برد و لب زد

.بل- ه

:سرهنگ دستانش را بر روی میز گره کرد و پرسید

"

"آخرین باری که دیدیشون کی بود؟

:غیاث نگاهش چفت عکس ها بود، مغزش اجازه ی پردازش بیشتری را به او نمیداد

-

.نمیدونم

بو

:کاغذ تا خورده ای به سمتش گرفته شد

-

.این نامه رو تو اون خونه پیدا کردیم، اسم تو و مشخصاتت روش د

:غیاث در جدال با افکارش، کاغذ تاشده را گرفت و خط به خط اش را با بهت خواند

"

نمیدونم بعد خوندن این نامه من رو می بخشی یا نه؟

!نمیدونی تو بچگی طعم کتک خوردن از ناپدری چه دردی داره و 393 مادرت با تن فروشی

همیشه دلم میخواست یه بچه پول دار رو تو زندگیم

.بردن خانواده اش

شکست بدم، حتی با از بین

!تا بالا کشیدن مال و منالش و د برو که رفتی. نمیدونم چه روزی که خوردی به پستم

!روزی که عاشق سایه شدم یا روزی که فهمیدم مادرم زیر چند تا نامرد جون داد

درست خوندی. سایه برادر زاده ام نبود، عشق گمشده یا اصلا عشق عقده

.هام بود

!میخواستم عاشق سایه شی، ولی نمیدونم چیشد که سایه عاشقت شد

.میدونی مزه اش به تلخی زهر بود

ولی سایه پاک ترین آدمی بود که تو زندگیم داشتم؛ یه هم درد و یه بچه فقیر مثل

.خودم

.نمیخوام دل بسوزونی، من سایه رو کشتم؛ حالا با تقصیر یا بی تقصیر

منم میخوام وجود کثافتم رو از روی زمین بردارم به بهونه ی تمام عاشقایی که بی

.عشقشون نمی تونن بمونن

.غیاث من نامرد بودم اما تو برادر

از من گناهکار نگذر، اما سایه روح پاکی داشت که جسمش رو من کثافت احاطه کرده

.بودم

.من نه خانواده ای دارم نه سایه، بگو بذارن کنار هم آسوده بخوابیم

" سپهر

.با خواندن خط به خط نامه مات و کنگ مانده بود

های بچگی

نامه را تا کرد و بی حس در دستش394

هیچ حرفی نمیتوانست بزند، اصلا حرفی

داشت؟

.گرفت

-

.پزشک قانونی همه چیز رو تایید کرده و شبهی وجود نداره

:نگاه گنگش را بالا می برد

-

می تونم برم؟

:سرهنگ با دستش در را نشان داد و گفت

-

.بله، می تونین تشریف ببرید

نامه در دستش را روی میز گذاشت و از جایش برخاست. نمیتوانست متن نامه را هضم

.کند، هیچ وقت خودش را پولدار ندانسته بود

-

آقای سرمدی؟

:از حرکت ایستاد و به سمت مخالفش چرخید. سرهنگ نامه را در دستش گرفته بود

- .این مال شماست

.پلک بر هم می زند و نامه را از بین انگشتانش بیرون می کشد

.بی خداحافظ از در بیرون زد و از پله های آگاهی پایین رفت

با هوای تازه و مطبوع، نفس حبس شده اش را به شدت فوت کرد. ح
الش

.دگرگون شده بود، احساس تهوع داشت

آنقدر در لجن زار

گذشته اش غرق شده بود که چشمان پر حسرت سپهر را ندیده بود؛

.چشمان پر عشق سایه را هوس میدانست

مشامش پر از بوی لجن زار گذشته اش شد؛ گذشته ای که با هر بار
یادآوریش

.چشمان سپهر و سایه رو به رویش نقش بسته می شدند

حالش از خودش بهم می خورد، با سایه هم خواب شده بو د! کسی 395
که سپهر، روزی

.بهترین رفیقش عاشقش بود

.پیشانیش داغ کرده بود، نبضش کندتر از هر زمانی می تپید

.با تنه های محکمی از کنار عابران گذشت و توجه ای به فحش و
ناسزایشان نکرد

دلش هوای آغوش بهار را کرده بود، دوست داشت محکم او را در
آغوشش بفشارد و از

گذشته ی

.تلخ و پر گناهش بگوید

از هم خوابه شدن پرگناهش با دیگران، از عاشق شدن سایه، معشوقه ی رفیق صمیمی

.اش

چشمانش ناخودآگاه خیس شدند و قطره های اشک جوشیدند؛ رو به رویش را تار می

.دید و قدم های بی جانی برمیداشت

سوز سرمای زمستان رخنه کرده در بدن بی حس و سستش او

را وادار به نشستن روی

جدول خیابان کرد. نگاه تلخش را به چراغ های روشن خیابان دوخت و بارها و بارها

.روزهای بودنش را با سپهر را ورق زد

تمام دفتر خاطراتش با بودن سپهر، پر از سیاهی و کثافتی بود که خط به خط اش

.جای جبران هیچ پاکنی نبود

.نفس عمیقی کشید و سنگ ریز ه ای کوچک را از زیر پایش برداشت

!بهار با آن حالش در خانه تنها مانده بود و او در فکر روزهای بد و تلخش

بهار در زندگیش مهم تر از نفس کشیدن های سایه و سپهر بود، فکر کرد عزاداری یک

.ساعته هم برای سپهری که رفیق نبود و سایه ای که هیچ وقت قانع نبود بس است

.وی جدول برخاست و این بار جانی به قدم هایش داد، بهار انرژی و 396 قدرتش بود

باید برای با او بودن دویدن که هیچ؛ چاره ای داشت بالی در می آورد و

کنارش و بر

.روی شانه اش می نشست

بو

از ر

به مادرش قول داده بود مراقب بهار باشد و حالا در این زمان او را با آن حال تنها

.گذاشته د

از خودش حرصش گرفت، همیشه بهانه ی بودن سایه را داشت و حالا گذشته ی پر

.گناهش

به سمت صف تاکسی های زرد رنگ رفت و خودش را خم کرد. تقه ای به شیشه ی بالا

:کشیده ی ماشین زد؛ راننده پنجره را پایین کشید و گفت

- .بفرمایید

:غیاث دستان یخ زده اش را با نفس سردتر از بدنش "ها" کرد

- .دربست میخوام

:راننده نگاهی از سر دلسوزی به غیاث انداخت و گفت

-

.بپر بالا

در سمت شاگرد را باز کرد و آهسته بر روی صندلی نشست. با گرمای مطبوعی که

از بخاری ماشین در بدن سرما زده اش رسوخ کرد، رگ های خونی یخ زده

اش را

:به جریان انداخت

عاش- قی؟

:غیاث نگاهی به سمتش انداخت و لبخند زیبایی اجزای صورتش را پوشاند

-

بده اگه عاشق بشی؟

:راننده با دست دنده را تعویض کرد و نیشخندی زد

تو این زمونه همه چی الکیه. وقتی یه پسر بچه سیزده ساله ادعای 397 عاشقیش می شه

.جه برسه به ما آدم بزرگا

غیاث مسکوت نگاهی

سعی کرد حرفی نزند، میدانست یک مرد دردهایش را نمیگرید و فقط با ریش

.های بلندش خودش را تسکین می دهد

:با رسیدن سرکوچه، دستی به شانه ی راننده زد و گفت

-

.مرسی. همین جا نگه دار

.با توقف ماشین، اسکناس را بر روی داشبورد گذاشت و از ماشین پیاده شد

فقط لبخندی پر معنا به سمت راننده ی جوان زد و به شوق وصف ناپذیری کوچه را رد

.کرد

.به در خانه نرسیده باران شلاق وار، با تگرگ های یخی شروع به باریدن کردند

باعجله کلید را در قفل چر

.خاند و از پله ها دوان دوان پایین رفت

دستش به دستگیره نرسیده با صدای جیغ بهار مواجه شد. وحشت زده در را باز کرد و

.متوجه ی برق خاموش خانه شد

:بی حواس کفش را در نیاورده وارد اتاق شد و پشت سر هم بهار را صدا زد

-

.بهار، بهار عزیزم

:بهار با شنیدن صدای غیاث، ج ان گرفته دستانش را بر روی دیوار زد

- .من...من اینجام

:غیاث با دیدن سایه لباس زرد رنگ بهار به سمتش رفت و او را در آغوشش کشاند

-

.عزیزدلم

-

به سمتش انداخت، به چهره ی جوان و بشاشش که زیر آن همه

.ریش های زبر و بلند پنهان کرده بود

:بهار با انگشتانش پهلوی غیاث را فشرد و گفت398

-

:را نوازش کرد و بوسه ای پر عشق بر روی گلویش نشاند

!کجا بودی؟ ترسیدم. فکر کردم مثل بابا تنهام گذاشتی

غیاث به آرامی موهایش

- چرا برق ها خاموشه؟

:بهار خودش را بیشتر در آغوشش فشرد

-

.یادم رفته بود روشن کنم، خوابم برد

:غیاث دست بهار را آزاد کرد و به سمت کلید برق رفت

-

.باشه ا "گفت

.بذار برق رو روشن کنم و برگردم

بهار به دیوار تکیه داد و " ی

با روشن شدن فضای تاریک خانه، بهار پلک هایش را چند باره روی هم فشرد و با

.دیدن لبخند غیاث قدم هایش را تند کرد

:در آغوش غیاث که کشیده شد نفس هایش راهشان را پیدا کردند

-

.دوستت دارم

:غیاث او را از خود فاصله داد و چشمانش را محکم بوسید

-

خوشمزه ی کی بودی تو؟

.بهار لبخند بی روحی زد، کاش پدرش زنده بود و برای بار آخر خوشبختی اش را می دید

.زندگی نصف و نیمه ای که با بودن غیاث کامل شده بود

پدرش همیشه آرزو داشت او را لبخند به لب ببیند، از شهرام قول خوشبختی او را

گرفته بود؛ شهرامی که به یک ماه نرسیده

.بهار را از خانه و زندگیش راند

.غیاث تشنه ی به آب رسیده، بهار را بوسید و در آغوشش فشرد

همانند مجنون شده بود، اما او بی لیلی اش محال بود حتی ثانیه ای 399 نفس بکشد. باید

هر چه زودتر شش دانگ بهار را به نام خودش میزد و شب ها با خیالی آسوده سرش را

.روی بالشت میگذ ت

اش

با این فکر، ذوقی در برش گرفت. دست بهار را آهسته کشید و با نشستن بر روی

.زمین، او را بین پاهایش در آغوشش کشید

.سرش با آن موهای مواجش که بر روی سینه اش قرار گرفت، قلبش لرزید

.مانند روز اولی که فهمید دل باخته است و بازنده ی این بازی خود اوست

انگشتان

بهار کمی خودش را بالاتر کشید و آرام لب زد:

- غیاث؟

غیاث سرش را بر روی نیم رخش کج کرد و گفت:

-

جون دلم.

بهار خمیازه ای کشید و خمار در خواب و بیداری زمزمه کرد:

-

فردا می ریم پیش بابام، اگه اون اجازه بده ازدواج می کنیم.

غیاث کمی او را بالاتر کشید و شقیقه اش را آرام و پرعشق بوسید. باید با خانواده اش

رو به رو می شد، بهار لایق بهترین ها در این دنیا بود.

نمیخواست بهار مانند دیگر دختران همیشه اضطراب حرفهای خانواده ی شوهر را

داشته

باشد؛ بهار خانم خانه و قلبش بود.

بی قرارش در لا به لای موهای بهار به حرکت در آمدند و تار به تار مشغول

نوازشش شدند.

در آینده مادر بچه هایش بود، بچه های از جنس خود بهار و ثمره ی 400 عشق

پرشورشان. حالا اگر بهارم راضی به این ازدواج می بود بدون خانواده اش خودش را

.لایق بهار نمیدانست

سرش را کج کرد و با لبخند به چشمان بسته ی بهار خیره شد، در

این دختر چه چیزی

بود که او مست می خانه اش بود! حسش آنقدر زیبا و بدون نقص بود که هیچ وقت

.یک درصد این حس را به نسیم نداشت

.نفس های آهسته و منظم بهار گوشش را نوازش کرد و چشمانش را ط الب خواب

.کم کم پلک هایش روی هم افتاد و چانه اش را روی سر بهار قرار داد

***

.با کشیدگی رگ دست و گردنش چشمان به هم چسبیده اش را گشود نگاهش را به

.آغوشش داد و لبخندی به جسم خواب رفته ی بهار زد

سعی کرد بی هیچ سر و صدایی بهار را بر روی زمین بگذارد. نفس با شدت بهار که از

.بینی اش خارج شد از حرکت ایستاد تا دوباره نفس هایش منظم شود

س

.ر بهار را که بر روی زمین گذاشت، از جایش برخاست و بازوهایش را در هوا تکان داد

دردش که کمی تسکین یافت به سمت اتاق خواب راه کج کرد و از کمد ب الشت و

.پتویی برداشت

به سمت بهار رفت که از سرما جنین وار در خودش جمع شده بود. پاتند کرد و بر

.روی زمین کنارش نشست

آهسته سرش را بالا گرفت و بر روی بالشت قرار داد، لب های بی قرارش پلک های

.بسته اش را نشانه گرفتند؛ لبانش که لمس شدند قلبش آرام گرفت

از جایش برخاست و پتو را تا شانه های بهار بالا کشید، برای با او 401 بودن باید می

.جنگید و قهرمان این میدان بود

قدم اول را برداش

!ته بود؛ قدم دومش پا گذاشتن در خانه ی کودکی هایش بود

با این فکر، مصمم به سمت در قدم برداشت و آخرین بار نگاهش را به بهار داد. جان

که بود باید نفس می کشید، بهار آخرین هدفش از این زندگی بود؛ لطفی که خدا در

حقش کرده بود بر شانه هایش سنگینی می کرد باید او را

.نفس آسوده ای می کشید

بر روی زمین میگذاشت و

از خانه بیرون زد و به سمت خانه پدری اش قدم زنان راه افتاد، باید سر و سامانی

.به افکارش میداد تا زبان تیزش سر این عشق را به باد ندهد

این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود، حاج رسول این بار باید کوتاه می آمد وگرنه این

.بار بی فکر و عمل هست و نیست خاندانش را به باد میداد

جلوی در ایستاد و با تردید زنگ را فشرد، صدای چلچه ای پیچیده در حیاط قلب

.خودش را هم لرزاند

کی- ه؟

با شنیدن صدای مریم لبخند شیرینی اجزای صورتش را پوشاند؛ بودن مریم مساوی

بود با بودن برادر و برادرزاده

.ی کوچک و زیبایش

.در با صدای تیکی باز شد و از آن طرف صدای مادرش آرام جانش به گوشش رسید

-

کی بود مادر جان؟

.در را با اشتیاق باز کرد و وارد خانه ی کودکی هایش شد

رویا از دیدن ته تغاریش درجایش خشکش زد، نمیتوانست باور کند غیاث باشد؛

.پسر بی معرفتش

،از شانه هایش سر داد و با قدم های لرزانی به سمت غیاث رفت402 غیاث دستانش

را به شوق در آغوش کشیدن مادرش باز کرد و قطره اشکی لجوج از چشمانش بر روی

.صورت مردانه اش چکید

چادر را

رویا که در آغوشش جا پر کرد، انگشتانش محکم و عاشقانه به دورش پیچیدند. صورت

خیس از اشک مادرش را

آن قدر بوسید و بوسیده شد که نفهمیدند سه نفر در پشت

سرشان نظاره گر این عشق مادر و فرزندی بودند و هر کدام به شیوه ایی اشک می

.ریختند

میثاق پا تند کرد و مادر و برادرش را در آغوشش کشید و هم زمان با آن ها اشک

.ریخت و دلتنگی اش را هق زد

،با کشیده شدن شلوارش

نگاهش را به موجود کوچکی داد که با انگشتان کوچک و

تپلش سعی در کشیدن داشت. با ذوق خم شد و برادرزاده اش را محکم در آغوشش

.چلاند تا صدای گریه کودک در آمد

:باعشق او را در هوا گرفت و بالبخند سعی در ساکت کردنش کرد

-

:لپش ر ا با لذت بویید و بوسید

جون عمو، تو امید عمویی. من رو نمی

شناسی؟

- .پدر سوخته عمویی

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

.کودک که آرام شد، شصتش را در دهانش گذاشت و شروع به مکیدن کرد چشمان

.درشت و مشکیش با کنجکاوی غیاث را برانداز می کردند

:غیاث با شوق وصف ناپذیری او را در آغوشش نگه داشت و رو به مریم گفت

-

.دیدی گفتم حلال زاده به عموش می ره

مریم با بغض لبخندی زد و سرش را تکان داد. غیاث رو به رویش 403 ایستاد و بی هیچ

.حرفی لبانش را سکون پیشانی برادر زنی کرد که قبل آن حکم خواهرش را داشت

مریم که بغضش شکست، امید هم به گریه افتاد و در آغوش غیاث شروع به دست و

.پا زدن کرد

-

باز با این بچه چی کار کردین؟

:صدای پر ابهت حاج رسول که پیچید، غیاث بی ترس و محکم مریم را کنار زد و گفت

- .سلام

.حاج رسول با دیدن غیاث در جایش خشکش زد و با تعجب براندازش کرد

در باورش نمیگنجید غیاث دوباره پا در این خانه گذاشته و حالا رو به رویش قرار گرفته

.است

غیاث

.حاج رسول دستی به صورت صاف پسرش کشید و محکم او را در آغوشش کشاند

:غیاث شروع به بوسیدن شانه های پدرش کرد و گفت

-

.ببخشید اگه واست پسر بدی بودم

میثاق مادرش را در آغوشش جای داد و باهم نظاره گر برگشتن ته تغاری شدند که

.جایش خط پر رنگی بر این خانه کشیده بود

***

:از روی مبل برخاست و کنار حاج رسول زانو زد

-

.بابا من میخوامش، بذار طعم یه زندگی آروم رو بچشم

خودش را نشان داد و شرمنده رو از پدرش

:برگرداند

:قدم های محکمی به سمت پدرش برداشت و دستش را بر روی شانه اش قرار داد

- .یادمه همیشه میگفتی سلام نباید بی جواب بمونه

بهار پر از پاکیه که من گناهکار به خدای خودم بدهکارم؛ اون همونیه 404 که من رو از گناه

.دور و برم بیرون کشید

-

:شرمزده کنار پایه های مبل تکیه زد و زانوانش را در شکم جمع کرد

-

:یس مادرش شد

.بابا من آدم خوبی، حتی برای خودم نبودم

نگاهش را بالا گرفت و خیره در چشمان خ

بارها دلم هوس بغل مامان رو داشت. اما نیومدم، چون گفتم انتقام سختی های

.گذشته ام رو از همه بگیرم

رو

-

سخت بود؛ جان کند تا حرفها و گذشته ی آلوده اش را برای خانواده اش رو کند. اما

برای به دست آوردن بهار باید از خودش میگذشت تا راه های ناهموار رو به یش

.هموار شود

حاج رسول از جایش برخاست و کنار پسرش زانو زد، موهای مشکی براقش را لمس

:کرد و گفت

-

.بلند شو باباجان، هرچی تو بگی. نمیخوام دیگه از دستت بدم

:اشک در چشمان غیاث نقش بست. شرمسار شانه ی پدرش را بوسید و

نجوا کرد

-

.حرفی ندارم که بزنم

حاج رسول

لبخند مهربانی به رویش زد. هر چند ته قلبش به این وصلت راضی

.نبود، اما برای برگشتن پسرش و زندگی بر باد رفته اش هرکاری می کرد

شاید قسمت و خوشبختی غیاث همین دختری باشد که با نامش زندگی همه ی آن

.ها را بهاری کند

کش و قوسی به بدن کرختم دادم و گردن درد گرفته ام را آهسته از روی بالشت بلند

.کردم

متعجب به پتوی تنم چشم دوختم. با عکس العملی سریع به پشت 405 برگشتم و با جای

خالی غیاث که زیادی در ذوق میزد خیره شدم. کجا رفته بود؟

،با آهی عمیق از جایم برخاستم و درد عضله هایم را به فراموشی سپردم انگار نبود غیاث

مصادف با نبود

.جریان زندگی در من بود

.موهای بهم ریخته ام را از کشت آزاد کردم و با انگشتانم سعی در شانه کردنشان شدم

.حس این که به اتاقم بروم و شانه را بردارم نداشتم

دست روی هم فشردم و بی هیچ پوششی به

.دلم غیاث را میخواست؛ آغوش گرمش را تا خودم را لوس ترین زن دنیا کنم

با تقه های آرام به در چشمانم را با

.سمت در رفتم

-

کجا رفته بودی؟

در را نیمه باز کردم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. با بسته شدن در از حرکت

:ایستادم و به سمت مخالفم چرخیدم

...با - تو

.با دیدن کسی که پشت سرم بود کلمه های ردیف شده در دهانم ماسید

- .سلام

از

:وحشت به خودم لرزیدم و قدم های لرزانی به عقب برداشتم

! -تو

:چشمان عسلی اش براندازم کردند و لبخندی زد

-

.دلم برات تنگ شده بود؛ آخ بهار اگه بدونی چه قدر عاشقتم

.چه بزرگ شدی!نه اصلا خوشگل تر از قبل شدی

:قدم های آرامی به سمتم برداشت

-

به یک باره رنگ صورتش سرخ شد و چشمانش گوله ی آتش406:

- .اون مادر بی شرفم نذاشت تو رو واسه خودم بدونم

مردمک چشمانش لرزیدند و قطره اشکی بر روی چانه اش فرود آمد:

-

.جلو ... جلو نیا

.چرا بهم نگفتی اون بچه مال من بود؟ همش فکر می کردم بهم خیانت کردی

با نزدیک شدن دستم را بند دیوار کردم و با نفس نفس گفت م:

-

دستش را به سمتم دراز کرد و با بغض گفت:

-

از من می ترسی؟

انگشت اشاره و شصتش را روی بینی اش فشرد:

-

.لعنت به من

دوباره نزدیک تر آمد و من از وحشت بر روی سرامیک های آشپزخانه به زمین سقوط

.کردم

با افتادنم دوید و کنارم زانو زد:

،به- ار

عزیزم خوبی؟

بازوی لختم را در چنگ انگشتانش گرفت. مانند برق گرفته ها او را به عقب هل دادم و

:جیغ زدم

-

.به من دست نزن

:دستانش را از روی بازویم برداشت و به حالت تسلیم بالابرد

-

.باشه آروم باش

:از وحشت به گریه افتادم و بریده بریده گفتم

-

تو...تو من رو از ...از کجا پیدا کردی؟

.لبخندی منزجری زد که برایم زشت ترین لبخند در این کره ی خاکی بود

- .تو هر جا بری من مثل یه سگ بوت رو حس می کنم407

:آب دهانم را به سختی قورت دادم و صورت خیس از اشکم را به طرفین تکان دادم

-

:م شد و با انگشتش لبم را تا انتهای چانه امتداد داد

از این جا برو، چی از جونم میخوای؟

بر روی صورتم خ

.بهار من همه چیز رو فهمیدم، برگرد بذار جبران کنم

.کاری می کنم همه چیز از یادت بره

-

.با چشمانی گشاد شده نگاهش کردم

-

.مادرم رو از وسط نصف می کنم بخواد نگاه چپ بهت بندازه

روی بدنم خم شد و دستش کمرم را در

- .من همیشه عاشقت بودم

:بر گرفت

.بینی اش را در گودی گردنم فرو برد که صدای جیغم با باز شدن در ورودی هماهنگ شد

با عجز نگاهم را به در دوختم که با وزیدن شدت باد باز شده بود. چرا خدا به دادم نمی

رسید؟

منزجر او را از خود فاصله دادم و دستهایم را بند دیوار کرد م. از جا برخاستم و با

بهار منم شهرام. از من می ترسی؟ از شوهرت؟

.دست چند باره به پوست گلویم کشیدم

-

:اشک در چشمانم حلقه زد و بر روی پوست گونه ام سر خورد

-

خفه شو. تو هیچی من نیستی هیچی، فهمیدی؟

از درد و حقارت هق می زنم. پوست گلویم از شدت بوسه ی وحشیانه اش می
.سوخت و قلبم را می فشرد
:دوباره نزدیکم شد و دستش را به سمتم دراز کرد
-
.بیا از اینجا بریم، می برمت جایی که تو بخوای
:عقب رفته و به بن بست رسیدم و با دستانم در یخچال را لمس 408 کردم
-
.نزدیکم نشو، حالم ازت بهم می خوره
:کاسه ی چشمانش سرخ شد، با حرکت محکمی بازویم را بین انگشتانش فشرد
- من رو نمیخوای؟ از من حالت بهم می خوره؟
:پوزخندی زد و دستش را بر روی یقه ی بازم به حالت نوازش کشید
-
ازمن بدت می آد و با اون پسره ی لاابالی سرت گرمه؟
:با تقلا او را پس زدم و با تمام توان جیغ کشیدم
-
آره میخوامش به توچه؟
:به سینه اش کوبیدم و او را به عقب هل دادم
- غیاث همه "چیز منه" تو چیکاره ای؟

:دستش را بالا برد و محکم بر روی لبانم ضربه نواخت

-

.تو غلط می کنی اسم مرد دیگه ای رو به زبون بیاری

ساکت شدم و با ناباوری دست بر روی لبان خیسم کشیدم؛ به سرانگشت قرمزم نگاه

کردم که

.با قطره های خون هم آغشته شده بود

:دوباره به طرفم آمد و دستش را به سمت لبانم آورد

-

.من...معذرت میخوام. نمیخواستم این کارو کنم

:یشه ی برنده را در دست لرزانم گرفتم و به سمت شاهرگ گردنم بردم

دستم را به سمت لیوان دراز و محکم بر روی زمین پرتاب کردم. صدای شکستن

.ناهنجارش که در آشپزخانه پیچید حواسش پرت شد

خم شدم و تکه ش

.به خدا یه قدم دیگه بیای نزدیکم خودم رو خلاص می کنم

:دو دستش را بالا برد و با لبخند گفت

-

- .باشه، باشه بچه بازی نکن409

.تکه شیشه را روی پوست گردنم، درست همان جایی را بوسیده بود فشار دادم

حالت ته

.وع داشتم از بوسه ی زورکی و پر از گناهش

خیسی خون را حس کردم و قطره ای خون که در یقه ی تاپم چکید. با چشمان گشاد

:شده نگاهم کرد و چند قدم به عقب برداشت

-

.ببین اومدم عقب تر، بندازش اون لعنتی رو

:مژه های بهم چسبیده و خیسم را روی هم فشردم و فریاد زدم

- از وق

تی اومدی تو زندگیم فقط نحسی برام آووردی، چرا رد پات رو از تو زندگیم پاک

نمی کنی؟

سوزش گلویم بیشتر شده بود، بدون توجه ای که هر لحظه فشار دستانم

:بیشتر می شد

-

پیچیدم. درد داشتم از عمق حرفهای

.من رو بردی وسط زندگی که اختیار نفس کشیدنتم نداشتی

بر روی زمین چمپاته زدم و همانند مار به خودم

.که کنج دلم خانه کرده بود

-

.خسته شدم از بس جواب کثافت کاری هات رو من پس دادم

:چشمان اشکی ام را به نگاه خیسش بخیه زدم و ملتمس گفتم

-

.از اینجا برو، نذار دوباره ویرون شم

کنار پایم زانو زد و تکه شیشه ی رها شده از دستم را به گوشه ای پرت کرد. همانند

:من بر روی زمین نشست و با صدای گرفته اش گفت

-

.مامانم پشیمونه بهار. برگرد نذار بی تو باشم

:در میان گریه زهرخندی زدم

پشمونی مادرت دوای کدوم دردمه؟برگردم که چی بشه؟ فکر می 410 کنی آبی که ریخته

دیگه می شه جمعش کرد؟

سرم را به طرفین تکان

-

:دادم و بینی ام را پرصدا بالا کشیدم

.از این جا برو. هیچ چیزی وجود نداره که من و تو رو به هم پیوند بزنه

:پریشان دستی به صورتش کشید و نگاهش را به لبانم دوخت

-

-

مچ پایم گره زد و باعث شد در

.بذار آخرین بار ببوسمت؛ بذار لمس کنم نبودت رو

با عصبانیت از جایم برخاستم که انگشتانش را دور
.آغوشش سقوط کنم
:از حس خیانت به غیاث، لرزیدم و سعی کردم از روی پاهایش بلند شوم
-
ولم کن. چرا نمی ری گورت رو گم کنی؟
.جنون وار فکم را در دستانش قفل کرد و لبانم را محکم و وحشیانه در دهانش کشید
با مشت های بی جانم سعی در جدا کردن
مان بودم که با فریادی، در دست و پا زدن
.هایم خشک شدم
-
این جا چه خبره؟
.شهرام از جایش پرید و مرا از آغوشش به پشتش هل داد
.با دیدن چشمان قرمز و صورت برافروخته ی غیاث لال شده و سست در جایم ایستادم
:یقه ی شهرام را در دستش گرفت و با سر محکم به صورتش کوبید
-
داشتی چه غلطی می کردی عوضی؟
شهرام او را روی زمین خواباند و لگدی به پهلویش کوبید، از ترس جیغ بلندی کشیدم و
.محکم به پشت شهرام مشت میزدم

غیاث به جنون کشیده شده بود، شهرام را محکم بر روی زمین 411 خواباند و مشت

.هایش بود که محکم و غیرت وار به صورتش زده می شد

نمیتوانستم یک جا بایستم و نظاره گر قاتل بودنش می شدم. از پشت پیراهنش را

:کشیدم و جیغ زدم

-

.ولش کن، کشتیش

دستم را از پشت پیراهنش جدا کرد و دوباره به جان شهرام افتاد. با دیدن خون از

:بینی و دهان شهرام وحشت زده غیاث را به عقب کشیدم

-

.بسه، بسه کشتیش احمق

:با فریادی به سمتم برگشت و سیلی جانانه ای به صورتم نواخت

-

.خفه شو بهار، خفه شو

موهای لخت و پریشانش از عرق به پیشانیش چسبیده بود. حتی در آن زمان هم دلم

.برایش ضعف رفت

:قطره اشکی شفاف و بلوری از چشمان مشکی اش بر روی نوک بینی اش چکید

-

این مرتیکه این جا چه غلطی می کنه؟

محکم به لبم دست کشید و جوری فریاد زد که رگ های پیشانی و گردنش در حال

:بیرون زدن بود

-

داشت تو رو می بوسید! اون بی ناموس به تو زد آره؟

.موهایش را در چنگ فشرد و با دیدن بلند شدن شهرام به سمتش یورش برد

مبهوت دستانم را به دور کمرش حلقه کردم و

باعث شدم به شهرام نرسد. با رفتن شهرام

.از خانه، وحشیانه دستانم را از دور کمرش پس زد و به سمت در رفت

:در را باز کرد و با دیدن نبود شهرام به سمتم هجوم آورد

من رو گرفتی که اون کثافت جون سالم به در412

ببره؟

آر- ه؟

-

:فریاد کشید

:مات و منگ دستم را بر روی لبم گذاشتم و نجوا کردم

- ...به خدا

.حرف نزن، لال شو فهمیدی لال

:مشتش را به دیوار کوبید

-

:انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفت و تکان داد

-

...حالم بهم می خوره

.به خدای احد و واحد کاری می کنم مثل سگ پشیمون شه

:به لبانم چشم دوخت و با دندان کلید شده اش غرید

-

.حرفش را نصفه نیمه رها کرد، با عجله از اتاق بیرون زد و در را محکم بهم کوباند

:با رفتنش بغض گردو شده در گلویم را آزاد کردم و هق زدم

- غیاث؟

.دستم را بند دیوار کردم و بر روی زمین سر خوردم

:سرم را بر روی فرش گذاشتم و هق زدم

-

های کوچه رسید و با دیدن جسم بی جان و سست شهرام به سمتش پا تند

...توروخدا برگرد

دوان به انت

.کرد

شهرام با شنیدن صدای قدم هایی به پشت برگشت و با دیدن غیاث لنگان لنگان شروع

.به دویدن کرد

:غیاث به او رسیده، از پشت پیراهنش را کشید و گفت413

-

!کجا؟می موندی حالا

.مشتی با قدرت به صورت خونینش زد و یقه پیراهنش را بین انگشتانش گرفت

خونش در رگ هایش غلیان کرده بود، می سوخت از جای کبودی روی گردن بهار و

.لبان سرخ شده اش

:با نفرت او را بر روی زمین پرت و لگدهای محکمی حواله ی پهلویش کرد

-

به چه حقی به بهار نزدیک شدی؟

:کنار جسم بی جان شهرام زانو زد و س رش را با کشیدن یقه اش به سمت بالا آورد

- .الان باید بکشمت به خاطره غلط اضافی که کردی

:شهرام با لبخند شروع به سرفه کرد و رو به غیاث گفت

-

.بهار از اولم مال من بود، جلز و ولزات الکیه

غیاث با نفس نفس دندان روی هم سایید و سرش را به شدت بر روی آسفالت خیابان

:رها کرد

-

.برو گمشو تا جنازه ات رو روی دوش ننه و بابات نداختم

:از جایش برخاست و با شصت دستش به گوشه ی لبانش کشید

-

.کارمون اینجا تموم نمی شه، حالا حالاها باهات کار دارم

به رو شدن با بهار را نداشت، کبودی گردنش آتشش میزد و می

آب دهانش را به سمت شهرام حواله کرد و قدم هایی پریشانی به سمت خانه

برداشت. قدرت رو

.سوزاندتش

چرا بهار را در این دخمه ی لعنتی تنها گذاشته بود؟

اگر بلایی به سرش می آمد جواب مادرش، اصلا جواب خودش را چه میداد؟

بهار را باور داشت، میدانست کسی نیست که خیانت کند؛ به خودش 414 شک داشت اما

به به

!ار نه

در خانه را نیمه باز رها کرد و از پله ها پایین رفت. نگاهش که به در باز اتاق

.افتاد ترس در وجودش رخنه کرد

.قدم هایش را قدرت بخشید و وارد اتاق شد

با دیدن بهار که سرش را بر روی زمین گذاشته و صدای هق هق پر دردش در اتاق

.پیچیده بود قلبش ترک برداشت

دستانش را در موهایش چنگ کرد و در را محکم بر روی هم کوبید. بهار با صدای بهم

.خوردن در، چشمان خیسش را بالا گرفت و مبهوت به قامت غیاث زل زد

چانه اش از بغض لرزید و اشک هایش همانند رود جاری شده بر روی گونه اش روان

.شدند

از جایش برخاست و قدم های لرزان و نامطمئ

نی به سمت غیاث برداشت. رو به

.رویش که ایستاد انگشتانش ناخودآگاه بر روی صورتش نشستند

.غیاث با درد چشمانش را بست و صورتش را به سمت دیگه ای برگرداند دلش

" نمیخواست در چشمان خیس بهار داد زدن هایی که

چشم بسته او و عشقش را قبول داشت. فقط

.خیانت نکردم " را ببیند

آن لحظه میخواست به بهار بفهماند

.که حالش از خودش بهم می خورد که با آن احوالش او را در خانه تنها گذاشته بود

!وگرنه چطور میتوانست حالش از تمام کسی دنیایش بود بد شود دستش را نوازش

:گونه بر روی گردن بریده و خونین بهار کشید و آهسته لب زد

-

چه بلایی سرت آوردی؟

:نگاه عاشقش را به چشمان بارانی بهار گره زد

.آروم- م کن415

.دستان لرزان و سرمازده اش را بالا گرفت و محکم به دور گردن غیاث چفت کرد

.موهایش که توسط غیاث بوسیده شد، بغض غده شده در گلویش ترکید

-

.به خدا من کاری نکردم

خودش را بالاتر کشید و دستانش را محکم تر چفت کرد، می ترسید غیاث برود و برای

:همیشه از دستش بدهد

-

...اون...اون خودش

.هیششش نمیخواد چیزی بگی، باورت دارم

:غیاث او را محکم در آغوشش فشرد و گفت

-

:صورت خیس بهار را بین دستانش قاب گرفت و با لبخند شیرینی گفت

-

پلک زد، منکر نشد که ته قلبش از این خواسته ی مصمم غیاث

با من ازدواج می کنی؟

بهار متعجب چند بار

:ضعف نرفته است

-

.من که قبلا بهت بله رو دادم

:غیاث کنار پایش زانو زد و دستانش را بین انگشتانش فشرد

-

:انو زد و نجوا کرد

.برگشتم پیش خانواده ام، باهاشون حرف زدم که تو بشی خانوم خونه ام و حاکم قلبم

بهار ناباور کنار غیاث ز

- راست میگی؟

.دستی به پلک های خیس بهار کشید و نگاهش به سرخی و کبودی لبانش افتاد

با درد چشمانش را بست و لبخند بی جانی زد؛ بهار با دیدن نگاه تلخ غیاث دستش بر

:روی لبانش رفت. شتاب زده از جایش برخاست و گفت

.من...من میرم دوش بگیرم416

غیاث

-

:از جایش برخاست و بازویش را بین انگشتانش قفل کرد

- .بهار من منظوری نداشتم، دست خودم نبود

:بهار با تقلا خود را عقب کشید و سرش را به طرفین تکان داد

-

مگه چیزی شده؟

.فقط واسه اینکه کسی به جز تو بهم دست نزنه داشتم خودم رو می کشتم

:قدم به عقب برداشت و تلخ و برنده گفت

-

:گردنش را نشان داد

-

این کبودی مال اون کثافته، اما اون بریده شدن روش واسه ریختن خونیه که اون با

.دهن نجسش جمع کرد

:یقه ی تاپش را پایین کشید و منزجز به خود نگاه کرد

-

.منم کثیف شدم. تو حق داری

: لبانش لرزید، اما اجازه ای برای چکیدن اشک هایش نداد

-

.کبودی لبامم به زور اون عوضیه، من هیچ دفاعی نتونستم از خودم بکنم

:زهرخند زد

-

:لبان غیاث که از هم فاصله گرفت، دستانش را به علامت ایست بالابرد

-

هیچ چیزی نمیخواد بگ

میدونی چرا؟ چون یه زنم ؛ یه زن بدبخت که هر کی از راه رسیده عقده هاش رو سر

.من خالی کرد

ی. تو کاملا بی تقصیری، من نباید پام رو تو زندگی تو می

.ذاشتم ؛ تویی که اسمت شناسنامه کسی رو سیاه نکرد

حرفش را زد و با عجله از کنار غیاث گذشت و نگذاشت غیاث بگوید 417 "شناسنامه را

".سیاه کردن بهتر از این است که جسم و روحت را سیاه کنی

از حمام بیرون آمد و خود را

به جلوی آیینه رساند. به لب کبودش که حاصل خون

.مردگی بود دست کشید، گردنش را بالا گرفت و جای زخم را بررسی کرد

همه ی زخم ها سرجایشان بودند اما بدون چکه های خون خشکیده؛ راستی دل خون

به جگرش را چه می کرد؟

از آیینه نگاهش را به قامت غیاث داد که در درگاه در

.ایستاده بود و او را برانداز می کرد

قلبش با نگاه عمیقی که انگار تا استخوان مغزش را کنکاش می کرد تپش گرفت. نگاه

های گرم غیاث هنوز هم برایش عادی نشده بود، گر میگرفت و دست و پایش را گم

.می کرد

.همانند کودکی تازه به دنیا آمده که اکسی‌ژن محکم به ریه هایش منتقل می شد

به سختی از چشمان مسخش نگاه گرفت، کرم مرطوب کننده را باز کرد و به آرامی بر

.روی پوست دست و صورتش کشید

سینه به سینه ی غیاث ایستاد. از نگاه

از بوی لطیف کرم، لبخندی بی بهانه زد و حواسش به پی مارک و عطرش رفت و

!ندانست با همان لبخندش جان از کف غیاث برد

سر کرم را که چفت کرد به پشت برگشت و

مستقیم به او شرم داشت، از این که ناخواسته خیانت کرده بود قلبش یکی در میان

.می تپید

.غیاث نگاه شرم آورش را دید و دستش را بند چانه ی کوچک و ظریفش کرد

بهار که چشمانش را بالا گرفت نفس در سینه اش مبحوس شد؛ چطور

میتوانست ا

ز این خاکستری های معصوم بگذرد؟

.بهار برای خودش بود؛ سهم روزهای بی کسی هایش که از همه 418 ناامید شده بود

عشقش مانند معجزه؛ مانند زدن باران به دریاچه ی خشک ارومیه او را زنده کرد، جان

.داد و جان نگرفت

این زن مادر نشده برای قلبش مادری کرد، زیر بال و پرش را گرفت و تپیدن را به او یاد

.داده بود

او و این چشمان را می پرستید؛ کفر بود اگر اعتراف می کرد بهار "خدا"ی

دوومش است؟

.دلش این شرم در نگاهش را نمیخواست

.کنار پایش زانو زد و بوسه ای پراز شور عشق بر روی قلبش کاشت گوشش را آرام بر

روی قلب بهار گذاشت؛ با هر " مب

.بومب"قلبش، با هر تیپدنش، جان گرفت

بو

.دستش را کم کم بالا گرفت و به دور کمر نحیف بهار حلقه کرد و او را کنار خود نشاند

چشمان اشکی بهار فقط برای او یک معنا داشت، آن هم این که هنوز خود را مقصر

.میداند

:لب باز کرد و زمرمه کنان گفت

- .بوی بهار نارنج تو فصل بهار مستم می کنه، مثل بوی عطر تنت

گل برگ های ظریف و سفیدش به پاکی توان؛ تویی که بهارنارنج منی. به همون

.سفیدی و پاکی

لبخند دلنشین بهار را که دید گوشه ای لبش را جانانه بوسید:

-

بخند..

که اگه نخندی دل دنیا میگیره

بخند..

تی تو می خندی دنیا مال منه.

که اگه نخندی همه دنیا می میره.

وق–

هرجا که تو باشی اونجا جای منه419.

بهار مستانه خندید. اشک حلقه زده در چشمانش از گوشه ی چشمش تا انتهای

گوشش امتدا یافتند:

-

شاعرشدی؟

غیاث انگشتان مرطوبش را چفت انگشتان گرمش کرد:

-

برای تو شاعر که هیچ. برای تو هلهله ی زن ها تو روستا، ول وله ی مردها، تو آبادان

اصلا صدای دف تو عروسی ها می شم.

بهار مسخ شده هم پای او نشست و نگاه بی قرارش را به سیاهی شب چشمانش بخیه

زد:

-

می شه همیشه بمونی؟ می شه بودنت هر لحظه و ثانیه ثبت شه؟

غیاث خمار و مست از عشقش خم شد و کف دستش را طولانی بوسید و بویید:

بودنم تو لحظه هات یه امر عادیه، من چرخ و فلک می شم و دورت میگردم. -

کلید را در قفل چرخاند، در خانه کوچک و نقلی اش را به روی چشمان مشتاقش

باز کرد و با لبخندی از سر رضایت گفت:

-

دم های نامطمئنی داخل خانه شد.

بفرما. به خونه ی خودت خوش اومدی.

بهار نگاه مضطربی به او انداخت و با ق

از دیدن خانه ی کوچک، اما مرتب و شیک چشمانش درخشید و به سمت غیاث

برگشت:

-

چه قدر این جا خوشگله!

انگشتانش را در هم قفل کرد و با ذوق بر روی لبان کش آمده اش گذاشت. غیاث به او

نزدیک شد و چانه اش را بر روی شانه ی او قرار داد:

- خوشت اومد؟420

بهار با رضایت به سمتش برگشت و بوسه ای پرحرارت به روی گونه ی سه تیغ شده

:اش کاشت

-

.خیلی خوبه، فکر نمی کردم انقدر اینجا قشنگ باشه

غیاث ساک کوچکش او را که لباس نه چندان زیادش پر کرده بود، از روی سرامیک

:برداشت و به سمت اتاق خوابش راه افتاد

- فعلا

.این جا می مونیم. اما قول می دم بعد ازدواج بزرگ ترش رو برات بگیرم

:بهار متعجب در جایش تکانی خورد و گفت

-

.من همین جا رو دوست دارم

نگاهش که به غیاث بی پیراهن افتاد خجل گوشه ی لبش را گزید. از این که با او

،بود و حالا خجالت می کشید متنفر بود. اما نمیتوانست

.دست خوش نبود

انگار هنوز هم دلش نمیخواست باور کند که با او بوده و تصاحب شده ی روح و

.جسمش است

:چانه اش که بالا گرفته شد نگاهش را دزدید

-

هنوز هم خجالت می کشی؟

چانه اش را نرم بوسید و لبانش را طولانی روی همان نقطه نگه داشت. با این کار

آرام می شد، نفسش نیا

.مده به ریه جان میگرفت

.باید یه جین دختر شبیه خودت، با بوی خودت برام بیاری؛ با همین عطر تن

:چشمانش را به پلک های بسته بهار داد و نجوا کرد

-

بهار پلک های روی هم افتاده اش را گشود و متعجب به چشمان شیطان غیاث خیره

:شد

- !یه جین421

:دستانش را به کمر زد و چپ چپ نگاهش کرد

- میخوای دستگاه جوجه کشی راه بندازیم؟

غیاث شانه بالا انداخت و دستانش را از هم باز

:کرد

-

چشمان گشاد شده اش را به او دوخت و جیغ

:کشید

-

.خیلی بدی

غیاث به آشپزخانه رفت و لیوان در دست به سمتش آمد. قهق

هه ای از ته دل

.زد؛ از عمق وجودش، حالا چه قدر این چهار دیواری را دوست داشت

لیوان را بر روی کانتر گذاشت و گره ی روسری بهار را باز کرد و بوسه ای مست کننده

:به موهای لختش زد

-

:حرص گفت

.حرص نخور خانمم، اصلا از امشب شروع می کنیم

بهار مشتی به بازوی عضلانیش کوبید و از

- .چشم آقا

:چشمانش را بوسید و با لبخندی زیبا و گیرا گفت

-

.آقات به فدای چشمهای خوشگلت

دست و دلش سر شد از این همه احساس پر شور و عشق مرد رو به رویش. از خدا

خواست این بار

بها- ر؟

.زندگیش را بسازد و تا ابد این گونه عاشق و شیدای هم بمانند

من حرفی ندارم. میخوای از الان شروع کنیم؟ بهار

نفس عمیق ی از هوا کام گرفت و با عشق گفت422:

- .جون بهار

موهای نرم و ابریشمی اش را نوازش کرد و به سختی گفت:

-

می شه فردا که بردمت پیش مامانت یه چند روزی اونجا

بمونی؟

انگار توده ای عظیم از قلبش سقوط کرد و در

شکمش افتاد:

- چرا؟

به چشمان دو دو زن بهار خیره شد:

با- ید

بابام اینا رو بیاریم خواستگاری، وقتی تو اینجا باشی یه بهونه ی بزرگ دست حاج

.رسول می دم

بهار بق کرده سرش را به تایید تکان داد و گفت:

-

اما اون که ما رو با هم تو اون خونه دیده؟

دلش برای بغض صدایش ضعف رفت، اما چاره ای نبود. چند روز ندیدنش می ارزید

برای همیش

.ه نگه داشتنش

برایش حرفهای حاج رسول مهم نبود؛ اما این را هم میدانست که غیر ممکن است

.بهار بدون رضایت خانواده ها با او ازدواج کند

.برای داشتنش هر کاری می کرد، حتی جنگیدن با خود بهار و احساسات فوران شده اش

با زبان لبش را تر کرد و صورت درهم رفته ی بهار را

:بین انگشتان داغش قاب گرفت

.قول می دم فردا که رفتی شبش با حاج رسول و مامان اونجا باشم

قبول؟

قطره اشکی درشت از کاسه ی چشمانش چکید و بر روی

:لبانش فرود آمد

-

- دلم برات تنگ می شه. اگه...اگه نیای چی؟423

نفسش از چشمان قرمز و پرآبش بند آمد. خودش را خم کرد و بی هیچ حرفی از

.شهد لبانش چشید

حتی با آن قطره های شور اشک هایش هم شیرین ترین مزه ای بود که در این چند

.سال زندگی کردنش مزه کرد

از او فاصله گرفته و چشمان خمارش را بر روی صورتش بخیه زد. لبان کبود و گردن

زخمی اش زیادی در ذوق میزد ،اما همین نگاه ثابتش کافی بود تا بهار را برای

تو جون منی، مگه کسی از جونش سیر می شه؟

:همیشه از دست بدهد

-

:موهایش پریشانش را به پشت سرش رها کرد و ضربه ای آرام به گیجگاهش زد

-

.این فکرهای مسخره رو بنداز دور

.دستانش را به دور کمرش حلقه کرد و آهسته او را بر روی کاناپه خواباند

خودش روی

:جسمش خیمه زد و نگاه به نگاهش داد

.تو مال منی، عمر منی. از تو گذشتن یعنی سلام دادنم به عزرائیل

:لبخند جان گرفته ی بهار را که دید آرام گرفت

-

-

.ای من به فدای خندیدنت

:سرش را روی شکم صاف و بی نقص بهار گذاشت

-

:نش را روی پوست شکمش به حرکت در آورد و نوازش کرد

- .واسه همه تون جون می دم، هر هفت تاتون

.شکم بهار که از خنده لرزید عشق کرد؛ جان بود ای خندیدن های از ته قلبش

.قراره توله های من و تو این جا بزرگ شن

انگشتا

.صدای زنگ واحدش که بر خاست با شتاب از روی بهار برخاست424

کی- ه؟

: نگاهش را به بهار ترسیده داد و گفت

-

.آروم باش. حتماً همسایه بغلیه

.با تردید به سمت اتاق رفت و با گرفتن پیراهنش به سمت در ورودی راه افتاد

:دستگیره ی در را پایین کشید و با دیدن سرایدار ساختمان نفس آسوده ای کشید

-

سلام آقا محمد، خوبین؟

:سریدار که پیرمردی مهربان بود لبخندی به روی غیاث زد و گفت

می شه بیاین پایین مهندس؟لوله ی آب ترکیده دست تنها نمی تونم کاری -

.کنم. تو این ساختمونم که فقط باشما راحتم؛ واسه همین به شما رو انداختم

:غیاث دستش را روی شانه اش گذاشت و به تایید گفت

-

.البته. اگه اجازه بدین من یه دو دقیقه برم و برگردم

در را نیمه

باز گذاشت و به سمت بهار رفت که سر پا مضطرب ایستاده بود. کنارش رفت

:و بوسه ای بر روی گونه ی سردش کاشت

-

سرایدار بود. لوله ی آب ترکیده به کمک نیاز داره، میرم و زود برمیگردم

باشه؟

بهار از این که خانواده ی غیاث نبودند لبخند زیبایی به صورتش

:بخشید

-

.باشه

دکمه

های پیراهنش را تک تک بست و از خانه بیرون رفت. بهار با خوشحالی اطرافش

.را نگریست و با وسواس دستی بر روی وسایل خانه کشید

دلش میخواست اتاق خواب غیاث را ببیند؛ با این فکر قدم هایش را 425 سرعت بخشید

و به اتاق خوابش رفت. اتاقش با دکوراسیون مشکی و گاهی سفید به چشم می

.خورد که برایش هیچ جذابیتی نداشت و انرژیش را فروکش کرد

چرا آنقدر اتاقش سوت و کور بود؟ روی تخت دو نفره اش نشست و روتختی نرمش را

.نوازش کرد

از این که غیاث در این اتاق نفس می کشید لبانش کش آمدند و به لبخند دلنشینی

.مزین شدند

.او باشد ، دراز کشید و سرش را آهسته رویش قرار داد

دستش را در لا به لای موهایش فرو کرد و به سقف اتاق زل زد، چقدر عاشق همچین

.خانه هایی بود و حالا به آرزویش رسیده بود

حتی در خانه ای که با شهرامم زندگی می کرد آنقدر بزرگ و خسته کننده بود که هر

لحظه حالش منق

لب می شد. در جایش غلتی زد و از روی کنجکاوی دستش را به

.سمت کشوی کنار تختش دراز کرد

دستگیره کشوی اولی را کشید که با قفل بودنش مواجه شد. نفسش را با شدت به

.بیرون فوت کرد و سراغ کشوی زیرین رفت

.با باز شدن کشو هیجان زده بر روی شکم خوابید و مشغول وارسی شد با دیدن

.کاغذهای آب و برق و.... پنچر شد و مشغول بهم ریختشان شد

.با دیدن کلید کوچکی در گوشه ی کشو زیر کاغذهای تلمبار شده چشمانش درخشید

.حدس زد این کلید کوچک ربطی به کشوی بالایی دارد

از شور روی زانوانش نشست و کلید را در قفل چرخاند؛ با چرخش جای کلید لبخند

شی

.طانی زد و کشو را بیرون کشید

روی بالشتی که حدس میزد برای

از اضطراب لبش را بین دندان هایش فشرد و با دیدن کشوی پر 426 عکس کنجکاویش

.شدت یافت

.دستش را دراز کرد و اولین عکسی که مربوط به غیاث بود را برداشت در این عکس

کمتر از بیست سالش بود، با آن موهای کوتاه و ریش بلند صورتش برایش جذاب

ترین

.سوپراستار سال بود

دستی بر روی صورتش در عکس کشید. با اشتیاق لبانش را روی عکس فشرد و

.بوسیدتش

،!لطافت دوست داشتن که عکس و خود واقعی سرش نمی شد؛ عشق عشق بود دیگر

.عکسش را روی تخت رها کرد و موهایش را پشت گوشش هدایت کرد

انگشتانش پیش رفت و عکس های دیگر را ا

.دیدنشان شد و در دل قربان صدقه اش میرفت

ز کشو بیرون کشید؛ تک تک مشغول

با همان لبخندش که لحظه ای از لبانش محو نمی شد عکس بعدی را نشانه گرفت. از

.دیدن عکس دستانش لرزید و لبخند روی لبانش ماسید

هجوم غذا به معده اش را حس کرد. آب دهانش را به سختی قورت داد و تک تک

.عکس های دیگری ورق زد

باقی عکس ها غیاث بود و دختری که در لحظه به لحظه یا در آغوشش لم داده بود یا

.لبانش جای جای صورت غیاث را می بوسید

بیرون کند، اما واقعا در توانش نمی

.این عکس ها انگار سیلی داغی بودند که هر کدام محکم به گوشش نواخته می شد

سعی کرد سنجیده فکر کند و افکار بد را از مغزش

.دید

:عکس را برگرداند و نوشته ی پشتش را خواند

- " پارک ملت با عشقم نسیم2109"../.../ 427

اشک در چشمانش حلقه زد، پس نسیم بود

همان عشق اول غیاث! مگر ادعای عاشق بودن نمی کرد پس چرا هنوز عکس هایش

را داشت؟

.پاهای بی جانش را سست روی تخت آویزان کرد و بینی اش را پرصدا با لا کشید

در دل اقرار کرد حسادت همانند مارهای بزرگ در جنگل آمازون دور گلویش پیچید و

.نفسش را بند آورد

از این همه ضعفش بیزار بود. با بهم خوردن در ورودی دستپاچه در جایش تکان خورد

و خواست از تخت برخیزد که نگاهش قفل چشم

.ان خندان غیاث شد

.نگاه از او گرفت و ندید غیاث با دیدن آن عکس ها لبخند در چشمانش جان دادند

!بهار آن ها را دیده بود و حالا چه جوابی داشت تا به او بدهد

خودش را لعنت کرد و سعی کردم آرام و نامحسوش بهار را قانع کند که این عکس

ها را مدت هاست ندیده و فراموش کرد

.بهار باید به حرفهام گوش کنی

.که آن ها را از بین ببرد

:بهار که از کنارش گذشت، انگشتانش را قفل بازویش کرد

-

:شانه هایش را گرفت و پشت او را به در چفت کرد

-

نشان نمیدادند ؛ بی حس

.به جون تو که عزیزترینمی این عکس ها رو به فراموشی سپردم

به چشمان شفاف بهار زل زد. چشمانش هیچ چیز را

!بودند همانند دیوانه ای که باور داشت دیوانه است

-

نمیخوای چیزی بگی؟

:دستان غیاث را از روی شانه هایش پس زد و گفت

یادمه با دیدن عکس شهرام من رو باور نکردی، حالا چه دلیلی داره 428 که من

باورت کنم؟

پوزخندی به غیاث زد و به تلخی

مگه نگفتم اسمش رو نباید به زبون

بیاری؟

چطور تو عشقت نسیم خانمه من اسم شهرام رو بیارم اخ می شه؟

-

با شنیدن حقایق و نام شهرام از زبانش نبضش محکم و بی قرار

:شروع به تپیدن کردند

-

:گفت

-

دستانش را بالا برد و چشمانش را بست؛ اما نیمه راه دستش در هوا خشک شد و رو

به بهار گفت:

-

که وجود و اسم نحسش رو از روی زمین محو کنم!

نذار...نذار کارمون به جایی برسه...

با خشم به لبان کبود بهار زل زد:

-

به دستهای در هوا مانده اش زل زدم و بدون هیچ گونه ترس و حرکتی در جایم ثابت

ایستادم.

برایم مهم نبود. من در زندگی کیسه بوکس خیلی ها بودم، غی اث که جای خود داشت.

- چرا نمی زنی پس؟

چشمانش را بست و دندان هایش را روی هم سایید. میدانستم عکس های نسیم را

فراموش کرده بود، اما منم همانند او میخواستم جای پای خود را در زندگیش محکم

کنم و حتی سایه ای از گذشته هایمان بر روی سقف قلب و خانه مان نیفتد.

چشمانش غمگین شدند و قلبم را با همان نگاهش سوراخ سوراخ کرد.429 چاره ای

نداشتم برای ساختن زندگی آرام باید از خیلی چیزها میگذشتم حتی از حال خوشی

که دقایق قبل داشتیم!

یقه ی باز پیراهنم را بالا کشاند و نگاهش را به کنج لبانم داد، دل دل می کرد برای

حرفی که از نگاه بی قرا

.رش میخواندم

:یک قدم به عقب برداشتم و دوباره فاصله افتاده بینمان را پرکردم

-

چرا چیزی نمیگی؟

:کلافه بر روی تخت نشست و موهایش را در چنگ انگشتانش گرفت و کشید

-

بهار باور کن نسیم تو زندگی من هیچ ارزشی نداره، اونقدر میخوامت که به مرز

.جنونم چیزی نمونده

کنا

ر پایش زانو زدم و لبخندی مطمئن بر روی صورت مهربانش زدم. چه قدر خاطرش را

میخواستم، در کدام از روزهای زندگیم خوبی کردم که پاداشم مردی شد که رو به رویم

!نشسته بود

:ناخودآگاه خم شدم و بوسه ای طولانی بر روی کف دستش نشاندم

-

.باورت دارم؛ باور کن

نگاهم را به

عکس های روی تخت دادم، برایم عذاب آور بود دیدن او کنار زنی به غیر

.از من. اما برای آوردن لبخند بر روی لبانش هرکاری می کردم

.من عاشق انحنای لبانش بودم که برایم بخندند

:از جایم برخاستم و عکس ها را در دست گرفتم و دوباره کنار پایش زانو زدم

-

میخوای گذشته ها رو فراموش کنیم؟

.لبخند محوی زد و با حرکتی عکس ها را از دستم کشید و تیکه تیکه شان کرد

:پایش را بر روی خورده های عکس ها گذاشت و گفت430

-

شمان شب رنگش

.گذشته ای که بخواد تو رو از من بگیره همون بهتر که زیر پاهام جون بده

دلم ضعف رفت برای محکم بودن حرفهایی که حقیقت را در آن چ

.داد می زند

.برای بار اول در زندگی حیا را کنار گذاشته و لبانم را بر روی لبانش قرار دادم

:دستانش که به دور کمرم حلقه شد نگاه بارانیم را به چشمان پرعشقش بخیه زدم

-

.دوستت دارم

:پیشانیش را به پیشانی ام چسباند و لب زد

-

***

.نگاهی به ساعت مچی در دستش انداخت و دوباره نگاهش را به در آبی مدرسه دوخت

.با دیدن قد کوچکش با آن کیفی که از او بزرگ تر بود لبخندی زد و از ماشین پیاده شد

به کنارش که رسید زانو زد و موهای طلایی رنگ بیرون زده از مقنعه صورتی اش را

:نوازش کرد

-

.سلام عزیزدلم

:نرم گونه ی لطیفش را بوسید و عمیق بو کشید

-

.دلم مامانی برات تنگ شده بود

:چشمان مشکیش را به ماشین داد و لب صورتی و کوچکش را بهم پیچاند

-

پس بابا غیاث کجاست؟

:چشمانش پر اشک شد و لبانش لرزید

-

دیگه من رو دوست نداره؟

.من بیشتر از اونی که تو فکرش رو بکنی عاشقتم

:عاشقانه تکه ای از وجودش را در آغوش گرفت و سوار ماشین کرد431

-

بابا رفته سرکار مامانی، اما شب برمی گرده تا بریم پیتزا بخوریم

چطوره؟

:چشمانش غوطه ور در آن قطره های اشک درخشید

راست- کی؟

:بینی اش را به بینی اش چسباند و گفت

-

.راستکی راستکی

.ماشین را استارت زد و به سمت خانه به راه افتاد

.با رسیدن به در خانه ترمز کرد و با به آغوش کشیدن ساحل به خواب رفته پیاده شد

.آرام آرام از پله ها بالا رفت و به سختی کلید را از جیبش بیرون کشید

که از پشت دستی چشمانش را احاطه کرد. جیغ خفه ای کشید

در را باز کرد و متحیر به چراغ خاموش خانه زل زد. یعنی غیاث نیامده بود؟

قدمی به جلو برداشت

.و به پشت برگشت

:با دیدن غیاث نفس آسوده ای کشید و ساحل را محکم تر در آغوشش

فشرد

-

.ترسیدم دیوونه

.با دیدن همسر و دخترکش ذوق در رگ هایش به غلیان می افتاد دخترش را از آغوش

:بهار گرفت وآهسته گونه اش را بوسید

-

جون بابا چرا خوابه؟

:لبخندی با عشق به همسرش زد

-

.خسته بود. تو مهد کودک حسابی شیطنت کرده تا بیایم برام از دسته گ لاش می گفت

ساحل را به اتاقش برد و با در آوردن لباسش او را بر روی تخت پرنسسی شکلش رها

.کرد

:ابریشمی دخترش دست کشید432

.امروز فکر می کرد تو دیگه نمیخوایش

به موهای

-

- .غلط کرده پدرسوخته

.مثل مامانش لوسه. باید روزی ده بار بگم عاشقشم

از روی تخت برخاست و کمر بهار را در بر گرفت:

-

گردن شوهرش را با علاقه بوسید و دستانش را به دورش حلقه کرد:

-

مگه می شه صدات باشه و اعتراف نکنی؟

پیشانیش را جایگاه

بوسه های بی قرارش

کرد:

-

کی می ریم خرید؟ باید برای فسقلی بابا لباس عروس بخریم هر چی نباشه

عروسی دایی جونشه.

پلک روی هم فشرد و بیشتر خودش را در آغوش غیاث فشرد:

-

نمیخوام به هیچی جز خودمون فکر کنم.

زندگیم پنج سال پیش با تو، خانواده ات، خانواده ام ساختم. تو زمان ح ال فقط

شما دوتا رو میخوام.

سرش را کج کرد که دلبری های بهار را تلافی کند که با صدای ساحل متوقف شد:

-

!بابایی پس من چی
تو
دوست داشت ِن
شاید صورتی ست مثل پیراهنت
شبیه آن گل کنار پنجره ی همسایه که حتی اسمش را هم
نمیدانم
زیبا و خوش رنگ
نفس که می کشم محوت433
میشم نگاهت که می کنم ذوق
می کنم شاید آبی ست
شبیه آسمان با تیکه پاره های ابر
مثل لباس چارخونه ی آبی با شلوار ابر و
بادت
شاید قرمز است
شبیه یک قلب قرمز گوشه ی دفتر و کتابم وقتی به تو فکر می کنم و قلب باران می شود
جزوه ی امتحانیم
وقتی نکته ی اصل ِی قرمز زندگی من
تویی دوست داشت ِن تو هر رنگی که
باشد بود ِن تو رنگی می کند زندگی را با
تو

...زندگی خوش رنگ تر از همیشه ست

پایان90:11

01/1 /0921

بهترین و جدیدترین رمانها در کانال
رمانسرای افرا
@RomanSaray_afra

رمانسرای آفرا
کانال رمان
@RomanSaray_afra
گپ درخواست رمان
@darkhastrooman